

وسوسه این بود...

نسرین پرواز

کتاب ارزان  
2008

وسوسه این بود... داستان بلند

نسرين پرواز  
چاپ اول 2008-1387  
چاپ و نشر: "کتاب ارزان" - سوئد  
طراح جلد: هومن کاظمیان  
طرح زندانیان: ذری  
ISBN  
TEMPTATION  
by  
Nasrin Parvaz  
First edition 2008  
Kitab-i Arzan  
Helsingforsgatan 15  
164 78 Kista- Sweden  
+46 8 752 77 09  
info@arzan.se

تقدیم به پدر عزیزم که طی هشت سالی که در زندان طی کردم همیشه پشت و پناهم بود و مانع از اعدامم شد؛ پدری که اعتقاد به برابری زن و مرد را می‌شد در لحظه لحظه زندگی‌اش و اینکه بین دختران و پسرانش تبعیض قائل نمی‌شد و اینکه در آشپزی و کارهای خانه پیشقدم بود دید! پدری که توقع مرا از زندگی با یک مرد از توقع رایج بالاتر برد؛ پدری که عاشقانه مادرم را دوست داشت و این عشق اولین عشقی بود که از او آموختم.

تقدیم به پدرم که در آخرین روزها کنارش نبودم تا به سهم خود- رفتن‌اش را کمی راحت‌تر کنم! او در حالی می‌رفت که در حسرت دیدار فرزندانش بود. و رفت... رفت و مبارزه با سختی‌ها را در من باقی گذاشت. رفت و من در حسرت دیدار و بوسه‌ای دیگر ماندم. ...

بخشی از او با من است. او برای من زنده است. بر خاطره‌اش بوسه می‌زنم.

رقص

لندن، ۱۳۸۲

رقص باله برای بامداد تنها رقص نبود! موسیقی را با تمام اعضای بدنش می شنید و این موسیقی بود که عضلات او را همچون تار به حرکت درمی آورد! گاهی احساس می کرد بر بدنش تسلط ندارد بلکه این موسیقی است که او را با خود می برد. هنگام رقص، احساس می کرد از خودش و از این دنیا آزاد می شود؛ گویی هنگام رقصیدن، به سوی آزادی می پرید و در آن قدم می گذاشت! زمانی که شاگرد رقص باله بود و امروز که به عنوان مربی رقص باله چندین شاگرد داشت - بارها شنیده و گفته بود:

" رقص دو نفره تنها اجرای حرکاتی نیست که دو رقصنده وقتی دست یکدیگر را می گیرند یا دست در کمر هم می اندازند تا یکدیگر را بلند کنند - باید موبه مو تکرار شوند! این حرکات باید بر مبنای داستانی عشقی شکل بگیرند؛ باید از دست ها و حرکات -عشق ببارد؛ باید موقع رقص عاشق بود و گرنه حرکات بدون احساس خواهند بود! بیننده را خواب آلود می کنند ... "

با ورود به کلاس، احساس نشاط به او دست داد. شاگردانش در حال تمرین حرکات جلسه پیش بودند. با لبخند و «عصر به خیر»، آهنگ را عوض کرد.  
-«جفت بایستید. شانه ها عقب. حرکات جلسه پیش را مرور می کنیم. آکس چرا تنها ایستاده ای؟ کی نیامده؟»

آکس گفت: «شاگرد جدید داریم آقا.»

بامداد با لحنی طنزآمیز گفت: «همیشه یادم میره حاضر غایب کنم!»

چهره‌ی دانش‌آموزان را یکی‌یکی نگاه کرد تا به چهره جدید رسید. در حال پرسیدن اسم او بود که احساس کرد چیزی در درونش فروریخت.

-«گفتی اسمت چیه؟»

شاگرد با لهجه‌ی غلیظ اسکاتلندی گفت: «بایرام.»

سرش گیج رفت. احساسی پیدا کرد که ۱۵ سال پیش در آن شب، آن شب آخر، برای اولین بار پیدا کرده بود؛ همان شب که زندگی‌اش را برای همیشه زیر و رو کرد؛ آن شب لعنتی که دست از سرش برنمی‌داشت.

شاید خواب بود و کابوس می‌دید از همان کابوس‌هایی که اوایل داشت ولی سال‌ها سراغش نیامده بودند!

آیا می‌شد دو نفر این‌قدر شبیه باشند؟ نه، حتی پدر و پسر هم نمی‌توانند تا این اندازه کپی هم باشند! ولی این نوجوان انگار کپی بهرامی بود که از سال ۱۳۵۵ با او هم‌کلاس بود؛ همان بهرامی که باهم دستگیر شدند و سال‌های زندان را در کنار هم بهتر تحمل کرده بودند؛ همان بهرامی که شاهد رشدش در زندان بود و مثل خودش در زندان ریش درآورد.

قبل از زندان، صدایش دورگه شده و در زندان، صدای مردانه‌ی کلفتی پیدا کرده بود که به دل می‌نشست و حالا این نوجوان ۱۴-۱۵ ساله - همسن بهرامی به نظر می‌رسید که باهم مدرسه می‌رفتند. همان گونه‌های برجسته و لپ‌های تورفته‌ی بهرام را داشت؛ لب‌های کوچک قله‌ای‌ش مثل لب‌های او بود. پوستش مثل پوست دوره‌ی زندان بهرام بود؛ پوستی که آفتاب نمی‌خورد.

به خودش آمد و بی‌اختیار لرزید!

-«حالتون خوبه آقا؟»

شاگردان منتظر بودند تمرین را شروع کند ولی او قادر نبود تکان بخورد! نمی‌توانست افکارش را متمرکز کند. تمام بدنش درد می‌کرد. سردرد شدیدی داشت. در حالی که می‌کوشید احساساتش را کنترل کند، رو به شاگردان گفت: «شما تمرین را ادامه بدید" و از کلاس بیرون زد. ....»

هوا گرفته بود. صورتش را به طرف آسمان گرفت تا نم‌نم باران بر آن ببارد. تمام این سال‌ها نخواستہ بود به آن روزها، به زندان به بهرام و بقیه فکر کند. با برنگشتن به گذشته، توانسته بود روزهای نسبتاً خوبی داشته باشد.

سال‌های اول، شب‌ها خیس عرق، از کابوس بیدار می‌شد. کابوس حتی تا همین سال‌های اخیر آزارش می‌داد ولی امشب با دیدن این نوجوان یکبارہ خودش را در محاصره‌ی احساساتی فروخورده می‌دید! هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد آن احساسات تا این حد زنده و نزدیک در او وجود داشته باشند. یعنی این همه سال که سعی کرده بود از گذشته-از زندان و از زندانیان سابق فرار کند هیچ فایده‌ای نداشت؟

همچنان‌که قدم می‌زد، دستانش را که در جیب بارانی مشت بودند- بیرون آورد و جای ناخن‌ها بر کف دستانش را که می‌سوختند- مالید. کف دست‌هایش را رو به آسمان گرفت تا باران که حالا بیش‌تر از نم‌نم می‌بارید، آنها را خنک کند.

انگار رقص هم که در این دنیای بی‌خورشید، خورشید زندگی‌اش شده بود، خاصیت خود را از دست داده بود! این هوای لعنتی کی تغییر خواهد کرد؟

یک هفته می‌شد که خورشید را ندیده بود! از آن همه ابر و مه بیزار بود و دلش گرمای آفتاب را می‌خواست. هرچند از داغی می‌سوخت ولی گویی از ته دل می‌لرزید و تنها خورشید می‌توانست او را گرم کند.

بعد از سال‌ها، دوباره همان احساس که گاهی بعد از زندان پیدا می‌کرد، سراغش آمده بود؛ احساس گم شدن و تعلق نداشتن به دنیای بیرون؛ حسرت این‌که با دوستانش در زندان خوش بود و کاش همان‌جا کنار دوستانش می‌ماند.

کاش زمان در سال ۶۵ با همه‌ی سختی‌هایش، ایستاده بود. آری، بخشی از وجودش، بهترین دوستان زندگی‌اش، بهترین سال‌های جوانی‌اش، دنیای بی‌خیال نوجوانی‌اش را در زندان جا گذاشته بود و به دنیای شلوغی پا گذاشته بود که همسایه همسایه را نمی‌شناخت. احساس کرد همه تلخ شده‌اند! تلخی خودش را هم نمی‌توانست تحمل کند. بعد از سال‌ها، دوباره فکر کرد چرا باید برای مرگ صبر کند؟ چرا باید منتظر باشد تا حادثه سراغش بیاید؟ چرا نباید خودش کتاب مرگ را ورق بزند؟ احساس این‌که هرکس بالاخره می‌میرد و چرا باید با زجر زندگی کرد و چرا نباید به این مرگ روزمره پایان داد، دوباره

سراغش آمد!

بارها به خود گفته بود اگر به زندگی‌اش پایان دهد، آیا این مرگ باعث آزار روزمره‌ی نزدیکانش تا پایان عمر نخواهد بود؟

اگر ماشینی به او می‌زد و موجب مرگش می‌شد، "آرزو"، دوستان و خانواده‌اش کمتر اذیت می‌شدند ولی اگر به‌اختیار خودش زندگی را بدرود می‌گفت، باعث آزار آرزو و بقیه می‌شد- پس زنده ماندن حداقل کاری بود که می‌توانست برای آنان که دوست‌شان داشت انجام دهد. برای دیگران می‌بایست زنده می‌ماند، چراکه ترک اختیاری آنها جایز نبود.

ده سال پیش را به یاد آورد. تازه به خارج آمده و به جلسه‌ای رفته بود. چند تا از زندانیان سابق را دید و از دیدن آنها خوشحال شد. حضاران در باره‌ی مسائل مختلف حرف می‌زدند. وقتی یکی از زندانیان سابق در نقد نظرات یکی از سخنرانان حرف زد. در وسط بحث یک نفر از توی جمعیت بلند شد و با لحن تحقیرآمیزی رو به ناقد گفت: «تو که توی زندان همیشه افقی بودی، نه اعتصاب غذا می‌کردی و نه مبارزه‌ای، حالا اومدی این‌جا یک‌جوری حرف می‌زنی که انگار قهرمان بودی.»

زندانی سابق درحالی‌که از برخورد او یگه خورده بود، گفت: «درک من از مبارزه با درک شما متفاوت بوده و هست. پس بحثی با جناب‌عالی که بلد نیستی بحث کنی و بحث سیاسی را به مسائل شخصی می‌کشی، ندارم. آدمی با این ملاک‌ها و طرز برخورد- ارزش حرف زدن ندارد.»

قشقرقی در آن جلسه به‌پا شد. بامداد مبهوت به آنها نگاه می‌کرد. احساس کرد به کودکانستان سیاست آمده! راهش را کشید و از جلسه بیرون رفت...

یک هفته بعد شنید فردی که آن‌جا تحقیر شده بود، دست به خودکشی زده است. او را نمی‌شناخت، ولی آن‌قدر از شنیدن آن خبر افسرده شد که دیگر از آن نوع جلسات بدش آمد. می‌گفت این‌ها فضا را چنان بر هم تنگ می‌کنند که گاهی انسان احساس می‌کند هیچ جایی در این کره‌ی خاکی ندارد.

سال‌های اول، با آن‌که در جامعه‌ای بیگانه با گذشته‌اش زندگی می‌کرد، دیگر حاضر نبود میان «سیاسی»هایی برود که لااقل هویتی در بین‌شان داشت.

کابوس‌های شبانه، بیکاری، بیگانگی با محیط و تنهایی آزارش می‌دادند. به شدت حساس شده و این حساسیت باعث می‌شد وارد روابطی نشود که انسان‌ها به‌طور عادی داشتند!

مدتی کوتاه دوست دختری پیدا کرد، ولی نتوانست او را نگه‌دارد. با آن‌که دوستش داشت ولی نمی‌توانست با او رابطه‌ی عاشقانه برقرار کند. دختر هم حوصله نداشت کمکش کند که دوست داشتن و ابراز عشق را یاد بگیرد. دوست دخترش او را رها کرد و آن جدایی بر مشکلات روحی‌اش افزود.

مشغول یادگیری زبان بود و گاهی برای فرار از گذشته، مشروب می‌خورد. نه تحمل سیاسی‌ها را داشت، نه تحمل دیگران و نه حتی تحمل خودش را...

یک شب دیروقت، زمانی که داشت کانال‌های تلویزیون را عوض می‌کرد، نمایشی از رقص باله را در یکی از برنامه‌ها دید. می‌خکوب تصویر شد.

زن و مردی را می‌دید که داستانی را به‌شکل رقص اجرا می‌کردند. رقص را با چشم دنبال نمی‌کرد، بلکه با تمام وجود آن را می‌بلعید.

یاد دوران زندان افتاد که گاهی وسوسه رقصیدن به جانس می‌افتاد ولی در مقابل چشمان زندانیانی که از نظر آنها رقصیدن کار آدم سیاسی بدربخور نبود، امکان نداشت - مجال یا جسارتی پیدا نمی‌کرد!

یادش آمد چند بار در انفرادی وقتی که مطمئن بود پاسداری از چشمی نگاه نمی‌کند - با ضربات مرس رقصیده بود؛ گویی مرس، موسیقی رقص‌اش بود. درحالی‌که در ذهن مرس را به خبر تبدیل می‌کرد، بدنش با صدای آن تکان می‌خورد.

در زندان که جای نفس کشیدن هم نبود، آرزوی رقصیدن داشت ولی در دنیایی که رقص بخشی از زندگی خیلی از آدم‌هاست، تا سالها حتی یک بار هم هوس رقصیدن سراغش نیامده بود.....

روز بعد به کتابخانه رفت و لیست آموزشگاه‌های مختلفی را گرفت که ممکن بود رقص یاد بدهند. به آنها سر زد تا بالاخره آموزشگاهی پیدا کرد و مشغول یادگیری باله شد. ابتدا فکر می‌کرد دیر شروع کرده ولی بعد از مدتی به‌خاطر تمرین زیاد، بدنش چنان نرم شد که



حتی معلمش هم تعجب کرد!  
بعد از چند سال، رقص را به ممر درآمد زندگی‌اش تبدیل و معلم رقص شد و چقدر  
کارش را دوست داشت!

در این چند ساله، هیچ وقت نشده بود کلاس را خودش نگرداند. ولی آن شب، یاد  
چهره‌ی دوست قدیمی‌اش بهرام، گویی یکباره فلج‌اش کرد!  
تمام آن سال‌ها در مورد زندان فکر نکرد- نخواند و حرف نزد! از زبان فارسی فاصله  
گرفت. تمام مطالعاتش به زبان انگلیسی بود. بهانه‌اش این بود که برای زبانش بهتر است  
ولی ته دلش می‌دانست که فارسی برایش بار احساسی زیادی دارد!  
می‌ترسید با خواندن آثاری به زبان فارسی، یاد سال‌هایی بیفتد که با دوستانش در  
زندان دست به هر کاری می‌زدند که کتابی پیدا کنند؛ می‌ترسید یاد آن کتاب خواندنی‌های  
جمعی و بحث‌ها بیفتد که آن سال‌ها خیلی دوستشان داشت و حالا یادآوری آنها برایش  
دردآور بود.

در کنار خانواده به یاد چهره‌های آشنا در پشت شیشه ملاقات زندان می‌افتاد پس  
باید از خاطره آنها هم دوری می‌کرد! باید رابطه‌اش را با تمام گذشته‌ی ایرانی و  
فارسی‌زبانش کم می‌کرد تا آن‌که دیگر اثری از آنها در مخیله‌اش باقی نماند.....

خیس، به در خانه رسید: خیس از ناامیدی درون و خیس از باران! وزش نسیم را که  
خنکش می‌کرد دوست داشت. احساس داغی می‌کرد. دوست نداشت به خانه برود. خانه  
که همیشه آرامبخش بود، یکباره به نظرش بیگانه آمد. احساس کرد تحمل خانه و  
همسرش را هم که عاشقانه دوستش داشت، ندارد. انگار او را دوباره به تاریکخانه انداخته  
بودند. طعم تلخ اولین تجربه‌ی تاریکخانه دوباره در او زنده شد.

جوان بود و تازه به گوهردشت منتقل شده بود. یک روز، نگهبان مچ او را در حین حرف  
زدن گرفته و او را به سلولی دور از همه‌کس و همه‌چیز برده بود. وقتی نگهبان در سلول را  
بسته بود و او چشمبند را از چشم برداشته بود، هیچ چیز نمی‌دید.

ابتدا فکر کرد برق سلول قطع است. بعد به یاد آورد که قبلاً در مورد آن جا شنیده است. یکی دو ساعت خوابید، ولی احساس کرد زمان نمی‌گذرد؛ انگار در دنیا را به روی او بسته بودند.

روزی یک بار در سلول را باز می‌کردند تا به دستشویی برود و پارچ را که توی آن ادرار کرده بود، خالی و از آب خوردن پر کند. پارچ را می‌شست، ولی بوی ادرار از آن نمی‌رفت. توی آن آب ریخته بود، ولی نتوانسته بود آن را بنوشد. هنوز بو می‌داد؛ بوی ادرار خودش و زندانیان دیگر را می‌داد! با وجود تشنگی ناشی از عرق ریزی زیاد در آن سلول تنگ و بی‌هوا – حتی یک لحظه هم به فکر نوشیدن آب نیافتاده بود! آن بوی لعنتی در تمام منذهای پلاستیکی پارچ نفوذ کرده بود.

پشت در خانه احساس کرد می‌خواهد وارد تاریکخانه شود. کلید خانه را دوباره سر جایش گذاشت. نمی‌توانست به خانه برود ولی دلش می‌خواست بخوابد و در خواب گم شود. می‌دانست اگر سر بر بالش بگذارد، خوابش خواهد برد. این ویژگی مثبتی بود که در خودش می‌شناخت و آن را دوست داشت.

معمولاً آدم‌ها وقتی ناراحت‌اند، دچار بی‌خوابی می‌شوند ولی او حتی با درد هم می‌خوابید و این باعث تعجب بود!

اگر داخل می‌رفت و همسرش از حال آشفته‌اش می‌پرسید چه باید می‌گفت؟ از دوستش بهرام بگوید، یا از همزاد او؟ آیا برادرش است؟ مگر می‌شود دو نفر این‌قدر شبیه باشند؟ رفتارش چطور؟ آیا حرف زدن و خندیدنش هم مثل بهرام است؟ چقدر دلش می‌خواست بغلش کند!

روی سکوی جلوی در خانه نشست. یادش آمد آخرین باری که در زندان ملاقات داشتند، مادر بهرام حامله بود. یعنی این نوجوان همان بچه‌ای است که آن موقع در آن شکم برجسته بود؟ در آن چند ساله نخواسته بود بداند بر سر آن بچه که در آن شکم برجسته بود، چه آمد!

هنوز زیر باران، جلوی در خانه، نشسته بود.

باران تند می‌بارید و او خیس شده بود. کلید را چرخاند و وارد راهرو شد.

- «عزیزم، تویی؟»

- «آره.»

آرزو با تعجب پرسید: «چقدر زود اومدی؟ شاگردات اعتصاب کردند؟»

بدون آن که چیزی بگوید، وارد اتاق شد. همسرش بانگرانی به سوی او آمد.

- «چی شده؟ حالت خوبه؟ تب داری؟ حسابی خیس شدی. پیاده اومدی؟ بیا لباساتو

در بیا. اتفاقی افتاده؟»

بامداد با چهره‌ای رنگ پریده و صورتی که انگار از درد درهم می‌پیچید، پاسخ داد: «نه

عزیزم.»

- «ولی حالت خوب نیست.»

- «بخوابم خوب می‌شم.»

خودش را روی تخت انداخت. آرزو لباس‌های او را یکی‌یکی درآورد و پتو را رویش

کشید. درحالی که گونه‌ی او را می‌بوسید، گفت: «لان برات چایی می‌آرم.»

چند دقیقه بعد، وقتی با چای برگشت، بامداد خوابیده بود.

نیمه شب از هجوم کابوسی که سالها به سراغش نیامده بود خیس از عرق بیدار شد...

گوهردشت،

تابستان ۱۳۶۷، ۲ بامداد

محمود: «/..-./.....-...../.....-./-./..-..» [دارند]

اصغر: «»

محمود: «/.....-...../..-./.....-.../..-..» [اعدام]

اصغر: «»

محمود: «/..-./.....-...../.....-...../.....-...../.....-.....» [می کنند]

اصغر: «»

در گرمای هلاک کننده آن تابستان - درحالیکه در حمام بند 8 گوهردشت مشغول مرس زدن بامحمود از بند روبرویی بود، سرما در تمام وجود اصغر خزید! با دست چپ، صورتش را که رنگ می باخت نوازش کرد و درحالی که دهها فکر و سؤال به مغزش یورش آورده بود، با دست راست مرس زد!



پُف یکدیگر می‌بایست گوش تیز می‌کردند؛ در آن سالها - راهرویی که حالا در آن قدم می‌زد، بخشی از محیط زندگی‌شان نبود و در هریک از آن سلول‌ها، انسان‌هایی محبوس بودند که گاهی ماهها و حتی سال‌ها رنگ آسمان را نمی‌دیدند چرا که اگر ملاقات هم داشتند، با چشم‌بند بیرون برده می‌شدند و پشت شیشه، به جز چهره افراد خانواده چیز دیگری در چشم اندازشان نبود! آن زمان، در هر سلول یک توالت و دستشویی بود و هر زندانی البته اگر به علت تنبیه- نوبت حمامش را از دست نداده بود از هفته‌ای یک بار حمام برخوردار می‌شد. آن موقع، زبان رسمی زندانیان مُرس بود که آن‌هم معمولاً شب‌ها، وقتی زندانبانان خواب بودند، بوسیله آن با هم ارتباط برقرار می‌کردند.

زندانی خواب آلودی از یکی از سلول‌ها بیرون آمد و به‌طرف دستشویی راه افتاد. لباس خواب تیره‌ای به تن داشت و چشمانش نیمه‌باز بود؛ گویی می‌ترسید چشمانش را کامل باز کند و خواب از سرش بیفتد. بدون توجه به اصغر، از کنار او رد شد و متوجه صورت بهت‌زده اش نشد.

اصغر وارد سلول دوستانش شد و کنارهیكل های خوابیده آنان نشست. چند لحظه به آنها خیره شد، به صدای تنفس‌شان گوش داد و بعد یکی یکی آنها را صدا زد:

امیر...فرزاد...بامداد....

سه زندانی چشم‌ها را گشودند و هاج‌وواج اصغر را نگاه کردند.

« بلند شید، می‌خوام یک چیزی بهتون بگم.»

هر سه زندانی نیم‌خیز شده بودند و با تعجب اصغر را نگاه می‌کردند.

امیر با اضطراب ساعتش را نگاه کرد و گفت: «ساعت دو و نیمه شبه! خبری شده؟»

اصغر با صدایی لرزان گفت: «دارند اعدام می‌کنند، همه‌رو دارند می‌کشند. خیلی از

زندانی‌های بندهای دیگه - اعدام شدن!»

امیر، فرزاد و بامداد مبهوت اصغر را نگاه کردند. چشم‌ها را مالیدند؛ گویی

می‌خواستند مطمئن باشند خواب نمی‌بینند.

فرزاد با ناباوری پرسید: «چطور فهمیدی؟ چرا بچه‌ها زودتر به‌مون نگفتند؟»

اصغر درحالی‌که پاهایش را جمع کرده و زانوانش را با دو دست گرفته بود گفت: «خبر

را همین الان از بند روبرو گرفتیم. "باور" را که همیشه به ما خبر می‌داد دیروز اعدام

کردند. کس دیگری رمز را نداشته که به‌مون خبر بده. بیچاره محمود از دیروز عصر که از دادگاه برگشته، مدام توی حمام سعی داشته باهامون تماس بگیره. مارو بگو که چون رمز را نمی‌دانست فکر می‌کردیم پاسداره! خلاصه نیم‌ساعت پیش آن‌قدر مُرس زد و آنقدر تکرار کرد که خبر مهمی داره که بالاخره راضی شدم حرفش رو بشنوم. با مشخصاتی که داد فهمیدم پاسدار نیست - خودشه.»

سه زندانی با بهت به اصغرزل زدند! می‌دانستند "باور" یکی از قدیمی‌ترین دوستان اصغر بود و حالا خبر اعدام او را از زبان اصغر چطور باید باور می‌کردند؟  
بامداد درحالی که می‌کوشید حالت عصبی‌اش را کنترل کند، پرسید: «محمود دیگه چی گفت؟»

اصغر با بی‌میلی گفت: «عملیات تصفیه خیلی وقته جریان داره، ولی محمود با تعدادی از هم‌بندی‌هاش تازه دیروز تو دادگاه فهمیدند که ماجرا از چه قراره! تا دیروز، هرکس را که برای دادگاه صدا کرده‌اند برگشته! همه حدس می‌زدند که اونا رو به سلول انفرادی فرستادن. کسی به اعدام فکر نمی‌کرده.»

امیر درحالی که می‌کوشید ناراحتی‌اش را پنهان کند، پرسید: «حالا از کجا معلوم که اعدام‌شان کرده‌اند؟ از کجا معلوم حدس و خیال نباشه؟ شاید عده‌ای باز دچار تب و لرز سیاسی شدن و می‌خوان ما رو بترسونند.»

اصغر گفت: «کاش حدس و خیال باشه! ولی دیروز همه‌ی آنها را برای بازجویی صدا کرده‌اند. قبل از دادگاه، محمود یکی از دوستان بند مجاور رو می‌بینه و چند لحظه فرصت حرف زدن پیدا می‌کنند. دوست محمود بهش می‌گه تمام مجاهدین بندشون رو اعدام کرده‌اند. غیرمذهبی‌ها را هم دادگاهی کردند و آنها‌یی را که گفته‌اند مسلمان نیستند، کشتن! محمود که باور نمی‌کنه، دوستش برمی‌گرده بهش می‌گه ما هم اولش باور نمی‌کردیم، ولی واقعیت داره! آخرش هم به محمود می‌گه خودت روبه کشتن نده.....»

محمود تازه توی دادگاه متوجه می‌شه که اعدام‌ها واقعیت داره - از سوالایی که می‌پرسن - پی به قضیه می‌بره! «

فرزاد با ناباوری پرسید: «یعنی همبندی‌های محمود هم قبل از دادگاه نمی‌دونستن

که موضوع مرگ و زندگیه؟»

اصغر که سعی می‌کرد تمرکزش را از دست ندهد، کمی مکث کرد تا بتواند چهره‌ی دخترش را از ذهن کنار بزند و گفت: «خیلی‌ها با این ذهنیت که این ماجرا هم مثل همان بازجویی‌های کذایی شش ماهه است، رفتند دادگاه و برنگشتند.»  
امیر سراسیمه پرسید: «پس آن چند نفری را هم که چند روز پیش از بند ما بردند، اعدام کرده‌اند؟ ولی اونا که همون روز حکم‌شان تمام شده بود! مگه می‌شه؟ شهرام چی؟ او هم اعدام شده؟»

اصغر با ناراحتی رو به امیر گفت: «نمی‌دونم. از محمود که پرسیدم، نمی‌دونست.»  
بامداد درحالی که صدایش به‌زور درمی‌آمد، مین‌مین‌کنان پرسید: «در مورد بهرام نپرسیدی که زنده‌ست یا اعدام شده؟»

اصغر مکث کرد.... بامداد را می‌دید ولی متوجه سؤال او نبود. یک لحظه حواسش پرت شده و صدای او را نشنیده بود. شاید به خانواده‌اش فکر می‌کرد.

بامداد با ناامیدی اصغر را نگاه کرد و دوباره به‌سختی پرسید: «اعدامش کردند؟»  
اصغر با حالتی عصبی گفت: «کی را اعدام کردند؟»

بامداد که چهره‌اش رنگ می‌باخت برای بار سوم پرسید: «بهرام را می‌گم. در مورد او نپرسیدی؟»

اصغر حواسش را جمع کرد و پاسخ داد: «نمی‌دونم. محمود چیزی در مورد او نگفت.»

این بار نوبت فرزند بود که بپرسد: «از سؤالات دادگاه چیزی می‌دونی؟»

«دقیقاً نمی‌دونم. همین رو خبر دارم که از محمود پرسیده‌اند مسلمانان یا نه؟»

امیر با تعجب پرسید: «گفتی همه‌ی مجاهدین را اعدام کرده‌اند؟»

اصغر با صدایی لرزان پاسخ داد: «محمود این‌طور گفت. حتی به آنهایی که تواب<sup>۱</sup> دیش بودند رحم نکرده‌اند.»

بامداد گفت: «شوخی می‌کنی؟!»

«نه شوخی ای در کار نیست! این‌طور که پیداست، دیگه به مجاهدین اعتماد ندارند و همه را از دم تیغ گذروندن. ولی برای غیرمذهبی‌ها- راهی برای اعدام نشدن گذاشتن!»



فرزاد پرسید: «خبر داری محمود در دادگاه چی گفته؟»  
«محمود گفته که مسلمانان بهش گفته‌اند برو توی صف سمت راست وایستا. بعد هم در راه رفتن به بند - بهش گفتن یادت نره نماز بخونی، وگرنه شلاق می‌خوری.»  
امیر گفت: «چند نفر از بندشون اعدام کردند؟»  
«هفتاد نفر»

امیر برای یک لحظه تصور کرد همه‌ی آن اخبار دروغ اند و پرسید: «این همه اعدام ، این‌جا؟ توی گوهردشت؟ چه‌طور صدای تیر نشنیدیم؟! از کجا معلوم آنها را به انفرادی نبرده‌اند؟»

اصغر با صدایی بغض‌آلود پاسخ داد: «بچه‌ها را دار زده‌اند.»  
فرزاد با آهنگ غمزده‌ای گفت: «این رو هم محمود گفت؟»  
«آره! بعدشم گفت، هر کسی باید بدوننه که مرگ و زندگی‌ش به پاسخی که می‌ده ربط داره. این بار از بازجویی و دادگاه عادی خبری نیست. آخرین حرفی که محمود زد این بود که ما و بند پایین - آخرین بندهایی هستیم که قراره تصفیه کنند.»  
بامداد درحالی‌که آب بینی‌اش را پاک می‌کرد، پرسید: «یعنی تکلیف زندانیان بقیه‌ی بندها معلوم شده؟ یعنی همه اونا رو دادگاهی کرده‌اند؟»  
«از قرار معلوم، آره.»

امیر که هنوز مردد بود، پرسید: «پس چرا بند محمود اینا قبل از دادگاه - چیزی از ماجرا نفهمیدند؟ مگه بند بغلی خبر فاجعه رو به اونا نداده بودند؟»  
اصغر با صدای گرفته‌ای گفت: «زندانیانی را که از اعدام جسته‌اند به بند برنگردانده‌اند، مبادا به زندانیان بندهای دیگر خبر بدهند.»  
فرزاد با چشمان نگران به بقیه چشم دوخت و پرسید: «یعنی رژیم می‌خواه زندانیان نفهمند که همه در نوبت کشتارند؟»  
«احتمالا همین‌طور که تو می‌گی!»

بامداد با هیجان پرسید: «محمود خبر دیگه‌ای نداشت؟»  
«چرا! گفت بعد از دادگاه، فرصتی گیر آورده که با یکی از دوستاش که از سلول انفرادی برگشته، حرف بزنند. گویا طرف از همه‌چیز خبر داشته و گفته دوسوم

بچه‌های بندشان را اعدام کرده‌اند! خودش هم در دادگاه ادعا کرده که می‌خواهد در مورد سؤالات فکر کنه! چون جواب قطعی نداده که مسلمانان یا نه، اعدامش نمی‌کنند و بهش مهلت می‌دن که توی سلول فکرهاشو بکنه.»

امیر با عصبانیت پرسید: «یعنی هیچ فرقی بین حکم‌دار و بدون حکم نیست؟ یعنی اونایی رو هم که مثل ما سال‌هاست حکم‌شان تمام شده، به‌خاطر نامسلمان بودن اعدام کرده‌اند؟ تا حالا مسأله‌ی این اراذل مصاحبه کردن یا نکردن ما بود؛ یعنی مسأله سیاسی بود اما حالا دارند تصفیه‌ی ایدئولوژیک می‌کنند؟»

اصغر ادامه داد: «بچه‌های مشهد وقتی می‌فهمند قراره اعدام بشن، با بازجوها درگیر می‌شن.. و همینطور در حال زد و خورد - به رگبار بسته می‌شن!»  
همه با ناباوری یکدیگر را نگاه کردند. بامداد چشمانش را که پر از اشک شده بود، پاک کرد.

فرزاد مبهوت پرسید: «فردا نوبت ماست؟»

«آره. هر روز، ساعت ۸ صبح، زندانی‌ها را برای دادگاه می‌برند.»

امیر گفت: «دقیقا معلومه که اعدام‌ها از کی شروع شده؟»

«بچه‌ها مطمئن نیستن، ولی فکر می‌کنند حدوداً از یک ماه پیش.»

بامداد با صدایی غمگین گفت: «پس بیخود نبود که موقع انتقال ما از اوین به اینجا - استقبال پاسدارها گرم‌تر از همیشه بود: همه را لخت کردند و به زور از تونل پاسدارهایی که با شلاق به جان ما افتاده بودند - درمان کردند... بعد هم چند ساعتی ما رو سر پا نگه داشتند تا مثلا وسایل‌مان را بگردند و هرچی کتاب داشتیم، ضبط کنند. ... پس به‌خاطر اعدام - مارو به این کشتارگاه آوردن؟»

اصغر از جواب دادن به این سوال، دچار واهمه شد!

بامداد با احساسی آمیخته به چیزی مبهم گفت: «پس اونایی که از اوین به اینجا منتقل نشدن - خطر اعدام دور سرشون نمی‌چرخه؟! یعنی بچه‌های اوین اعدامی نیستن؟!»

اصغر که گویی حواسش جای دیگری بود سؤال بامداد و حرف‌های دوستانش را نشنید.

برای لحظه‌ای به دخترش رُزا فکر کرد و آنی دیگر - درحالی که سعی می‌کرد ناراحتی‌اش را بروز ندهد، به دوستانش گفت: «سوالا رو بذارین برای بعد! حالا باید همه را بیدار کنیم! باید به همه بگیم - مرگ در کمینه!»

فرزاد با نگرانی گفت: «باید به بند پایین هم خبر بدیم.»

بامداد که حسی غیض آلود را فرو می‌خورد، گفت: «ولی قرارمان با رابط بند پایین - ساعت ۸ صبحه. قبل از آن، کسی به مرس ما جواب نمی‌ده.»

اصغر درحالی که حواسش جای دیگری بود، گفت: «سعی خودت را بکن، شاید جواب بدن. باید هرچه زودتر خبر را برسانیم.....»

اصغر به عکس دخترش رُزا چشم دوخت و گونه‌های او را نوازش کرد. عکس‌های کودکی خواهرها و برادرهایش و عکس‌هایی از بچه‌های دوستانی که اعدام شده بودند، بیرون آورد و نگاه کرد. تمام آنها - عکس بچه‌ها بودند؛ عکس بزرگسالان را به زندانیان تحویل نمی‌دادند. شاید عکس آشنایان بزرگ‌سال - انگیزه‌ی مبارزاتی را در زندانی بیشتر می‌کرد، وگرنه چه دلیلی داشت زندانیان فقط اجازه داشته باشند عکس بچه‌ها را نگاه دارند؟

در آن لحظات اصغر دلش می‌خواست عکس دنیا را داشت و آن را می‌بوسید. توی ساکش، کاردستی‌هایی را جاسازی کرده بود که از دوستانش، به مناسبت تولد یا روز اول ماه مه، هدیه گرفته بود. آنها را درآورد، نگاه‌شان کرد و آنها را دوباره طوری توی ساکش جاسازی کرد که شاید همراه ساکش روزی از زندان پر بکشند و به دست دنیا برسند: هدیه‌های مرگ برای زنی که تمام آن سال‌ها به امید آزادی همسرش، در صف‌های ملاقات ایستاده بود و آن همه رنج را تحمل کرده بود.

.....یاد شب‌هایی افتاد که با "باور" و دوستان دیگرش در کوه گذرانده بودند!

چه شب‌های اسرار آمیزی که تا دیر وقت به جستجو در میان توده ستاره گان سپری می‌شد!

کاش می‌شد دوباره در میان آسمان کوهستان - به اشکالی که یک دسته ستاره در کنار هم می‌سازند - نگاه می‌کرد!

ولی همه آنرا مثل گذشته‌ها در کنار باور می‌خواست!



باور

با صورتی کشیده و استخوانی - خشن ولی جذاب به نظر می‌رسید. دوست داشت موهای پُریشت و صافش را کوتاه نکند ولی از آن‌جا که مورد انتقاد دیگران قرار می‌گرفت آن را کوتاه نگه می‌داشت، با این حال موی سر او همیشه از موی دوستانش بلندتر بود!

" باور " از پانزده سالگی که دانش‌آموزی بیشتر نبود، قاطی روابط دانشجویی و سیاسی شد و از همان موقع کتاب‌های «ممنوعه» می‌خواند. در خانواده‌ای پُر جمعیت زندگی می‌کرد و درآمد پدر کفاف نمی‌داد. بچه‌ها همین‌که به سن سیزده چهارده سالگی می‌رسیدند، اجباراً تابستان‌ها و گاهی طی سال، کار می‌کردند تا بتوانند از پس مخارج تحصیل برآیند. محبت و همکاری بر خانه‌شان حکومت می‌کرد و امورخانه را پسرها پایه‌پای دخترها انجام می‌دادند. طی سال، سفارش کارهایی مثل پاکت‌سازی می‌گرفتند و گاهی شب‌های دراز زمستان، بعد از انجام تکالیف مدرسه، کنار هم می‌نشستند و در حال شنیدن «داستان شب» از رادیو، پاکت درست می‌کردند. جمعه‌ها، دسته‌جمعی به کوه یا دشت می‌رفتند و همیشه مهمان داشتند.

" باور " شانزده سال بیشتر نداشت که یک روز با اصغر که همکلاسی برادر کوچکترش بود، آشنا شد و هر دو چنان از هم خوش‌شان آمد که رفاقت عمیقی بین‌شان برقرار شد.

سه سال از دوستی‌شان می‌گذشت که ساواک اصغر را دستگیر کرد. باور همیشه به خانواده‌ی او سر می‌زد و کتاب‌هایی را که لازم داشت تهیه می‌کرد و به مادرش می‌داد تا موقع ملاقات به او بدهد....

وقتی اصغر از زندان آزاد شد، بیش‌تر اوقات همراه باور بود. آنها از کنار هم بودن و مشورت در مورد مسائل مختلف سیاسی لذت می‌بردند.

مدت کوتاهی بعد از دستگیری مجدد اصغر، باور هم دستگیر شد. در زندان، همیشه سعی می‌کردند کنار هم باشند اما گاهی از هم دور می‌افتادند و مجبور بودند این دوری را مثل دوری‌های دیگر تحمل کنند. اگر در بندهای مجاور بودند، شب‌های‌شان را با بحث یا تبادل خبر به وسیله مرس، پُر می‌کردند.

در روزهای اولیه ورود به زندان، در سلول مجاور سلول باور، جوان تنومندی بود که هر روز پاسدارها او را می‌بردند توی حیاط و می‌زدندش! او هم اگر چیزی دم دستش پیدا می‌کرد با آن می‌افتاد به جان پاسدارها! ساعتی بعد، تن‌آش و لاش‌اش را به سلول کناری باور پرت می‌کردند!

از درِیچه‌ی سلول داد می‌زد: «پاسدارررررر! زنبیلت و ورددار و بیاررررررر!...»  
برای تمسخر پاسدارها، «ر» را می‌کشید. پاسدارها می‌ریختند توی سلولش و باز می‌زدندش. باور اسمش را گذاشته بود «پهلوان» و برایش مرس می‌زد. ولی او مرس زدن بلد نبود. آن قدر شکنجه شده بود که حال حرف زدن هم نداشت. شب‌ها، از شدت درد نمی‌توانست بخوابد.

بعد از آخرین کشیک پاسدارها، باور صدایش می‌زد: «چطوری، پهلوان؟»

- «چاکر شما، خاک پاتیم.»

- «درد نمیداره بخوابی؟»

- «باکی نیست، داداش.»

- «اگه حالش را داری، از خودت برام بگو.»

پهلوان تعریف می‌کرد که روزی پاسدارها در خیابان به او مشکوک شده و جلوی او را گرفته بودند. او هم دو تا از پاسدارها را حسابی کتک زده و گفته بود: «دارم می‌رم سینما شهر فرنگ... اگه بازم کتک می‌خواید بیایید اون‌جا.»

پاسدارها برگشته بودند کمیته و با یک ماشین پر از پاسدار رفته بودند سینما شهر فرنگ! دیده بودند آن‌جاست. دستگیرش کرده بودند و برده بودند زندان اوین. یکی از پاسدارها بازویش را گرفته بود و گفته بود: «من این بازو را آب می‌کنم!»

بعدش پهلوان به باور می گفت :

« باید قول بدی وقتی وضع چاکرت بهتر شد، این سیاست میاست رو حالیش کنی.

شماها کجا بودین که من تا حالا ندیده بودمتون؟»

باور در جواب به او می گفت: «اولین فرصتی که پیش بیاد، در خدمتتم. اما این که ما کجا بودیم... همه جا بودیم و هیچ جا نبودیم. آخه می دونی؟ توی این مملکت لامصب که آدم را به خاطر دو کلمه حرف حساب می برن بالای دار، چه طور می شه آدم راست راست راه بره و در مورد این جونورها حرف بزنه؟ تا اومدیم شاه را انداختیم و فرصت گیر آوردیم که بگیم چی می خوایم و چی نمی خوایم، گرفتن انداختندمون زندون. خودمون هم بی تجربه بودیم. به جای این که همدیگه رو پیدا کنیم، هی همدیگه رو گم می کردیم. خلاصه، حیف شد من و تو بیرون همو ندیدیم، وگرنه... نوکرتم...»

حرف باور به اینجا که می رسید ، پهلوان می گفت: «اختیار دارین... شما آقای مایی. حالا هم دیر نشده. حال چاکرت بهتر می شه و آن وقت، تا صبح برام از سیاست بگو. البته بعد از این که نوکرتو در مورد آن تق تق زدن ها شيرفهم کردی... گفتم اسمش چیه؟»

- «مُرس.»

پهلوان از خودش و زندگی اش می گفت. سیاست برایش چیزی دست نیافتنی ولی جالب بود. بعد از دو هفته که باور، یار شبهای پُردرد او بود، روزی نگهبان هر دو آنها را به اتاقی دربسته منتقل کرد. باور با خوشحالی رفت سراغش، ولی دیر شده بود. روی سینه اش، استخوانی زده بود بیرون و وقتی نفس می کشید، کف بالا می آورد. یکی از زندانیان که پزشک بود، با دیدن او، گفت: " داره می میره!" زندانیان به در اتاق کوبیدند و به پاسدارها گفتند که پهلوان باید به بهداری منتقل شود.

بعد از بردن پهلوان به بهداری، باور دیگر هیچ خبری از او نشنید. ولی گاهی بین صحبت با اصغر به یاد او می افتاد و می گفت: «جای پهلوان خالی!»

باور و اصغر برای مدتی به زندان اصفهان تبعید شدند . یکی از آن شبهای دراز که اصغر خوابش نمی برد و به دنیا، رُزا و مادرش فکر می کرد، رفتار یکی از زندانیان توجهش را جلب کرد. حسن رفت سراغ پارچ آب. لیوان را پر کرد و در حال نوشیدن ،

زندانیان را یکی یکی نگاه کرد! قبل از آن که حسن متوجه شود، اصغر چشمانش را بست. چند لحظه بعد، اصغر با کنجکاوی چشمانش را باز کرد و متوجه شد که حسن کنار در اتاق ایستاده! اصغر دوباره چشمانش را بست.....

وقتی مطمئن شد حسن خوابیده، با دلهره از جا بلند شد و به طرف در رفت. با یک تکه مقوا سعی کرد، چنانکه چیزی روی زمین آنطرف در بود آن را از زیر در به داخل اتاق بکشد. چند لحظه بعد کاغذ تاشده‌ای را به طرف خودش کشید! آن را برداشت و در دستشویی خواند. گزارشی بود در مورد زندانیان اتاق! حسن در آن تکه کاغذ نوشته بود که اصغر و باور تشکیلات زده‌اند و با چند تا از زندانیان دیگر خیلی حرف می‌زنند و نگهبانان را مسخره می‌کنند.

روز بعد اصغر گزارش را داد به باور و گفت: «باید به زندانیان دیگه بگیم که مواظب حرف زدن شون باشن. نمی‌دونستیم توآب بینمونه.»

باور گفت: «بذار اول باهش حرف بزیم، بعد تصمیم بگیریم چه کنیم.»

اصغر با نگرانی پرسید: «راجع به چی می‌خوای باهش حرف بزنی؟ احتمال داره گزارشت رو بده!»

- «چه گزارشی می‌خواد بده؟ دوست دارم باهش حرف بزیم، می‌خوام سر دربیارم

چرا این کار رو می‌کنه! از تو اسم نمی‌برم. بهش می‌گم خودم گزار شو پیدا کردم.»

اصغر دوستش را قبول داشت و چیزی در مخالفت نگفت ولی رفتار باور برایش عجیب بود. برخورد باور با تجربه‌ی اصغر از زندان دوران شاه خیلی در تناقض بود. فکر کرد اگر بعضی از آن زندانیان حالا این‌جا بودند، حسن را به‌خاطر همکاری با رژیم می‌زدند.

بعد از ظهر، وقتی حسن داشت در اتاق قدم می‌زد، باور رفت سراغش و پرسید: «تو

جمهوری اسلامی رو قبول داری؟»

حسن که یکه خورده بود، با تعجب و ناراحتی گفت: «نه.»

باور تکه کاغذ را به او نشان داد و گفت: «دیشب وقتی داشتی این رو از زیر در، رد

می‌کردی، بیدار بودم.»

حسن با ناباوری گزارشش را پس گرفت و سرافکننده، آن را گذاشت تو جیبش. از نگاه



کردن به چشم‌های باور خودداری می‌کرد!  
باور دوستانه از او پرسید: «چرا این کارو می‌کنی؟ چرا این گزارش رو نوشتی؟»  
حسن با ناراحتی گفت: «می‌ترسم.»  
- «اما تو می‌تونی همکاری نکنی. اگه همکاری کنی، اتفاقاً بیش‌تر نگهت می‌دارن تا به‌شون گزارش بدی.»

حسن با صدایی که گویی از ته چاه درمی‌آمد، پاسخ داد: «بهم گفتند می‌کشیمت.»  
- «تو که کاری نکرده‌ای که حکم اعدام بهت بدن. با چهارتا اعلامیه دستگیرت کردن که آن‌هم گفته‌ای مال خودت نبوده. از چی می‌ترسی؟ اینها همه‌رو تهدید می‌کنن. تازه با این جور همکاری‌ها، آنها وجدانت را می‌کشند و بعدها دچار عذاب خواهی شد.»  
در حال گوش دادن به حرف‌های باور، به زمین خیره شده بود. کاش تنها بود و می‌توانست یک دل سیر گریه کند، نه به این خاطر که در زندان بود، بلکه برای چیزی که از او ساخته بودند! بخشی از توجه‌اش به حرف‌های باور بود و بخشی از حواسش دنبال پیدا کردن پاسخ این سؤال بود که چه‌طور باید اعلام کند که دیگر حاضر نیست گزارش بنویسد؟

بالاخره، من‌م‌کنان، نگرانی‌اش را مطرح کرد. باور به او پیشنهاد داد بهتر است گزارش نویسی را یکباره قطع نکند، بلکه طی پروسه‌ای، آن را کنار بگذارد و تصمیم گرفت در نوشتن گزارش‌های بعدی کمک‌اش کند.  
دو روز بعد حسن را برای بازجویی صدا کردند. او گزارشی را که باور آن را تصحیح کرده بود، با خود برد.

آن روز، حسن با ده سال حکم برگشت. از همیشه افسرده‌تر به نظر می‌رسید. فکر نمی‌کرد بعد از آن همه گزارش نویسی، این همه حکم به او بدهند! مورد سوءاستفاده قرار گرفته بود!

چند بار دیگر گزارش نوشت و باور آنها را برایش تصحیح کرد، اما بالاخره روزی رسید که دیگر گزارش ننوشت...!

روزی بازجو او را صدا کرد و پرسید چرا دیگر گزارش نمی‌نویسد؟ حسن پاسخ داد دیگر خبری نیست. بازجو تهدیدش کرد و بعد از فحاشی، او را به اتاق برگرداند.

رابطه‌ی حسن با باور و اصغر باعث تغییر روحیاتش شد؛ تا آن‌جا تغییر کرد که وقتی زندانیان سر مسأله‌ای اعتراض داشتند، او هم در حرکت‌های جمعی شرکت می‌کرد. بعد از هر اعتراض، زندانبانان می‌ریختند توی اتاق و زندانیان را کتک می‌زدند و در تمام آن صحنه‌ها، حسن هم در کنار بقیه‌ی زندانیان می‌ایستاد. در آن روزها دیگر اثری از افسردگی در قیافه حسن دیده نمی‌شدو بیش‌تر وقت‌ها، صدای خنده‌اش بلند بود.....

آن شب اصغر در حالیکه مشغول مَرس زدن با محمود بود، پی‌برد که حسن هم، چند روز قبل از باور، اعدام شده است! اصغر به یاد آورد که باور همیشه می‌گفت: «آدم‌ها مدام در حال تغییرند. شرایط و محیط و دوست می‌توانند در شکل‌گیری شخصیت انسان‌ها، نقش زیادی داشته باشند.»

رابطه‌ی باور با زندانیانی که ادای توابع را درمی‌آوردند بد نبود؛ آنها را تحقیر نمی‌کرد؛ با برخی از آنها بازی هم می‌کرد و بایکوت آنها را قبول نداشت. می‌گفت: «با دوری کردن از آنها، بیش‌تر به دامن رژیم سوق‌شان می‌دهیم.» سال ۶۵ بود. یک روز باور بعد از ملاقات، رنگ‌پریده به بند برگشت و در پاسخ سؤال اصغر که «چی شده؟»، گفت: «همسرم دستگیر شده.» خانواده‌اش خبر را به او داده و گفته بودند طی یک هفته‌ای که همسر باور دستگیر شده، به او اجازه‌ی ملاقات نداده‌اند!

آن روز، بعد از شنیدن خبر دستگیری همسرش، ساکت شد؛ حرف نمی‌زد و در جمع‌هایی که صدای تعریف و خنده‌ی زندانیان بعد از هر ملاقات بلند می‌شد، شرکت نکرد. آن روز غذا نخورد و تا چند روز بعد هم اشتها نداشت.

اصغر او را هرگز تا این حد ناراحت ندیده بود. ساکت، کنارش می‌نشست. گاهی باور بی‌آن‌که اخم به ابرو بیاورد، آهی از ته دل می‌کشید و جمله یا خاطره‌ای کوتاه می‌گفت و باز در سکوت فرو می‌رفت. اصغر نگران و ناراحتش بود و از این‌که غذا نمی‌خورد، بیشتر نگران می‌شد. ولی می‌دانست که نباید اصرار کند که غذا بخورد یا

بخوابد. تا نزدیک صبح، کنارش می‌نشست و اگر باور به او اصرار می‌کرد که: «برو بخواب.» قبول نمی‌کرد.

باور هر روز نگران تر از روز قبل، منتظر ملاقات بود تا شاید خبری از همسرش بشنود. روزهای ملاقات یکی بعد از دیگری می‌آمدند و می‌رفتند و هر بار از خانواده می‌شنید که همسرش ملاقات ندارد!

به درخواست باور برای ملاقات داخلی با همسرش، تا ماه‌ها پاسخ ندادند. می‌دانست که همسرش زیر بازجویی است و نگران بود. مدام با خودش می‌گفت: «آیا رابط تشکیلات را هم گرفته‌اند یا نه؟» همان کسی که گاهی از طریق نقاشی‌های رُزا، دختر اصغر، برای‌شان خبرهایی می‌فرستاد. برای باور مهم بود که رابط دستگیر نشده باشد. نه فقط به‌خاطر تنها امکان ارتباطش با او، بلکه به این خاطر که با گیر افتادن او - ممکن بود ابعاد دستگیری گسترده‌تر از اینها بوده باشد. در آن مدت، نقاشی‌های رُزا هم حاوی پیامی نبودند!

دو ماه از دستگیری همسرش گذشته بود که یک روز، یکی از زندانیان پس از بازگشت از بهداری، آمد دم در اتاق باور و به او گفت چند دقیقه‌ای باهاش کار دارد. باور از اتاق رفت بیرون و بعد از چند لحظه برگشت. از قفسه‌ی اتاق کتابی برداشت و نشست کنار اصغر و کتاب را باز کرد. از جیبش چیزی درآورد و آن را گذاشت لای کتاب: گلدوزی زیبایی جلوی چشم باور و اصغر بود. به دقت به گلدوزی نگاه کردند بعد باور آن را بوسید و خندان گفت: «رابط دستگیر نشده.»

اصغر با کنجکاوی پرسید: «از کجا می‌دونی؟»

باور خندید: «این‌جا نوشته، توی این گلدوزی نوشته، خودت بخون.»

اصغر باز هم نگاه کرد... در تصویر، یک رشته کوه دیده می‌شد که جویباری در پای آن جاری بود. یک نفر که ظاهراً مرد بود، داشت از کوه بالا می‌رفت و زنی که پاهایش را در آب گذاشته بود، انگار برای مرد دست تکان می‌داد!

اصغر به چشمان باور که از آن شادی می‌بارید نگاه کرد...

قبل از آن که سؤالی کند، باور گفت: «همسرم این را دوخته و از طریق زنان زندانی برایم فرستاده که خبر بدهد رابط دستگیر نشده.»

اصغر می‌دانست که آن گلدوزی برای باور چقدر ارزش داشت، نه فقط به‌خاطر پیغامی که در آن بود یا زیبایی‌اش بلکه به این خاطر که باور گفته بود: «همسرم این را با انگشتانش دوخته!»

چند ماه بعد از دستگیری، به همسر باور اجازه‌ی ملاقات با خانواده‌اش را دادند. بعد هم باور توانست با او ملاقات داخلی داشته باشد.

عشق و دلبستگی باور و همسرش با علاقه‌ی زوج‌هایی که اصغر دیده بود، تفاوت داشت. در ایام خارج از زندان، هفته‌ای یک بار دور هم جمع می‌شدند. ابتدا، سه‌تایی و بعد از مدت کوتاهی، وقتی اصغر با دنیا دوست شد، چهارتایی دور هم می‌نشستند و بحث می‌کردند. این تنها خانه‌ای بود که اصغر و دنیا احساس می‌کردند در آن، آرامش دارند. آن رقابت، ترس و نگرانی را که در روابط اکثر زن و شوهرها بود، در خانه‌ی آنها نمی‌دیدند. از خانه‌ی کوچک آنها و آهنگ حرف زدن‌شان، عشق می‌بارید!

در آن دوران اولیه که رژیم، زندانی را شکنجه می‌کرد تا او را تواب کند، باور و اصغر در مورد تفاوت‌های زندان جمهوری اسلامی با زندان شاه بحث می‌کردند. اصغر از زندانیان و شیوه‌های برخورد ساواک و تفاوت‌های آن با روش بازجوه‌های حزب‌اللهی می‌گفت و باور سعی می‌کرد این تفاوت‌ها را با توجه به شرایط اجتماعی، نشان دهد.

باور عقیده داشت: «به‌خاطر شرایط اجتماعی متفاوت و انقلابی که پشت سر گذاشته‌ایم، زندانیان این دو دوره خیلی باهم متفاوت‌اند. زمان شاه، جوان در دانشگاه، با مشی چریکی آشنا می‌شد و در زندان، با مارکسیسم.»

اصغر بادلخوری می‌گفت: «آن‌هم مارکسیسمی که آرمان‌هایش ربطی به باورهای مارکس نداشت. آن چپ از همان سنت جبهه‌ی ملی و حزب توده آمده بود. آنها همان توده‌ای‌ها و جبهه‌میلی‌های جوان و میلیتانتی بودند که فکر می‌کردند با اسلحه دست گرفتن و سیانور زیر دندان گذاشتن، می‌توانند بهتر به اهداف‌شان برسند.»

باور با تأسف اضافه می‌کرد: «چپ سال ۵۷، حرف بیش‌تری از مذهبی‌ها که قدرت را گرفتند نداشت. برای آنها هم، "استقلال از امپریالیسم" همان قدر مهم بود که برای خمینی اهمیت داشت. جوانانی که تا یک سال قبل مشغله‌شان رقص و تفریح و کوه‌نوردی و ورزش و هنر و این جور چیزها بود، یکباره سیاسی شدند. ولی جریانی که بتواند این نیرو

را در جهت درستی رهبری کند، وجود نداشت. رژیم هم توانست خیلی زود سرکوبشان کند.»

اصغر هم با تأسف می‌گفت: «اگر رژیم قادر نمی‌شد انقلاب را سرکوب کند، زندانیان را هم که گروگان‌ها و اسرای مردم در مبارزه با رژیم بودند، نمی‌توانست با شکنجه و اعدام عقب بنشانند.»

یکی از مسائلی که باور و اصغر در موردش بحث می‌کردند، ایجاد بدبینی بین زندانیان توسط رژیم، به‌خصوص در سال‌های اولیه بود. رژیم از هر وسیله‌ای استفاده می‌کرد تا زندانیان را به هم بدبین کند. آنها درک می‌کردند که رژیم سعی دارد همزمان که زندانی را زیر فشار قرار می‌دهد، او را از سیاست بیزار کند. به همین دلیل، زندانی بعد از فشارهای اولیه‌ی زیر بازجویی، بی‌آن‌که خود متوجه شود، تمایلی به سیاست نداشت. نه تنها به‌خاطر این‌که توجه به سیاست موجب شکنجه شدن او شده بود، بلکه به‌دلیل حس بدبینی‌ای که رژیم نسبت به «سیاسی‌ها» و «تشکل» در وجود او کاشته بود. باور و اصغر نمی‌دانستند که این پروژه‌ی «سیاست‌زدایی» محدود به زندان نیست؛ نمی‌دانستند که رژیم از هر وسیله‌ای استفاده می‌کند تا تخم بدبینی را در وجود همه‌ی مردم جامعه بکارد: بدبینی به همسایه، به دوست و به همه... چرا که قدم اول در هر اعتراضی علیه رژیم، مستلزم ارتباط گرفتن با دیگران بود؛ دیگرانی که زیر سایه بدبینی‌های تقویت شده، دیگر نمی‌بایست هیچ‌گونه اعتمادی به آنها کرد!

باور با زندانیان مختلف دوستی داشت و هیچ‌وقت به روابط محدود سیاسی راضی نبود. می‌گفت: «روابط محدود سیاسی نقش چشم‌بند سیاسی را بازی می‌کند و مانع از درک یا دیدن همه‌ی واقعیت می‌شود. روابط محدود سیاسی مانع از رشد است. چرا که انسان با چنین چشم‌بندی، هیچ‌چیز را نمی‌بیند، یا اگر هم ذره‌ای ببیند، آن را از پشت فیلتر سیاسی‌اش می‌بیند.»

مدتی با بهمن هم‌اتاق بود. بهمن کم سن و سال بود ولی رفتاری پخته‌تر از سنش داشت. تحت تاثیر حرف‌هایی که کم‌کم با هم شروع کردند، بهمن نماز را کنار گذاشت. عاشق مطالعه بود و در زندان وقت مطالعه بیشتری پیدا کرد. همه‌جور کتابی می‌خواند. مثل بعضی از سیاسی‌ها نبود که یک‌بعدی مطالعه می‌کردند؛ یعنی تنها نظرات «جریان»

خودشان را دنبال می کردند. بهمن سعی می کرد با دوستان مذ هبی اش همچنان رابطه داشته باشد، ولی آنها او را بایکوت کردند. گفتند: «چپ شده!» و دیگر با او حرف نزدند. باور با صدای بلند می گفت: «با بایکوت تو، اولاً درسی به بقیه می دن که مبادا کمونیست بشن و دوما تو رو هم به خاطر تغییر نظرت، تنبیه می کنند!» البته بایکوت دوست و رفیق دیروز به خاطر تغییر نظر، تنها به دوستان بهمن مربوط و محدود نمی شد. «جمع»ها و «جریان»های "ایدئولوژیک گرا" با هرکسی که آنها را ترک می کرد، همین رفتار را داشتند. برخورد آنها به «جدایی» و «انشعاب»، ابداً سیاسی نبود. از این رو، فرد جدا شده را «مُرتد» می دانستند و او را «ترور شخصیت» می کردند. این نوع برخوردهای فرقه ای، در سی سال گذشته، همواره چهره ای غیراجتماعی و نامطلوب به اپوزیسیون رژیم داده است.

روزی باور و اصغر کنار یکدیگر نشسته بودند و روزنامه می خواندند. اصغر خبر سنگسار زنی را در روزنامه دید و با ناراحتی گفت: «چه جور آدم هایی می توانند انسانی را سنگسار کنند؟ چه کسانی می توانند چنان صحنه ای را تماشا کنند؟ بربریت تا این حد، برایم قابل درک نیست. در چه دنیای کثیفی زندگی می کنیم!» باور که چهره اش انگار می شکفت، گفت: «جالب نیست؟ در این جامعه که از در و دیوارش امام زمان می بارد، زانی پیدا می شن که آن قدر آزاده اند که حتی خطر سنگسار هم آن ها را از عشق جویی باز نمی دارد. دانستن این که در چنین جهنمی، آدم هایی وجود دارند که برای این قوانین و سنت ها هیچ ارزشی قائل نیستند، به آدم روحیه می ده. این که منگنه ی قتل ها و اعدام های ناموسی، آن هم به شکل نمایشی سنگسار، باعث فرمانبرداری زنان نشده، خیلی جالبه. خبر سنگسار، خبر مبارزه و آزادی خواهی هم هست.....»

وقتی باور دستگیر شد، خانواده اش برای اینکه حکم او را از اعدام به ده سال تقلیل دهند، خانه شان را فروختند و موفق هم شدند. تمام تلاش آنها برای این بود که پسرشان چند سال پیش تر در زندان زندگی کند! باور وقتی شنید خانواده اش جان او را به قیمت از دست دادن خانه، حفظ کرده اند، به آنها

امیدواری داد که روزی جبران کند.  
خانواده‌ی باور تمام آن سال‌ها را در اجاره‌نشینی گذراندند؛ به امید آن که روزی پسرشان  
را در کنار خود ببینند!

گوهردشت

۲:۳۰ بامداد

فرزاد دستی به موهای صاف و پُریشتش کشید. در آن ساعت شب، به راهروی بند که گویی با همیشه فرق داشت نگاه کرد.....

چهره‌اش از بچگی زیر آفتاب تیره شده بود و چشمانش در آن تیرگی جذاب - سیاه تر می‌نمود. بازجو از دو چشم سیاه و درشت فرزاد که برق خاصی داشتند، خوشش نمی‌آمد و بارها گفته بود: «این برق رو توی چشمانت خاموش می‌کنم!» ولی درخشش آن چشمها به راحتی خاموش نمی‌شد. یعنی در آن چند ساله، نتوانسته بودند آن را خاموش کنند!

آیا فردا این چشمها را برای همیشه می‌بستند تا تلالوشان دیده نشود؟ تا برای همیشه تاریک شوند؟

به فردا فکر کرد و اینکه آیا در آن لحظات کنار باور خواهد بود؟

به دست‌هایش نگاه کرد و یاد چشمان زیبایي افتاد که سالها پیش با آن دست‌ها بسته شدند! آن چشمان درشت و زیبا را که گویی قطرات اشک در آنها حبس بودند، از نزدیک دیده بود. در آن لحظه، از خودش، از دستانش بدش آمده بود.

چند سال پیش بود؟ ده سال از آن روز می‌گذشت، ولی انگار همین دیروز بود! نوجوان بود و گاهی با پدرش به شکار می‌رفت. هرگز سعی نکرده بود حیوانی را شکار کند. آن روز، قبل از آن که پدرش را همراهی کند، برادرش به او گفته بود: «تو دیگه چرا میری؟ تو که بلد نیستی شکار کنی؟» و او خندیده بود.



بارها به طرف حیواناتی که در تیررس او فرار می گرفتند - نشانه گیری می کرد ولی ماشه را نمی چکاند! ولی آن روز، گویی بی اختیار، تلافی تمسخر بردارش را از آن آهو گرفت! حیوان - خرامان از مقابلش گذشت. به غرور چشمانش خیره شد و به سوی او نشانه رفت. خودش هم نمی دانست چرا و چگونه ماشه را چکاند! همزمان با آهو زانو زد و بعد که توانست روی پا بایستد، به سوی او رفت و کنارش نشست. پلک های حیوان را پس زد و به چشمان زیبایش که گویی سرمه کشیده بود، زل زد. مزه ی تلخی در دهانش پخش شد. مژه های بلند و سیاه آهو را نوازش کرد. از خودش متنفر شد. وقتی گرمی دست پدر را بر شانه اش احساس کرد، نمی دانست چه مدت کنار جسد حیوان نشسته بود!

- «بلند شو بریم، پسر! می بینی؟ شکار آن طورها هم که می گویند، زیبا نیست.»  
اشکش را پاک کرد و همراه پدر راه افتاد .....

به دست هایش که زندگی را ده سال پیش از آن حیوان گرفت نگاه کرد و از خود پرسید: «کدام دست ها - زندگی مرا خواهند گرفت؟»  
نگاهی به طول راهرو و زندانیانی که در حال پیچ کردن بودند انداخت، زندانیانی که به امید آزادی، روزها و سالها را در زندان گذرانده بودند و فردا تمام رؤیاهای شان نقش بر آب می شد!

آن شب زندانیان برخلاف همیشه از نشان دادن احساساتشان ابایی نداشتند. چهره های غمگین - افسرده و اخمو بیش تر از هر زمان به چشم می خورد.

احساس کرد سرش باد کرده و بغضی گلویش را می فشارد. به یاد آرشی یکی از دوستانش افتاد که چند ماه قبل از دستگیری فرزند، عزم را جزم کرده بود در کردستان به پیشمرگه ها<sup>۳</sup> بپیوندد و همان موقع گفته بود: «بیا با هم بریم.» اما فرزند قبول نکرده بود. فکر نمی کرد رژیم بتواند انقلاب را به این زودی شکست دهد و به مرور بچه های انقلاب را از سر راهش بردارد!

خودش را در کوه، در میان پیشمرگه ها تصور کرد.... پیشمرگه هم روزی می میرد. آنها هم نمی دانند تا کی زنده اند. آنها هم "شب آخر"ی دارند که چه بسا از آن

بی‌خبرند. آنها هم نمی‌توانند مطمئن باشند که پیری خود را خواهند دید یا این‌که بچه‌دار خواهند شد. آنها هم وسوسه‌ی بودن و زندگی معمولی را دارند و شاید روزی اسلحه را زمین بگذارند....

با وجود خیالات دلخوش‌کنکی که برای خود می‌بافت از این‌که همراه دوستش به کردستان فرار نکرده و چند ماه بعد دستگیر شده بود، برای صدمین بار احساس تأسف کرد.

تا روز قبل فکر می‌کرد، چند سال از عمرش در زندان تلف شده اما بالاخره روزی از محبس آزاد می‌شود و در بیرون، به زندگی دلخواهش ادامه می‌دهد. با خود می‌گفت: "در زندان بودن و سختی زندان را تحمل کردن بهتر از استعمار شدن است. بالاخره روزی آدم از زندان آزاد می‌شود، ولی آزاد شدن از استعمار راحت نیست و گاهی امکان‌پذیر هم نیست، چرا که امری فردی نیست. از کاری به کار دیگر رفتن و جان‌کندن، از شرایط زندان بهتر نیست."

در آن سال‌ها، گاهی چهره‌ی دوستش را که لابلای چرخ دنده‌های کارخانه له شده بود، به خاطر می‌آورد و خودش را دلداری می‌داد که اگرچه در زندان است، اما زنده و سالم است....

آن شب گویی همه‌ی آن قصه‌ها که او را قانع می‌کردند: "تلف کردن زندگی در زندان بهتر از تلف شدن زندگی در اشکال دیگر است"، نقش بر آب شده بود! دیگر امکان زنده ماندن و آزاد شدن با حفظ "هویت مبارز" هم از دست رفته بود.

یکی از برادرانش پنج سال بعد از دستگیری فرزاد - بالاخره به ملاقاتش آمد. در حالیکه به سمت انتهای سالن ملاقات می‌رفت، زندانیان را یکی‌یکی در کابین‌ها نگاه می‌کرد و با وجودیکه از جلوی کابین فرزاد رد شد، در نگاه اول او را نشناخت و بعد از آن‌که فرزاد چند بار برایش دست تکان داد، با ناباوری، گوشی تلفن را برداشت و به‌شوخی گفت: «ای بابا... تو که حسابی مرد شدی! می‌شه به جای تو این انزجارنامه‌ای را که می‌گن بنویسم تا آزادت کنند؟»  
فرزاد خندید.

برادرش ادامه داد: «مٹ اینکه آب و هوای زندان بهت ساخته چون هم خوش‌تیپ‌تر

شدی، هم قُدتر! اگه از من می‌پرسی این کاغذپاره‌ها اصلا مهم نیست. بنویس بیا بیرون بابا... هرکاری هم که دوست داشته باشی بکنی، بیرون می‌تونی بکنی، نه این‌جا. به‌رحال، خودتی که تصمیم می‌گیری. ولی اگه از من می‌شنوی، بیخودی این‌جا موندی.»

سال ۵۹، اولین سال جنگ ایران و عراق، گاهی هواپیماهای بمب‌افکن عراقی بر فراز آسمان تهران مانور می‌دادند و آژیر ضدهوایی سکوت شهر را می‌شکست. مردم پنجره‌ها را با مقوای سیاه می‌پوشاندند که نور چراغ به بیرون درز نکند و ماشین‌ها با چراغ خاموش، رفت و آمد می‌کردند. آن شب‌ها - شهر در تاریکی بلعیده می‌شد!

در یکی از آن شب‌ها، فرزاد با یکی از دوستانش به چاپخانه رفت تا مثل همیشه، نشریات و اطلاعیه‌ها را تحویل بگیرند. ساعت هشت شب بود. بعد از گرفتن نشریات - داشتند سوار ماشین می‌شدند که ماشین کمیته رد شد. درحالی‌که هر دو سعی می‌کردند ترس‌شان را پنهان کنند، فرزاد پشت فرمان نشست تا به سرعت از آنجا دور شوند ولی دیر شده بود! ماشین کمیته دور زد و درحالی‌که کنار ماشین آنها می‌ایستاد، دستور «ایست» داد. پاسدارها پیاده شدند و کارت شناسایی خواستند. فرزاد کارت شناسایی‌اش را نشان داد. یکی از پاسدارها سراغ صندوق عقب رفت و با دیدن نشریات، آنها را دستگیر کردند.

فرزاد و دوستش که از قبل، هیچ قراری با هم نگذاشته بودند، توی ماشین کمیته با هم مشورت کردند اما با شنیدن صدای آنها، پاسدارها ماشین را نگه داشتند و فرزاد را سوار ماشین خودش که یکی از پاسدارها آن را می‌راند - کردند. در کمیته، هرکدام را انداختند توی یک سلول تا نتوانند با هم حرف بزنند. فرزاد شنیده بود که از کمیته می‌شود فرار کرد.

بعد از بازجویی و شنیدن تهدیداتی مثل: «همین امشب اعدام‌تون می‌کنیم!»، آن شب را توی سلول گذراندند. صبح، کارتی به سینه‌ی آنها زدند و در راهرو به انتظار بازجویی نشستند.

در فرصت کوتاهی که پیش آمده بود فرزاد به دوستش که مشخصات واقعی‌اش را نداده بود، گفت: «برو دستشویی و کارت روی سینه‌ت رو بنداز توی دستشویی و سیفون رو بکش. بعد هم راحت رو بگیر از ساختمون برو بیرون.» او هم این کار را کرد. رفت و بر نگشت!

بعد از ده دقیقه بازجو آمد و از فرزاد پرسید: «دوستت کو؟» فرزاد گفت: «رفته دستشویی.» بازجو مدتی صبر کرد بعد که انتظار طولانی شد، به یکی از پاسدارها گفت برو دستشویی او را بیاورد. پاسدار برگشت، گفت: «نیست.» بازجو عصبانی شد و فرزاد را انداخت توی سلول انفرادی و تهدید کرد: «پوستت رو می‌کنم.» فرزاد زیر بازجویی گفت که نشریات مال دوستش بوده و اصلاً اطلاعی از آنها نداشته. ولی حرفش را باور نکردند و او را فرستادند اوین.

چند ساعت بعد، فرزاد همراه چند زندانی در سلولی در اوین بود. روزها با بحث در باره‌ی مسائل سیاسی می‌گذشت. مجاهدین از رئیس‌جمهور بنی‌صدر حمایت می‌کردند. همه فکر می‌کردند بعد از مدتی آزاد خواهند شد. زندانیان در سلول‌های مختلف، بلند بلند حرف می‌زدند. آن زمان هنوز مقررات و سرکوب تا آن حد نبود که نگذارند کسی حرف بزند.

یک هفته بعد از ورود فرزاد به آن سلول، همه دچار مسمومیت غذایی و اسهال شدید شدند. زندانبانان اجباراً در سلول‌ها را باز گذاشتند تا همه بتوانند به دستشویی بروند. زندانیان از سلول‌ها و بند بیرون رفتند و توی حیاط ایستادند و گفتند: «ما به سلول بر نمی‌گردیم. مسؤل زندان باید به وضع ما رسیدگی کند.» گروه ضربت-همه‌ی زندانیان را که حدود پنجاه نفر بودند با کتک به سلول‌ها برگرداند. در آن هیرو ویر، یک نفر با صدای بلند گفت: «اعتصاب غذا می‌کنیم!»

فرزاد همراه بقیه اعتصاب غذا کرد. زندانیان غیرسیاسی اعتصاب غذا نکردند. یکی از چپ‌ها غذا خورد، ولی گفت بگویند در اعتصاب است. فرزاد متوجه شد رهبری دست مجاهدین است. در سخنرانی چهارده اسفند بنی‌صدر درگیری ایجاد شد و تعدادی دستگیر شدند. آن‌روز، سلول‌ها را خالی کردند و همه را به بند بردند و تازه دستگیرشده‌ها را انداختند توی سلول‌ها.

فرزاد به بند دو اوین منتقل شد. در هر اتاق، حدود سی نفر زندگی می‌کردند. نیمی از افراد هر اتاق را زندانیان سیاسی تشکیل می‌دادند؛ از جریان‌های مختلف بودند، به‌علاوه‌ی هشت سلطنت‌طلب و چند سارق مسلح. بیش‌تر تیمسارها و سرمایه‌دارهای زمان شاه در طبقه‌ی بالای بند بودند که فرهنگ خودشان را داشتند؛ همان احترامی را که در خارج از زندان به «درجه» می‌گذاشتند، در زندان نیز رعایت می‌کردند؛ همدیگر را «تیمسار» و «سرهنگ» و «جناب سروان» صدا می‌زدند و به هر کس، به‌میزان درجه‌اش احترام می‌گذاشتند. مدتی تیمسار باتمان قلیچ مسؤل نظافت بند بود. هر بار که وسایل نظافت را تحویل می‌گرفت، سرش را از پنجره‌ی اتاق بیرون می‌برد و رو به زندانیان در هواخوری، با صدای بلند، می‌گفت: «پرسنل اتاق‌ها توجه کنند! جیره‌ی صابون آمده، بیایید تحویل بگیرید!» با همان لحنی که در پادگان فرمان می‌داد، با نماینده‌ی اتاق‌ها حرف می‌زد. او که از زمین‌داران گردن‌کلفت اطراف گرگان بود، به‌جرم تیمسار شاه بودن دستگیر شده بود. آنها ریش و سبیل‌شان را می‌تراشیدند و شیک و پیک می‌گشتند. نظافت بند و لباسشویی برای‌شان کارهایی پست بود و در هر بند، کسی را پیدا می‌کردند که حاضر بود در ازای اندکی پول، کارهای روزمره‌شان را انجام دهد. در آن بند، یک پیشمرگه‌ی حزب دمکرات کردستان که آدم فقیری بود کارهای بقیه را انجام می‌داد و پول می‌گرفت.

بالاخره بند آنها از بقیه سیاسی‌ها جدا شد - از امکانات بهتری بر خوردار بودند - غذای‌شان کیفیت بهتری داشت و از فروشگاه هم می‌توانستند خیلی چیزها بخرند. با ورود به آن بند، فرزاد متوجه شد بخشی از زندانیان، به‌خصوص مجاهدین، بهائی‌ها و سلطنت‌طلب‌ها را به‌عنوان «زندانی سیاسی» قبول ندارند. فرزاد در مقابل منطق آنها مبنی بر این‌که: «زندانی سیاسی حتماً باید انقلابی باشد» می‌گفت: «چه کسی میزان انقلابی بودن را تعیین می‌کند؟ وانگهی، آنها جرمی مرتکب نشده‌اند که به‌خاطر آن، این‌جا باشند؛ به‌خصوص بهائی‌ها که فقط به‌خاطر مذهب‌شان دستگیر شده‌اند.»

مجاهدین بدشان می‌آمد که بعضی از چپ‌ها با بهائی‌ها رابطه داشتند. می‌گفتند: «باید آنها را ایزوله کنیم که از بند بروند.» فرزاد می‌گفت: «شما طوری حرف می‌زنید که

انگار این‌ها خودشان به این بند آمده‌اند و دست خودشان است که از این‌جا بروند!»  
در اتاق فرزاد- دو بهایی با هم خویشاوند بودند و رژیم ادعا کرده بود جاسوس اسرائیل‌اند. بازجو- زندانیان شکنجه‌شده را به آنها نشان داده و به کف پای‌شان شلاق زده بود تا وحشت کنند. آنها را نه ماه در انفرادی‌های گوهردشت نگه داشتند. بعد از‌شان خواستند که بنویسند جاسوس اسرائیل بوده‌اند و به دولت اسرائیل گزارش می‌داده‌اند. یکی از آنها که مسئولیت بالاتری داشت، قبول نکرد. دیگری از ترس، نوشت و با نگرانی به فرزاد گفت: «حالا شاید راحت‌تر بگذارند.»

فرزاد به او گفت: «برو نوشته‌ات را پس بگیر. بگو دروغ نوشته‌ام.»  
- «اما به من قول داده‌اند اگر آن را بنویسم، آزاد می‌کنند. اگر آن را پس بگیرم، آزاد نمی‌کنند.»

چند روز بعد، او و دو بهائی دیگر را که استاد دانشگاه بودند، صدا زدند و بردند. خبر اعدام‌شان چند روز بعد پخش شد.

در آن دوره، "دکتر فرهنگی" مسؤل پزشکی بند بود که به‌جرم «بهائی بودن» زندان بود. مقداری دارو به او داده بودند که زندانیان بند را خودش درمان کند تا به بهداری نروند. دوم تیرماه سال ۶۰، او را همراه تعدادی دیگر از بهائیان برای بازجویی بردند و به آنها گفتند: «بنویسید مسلمان شده‌اید و دیگر بهائی نیستید.» دکتر فرهنگی قبول نکرد بنویسد. او را هم اعدام کردند. در اعتراض به این اعدام‌ها، تعدادی از بهائیان ریش‌شان را نزدند.

در آن بند، حدود پنجاه سارق مسلح از تیپ‌های مختلف بودند که تعدادی از آنها با سیاسی‌ها دوست شدند.

یکی از سارق‌ها به نام محسن با شخصیتی جالب، با سیاسی‌ها میانه خوبی داشت. با احساسی که نشان می‌داد دلش برای آن روزها و آن هیجانات لک زده، از «عملیات» سرقت با آب و تاب تعریف می‌کرد:

«داشتم که شما باشین، باهار که می‌شد، چارتایی می‌رفتیم یه بانک می‌زدیم، سیصد هزار تومن می‌داشتیم تو جیب‌مون و می‌رفتیم دور ایرون صفا... بانک زدن مٹ آب خوردن بود. با اسلحه می‌رفتیم تو و می‌گفتیم: همه بشینن رو زمین! بعد

کیسه‌هامونو پر می‌کردیم از اسکناس و از بانک می‌پریدیم بیرون. تو هر دو نظام، فرقی نمی‌کرد، به سه سوت، بی‌ادبیه... از شاشیدن راحت‌تر بود. اگر کلیه‌ای باشین، می‌دونین چی می‌گم. بعد می‌رفتیم به بنز مامان می‌گرفتیم. یکی پنجاه هزار تومن هم می‌دادیم به خونواده و صد هزار تومن هم خودمون ورمی‌داشتیم می‌رفتیم به گشت و گذار، دور ایرون... یه ماه می‌گشتیم و حسابی کیف می‌کردیم. پول‌ه که ته می‌کشید، برمی‌گشتیم و یه فقره عملیات دیگه ترتیب می‌دادیم تا زندگیمونو بچرخونیم. روزای انقلاب که شهر شلوغ بود و همه‌جا خر تو خر، ما حسابی حال می‌کردیم. می‌رفتیم چند تا از اون خونه‌های اعیونی‌رو که تا قبل از اون سر کوچه‌هاشون آژان مسلح وامی‌ستاد، خالی می‌کردیم. با اسلحه و کامیون می‌رفتیم در خونه‌هه. البته از قبل شناسایی می‌کردیم و می‌دونستیم که صاحب خونه از ترس، فلنگو بسته رفته فرنگستون مبادا بگیرن تیربارنش کنن. از خونه‌های همون از ما بهترنای زمان شاه... همسایه‌ها که ما رو می‌دیدن، بروبر نیگامون می‌کردن. برا این‌که خرج تلیفونشون زیاد نشه، به پلیس زنگ نمی‌زدن. مام با مسلسل تو دستمون می‌رفتیم و می‌اومدیم و هرچی به‌دردبخور بود، از قالی و قالیچه گرفته تا عتیقه‌جات، همه‌رو بار می‌زدیم. هیشکی هم جلومونو نمی‌گرفت. البته اگه هم می‌گرفتن، می‌گفتیم از کمیته امام اومدیم. بعدش یه‌راست می‌رفتیم میدون شوش، همه‌رو یه‌چارم قیمت آب می‌کردیم...»

زمستان ۵۹ که تعداد سیاسی‌ها زیاد شدند، پاسدارها بخشی از سارقین را تحریک کردند که با آنها درگیر شوند. بعد از چند بار مزاحمت از طرف سارقین، سیاسی‌ها تصمیم گرفتند یک طبقه را برای خودشان و بخشی از عادی‌ها که رابطه‌ی خوبی با آنها داشتند، بردارند. ولی تلاش آنها برای جدایی دو بند به جایی نرسید.

روزی در هواخوری، تعدادی از سیاسی‌ها با چند تا از سارقین مشغول بازی والیبال بودند در همین حال تعدادی دیگر از سارقین شروع کردند به اذیت آزار سیاسی‌ها! شرورترین‌شان به نام داود، پیراهنش را درآورد و خالکوبی‌هایش را به یکی از آنهاپی که رابطه‌ی خوبی با سیاسی‌ها داشت - نشان داد. او هم عصبانی شد و گفت: «حالا دیگه خالکوبی تو به رخ می‌کشی؟...» و به او حمله کرد. درگیری سختی شروع شد.

یکی از سارقین بطری‌ای به زمین کوبید و با حمله به سیاسی‌ها، چند نفری را زخمی کرد.

بعد از آن درگیری زندانیان سیاسی اعلام اعتصاب غذا کردند و خواهان بند جداگانه شدند....

پنج روز بعد- موقع ملاقات به خانواده‌ها گفتند که چون امنیت جانی ندارند در حال اعتصاب غذا هستند. خانواده‌ها اعتراض کردند و خواهان دیدن کچویی رئیس زندان شدند. کچویی به خانواده‌ها گفت که برای حل مسائل‌شان، سه نماینده از میان خودشان انتخاب کنند. دو تا از مادران و برادر یکی از زندانیان به بند آمدند و خواسته‌های زندانیان را پرسیدند. زندانیان هم جریان را گفتند و خواهان جدایی از سارقین شدند. بند پائین را زندانیان سیاسی برداشتند و سارقین در بند بالا جا گرفتند. ولی جدایی بندها به آزار دیدن سیاسی‌ها پایان نداد. هر وقت سیاسی‌ها برای بازجویی یا ملاقات از بند بیرون می‌رفتند یا برمی‌گشتند، می‌بایست از راهروی بند بالا عبور کنند. سارقانی که مخالف سیاسی‌ها بودند وسط راه می‌ایستادند و هر سیاسی‌ای را که از آن جا رد می‌شد، به باد تمسخر می‌گرفتند.

در آن زمان، سیاسی‌ها با هم ورزش می‌کردند و بعد از ورزش، مجاهدین شعار می‌دادند. بعد از شعارهای مجاهدین، سارقین مسلح به صف می‌شدند و آهنگ «زوار» عباس قادری را می‌خواندند و بعد شعار می‌دادند: «درود بر سرقت مسلحانه!»، «درود بر زندانی دو نظام، مهدی سگ‌سبیل!»، «درود بر بنیان‌گذار سرقت مسلحانه، اصغر پنج‌تن!»

رهبر سارقین داوود بود که بعد از مدتی، به بند سه که "مهدی سگ‌سبیل" همه‌کاره آن جا بود منتقل شد. داوود که دو متر قد داشت، وقتی وارد بند سه شد، می‌خواست با سیاسی‌های آن جا همان رفتاری را داشته باشد که در بند دو داشت، ولی تنها یک تشر "مهدی سگ‌سبیل" با آن قد کوتاهش کافی بود که داوود هم با سیاسی‌ها خوب شود و دست از مسخره کردن یا آزار آنها بردارد. تعدادی از سارقین مسلح لوطی‌منش بودند و در بیرون از زندان، از پولدارها باج می‌گرفتند. بعضی از پاسدارها آنها را می‌شناختند. رژیم روی آنها، به‌خصوص روی مهدی سگ‌سبیل، فشار می‌آورد که با رژیم همکاری



کند. آنها را به جرم سرقت مسلحانه دستگیر کرده بودند ولی ضد رژیم بودند و حاضر نبودند به راحتی کوتاه بیایند.

مهدی سگ سیل می گفت: «زمان شاه، حال می کردیم، دو ماه زمستونو که سرد بود، می رفتیم زندون استراحت. قمه کشیدن دو ماه حبس داشت. ما هم سر هر زمستون، یه قمه کشی راه می نداشتیم که بگیرنمون ببرنمون زندون. دزدی رو می داشتیم واسه هوای خوب که با پولش می شد حال کنیم.»

بعدها، حاج داوود رحمانی که خودش هم لات بود، خیلی سعی کرد روی آنها کار کند که با رژیم کنار بیایند، ولی موفق نشد.

میرزایی قهرمان کونگ فو و مسؤل کلاس های کونگ فوی دانشگاه تهران نیز آنجا بود. از او خواستند برای پاسدارها کلاس بگذارند و تدریس کنند. قبول نکرد، ولی به زندانیان یاد می داد. رژیم هم زد پای او را شکست که نتواند به زندانیان کونگ فو یاد بدهد.

دو تا از سارقین مسلح - قبل از سی خرداد ۶۰، دچار اختلال روانی شدند؛ یکی از آنها می گفت خداست و دیگری ادعا می کرد امام زمان است. یکدیگر را کامل می کردند. آنها را آزاد نکردند! زندانیان تا سالها - آنها را گاهی در بهداری می دیدند.

یکی از شب های پائیز سال ۶۰ بود. فرزند کنار دیگر زندانیان نشسته بود و روزنامه می خواند. ناگهان، با ضربه ای آرام دستی بر شانه اش، سر بلند کرد. زندانی به فرزند روزنامه ای را نشان داد که در ستون یکی از خبرها - اسم او را به عنوان اعدامی های آن روز، درج کرده بودند! زندانی با دیدن نام خودش شوکه شده بود! او که چند روز قبل به دادگاه رفته و منتظر ابلاغ حکم بود - انتظار نداشت اسمش در کنار اعدامی های آن روز باشد!

آن شب فرزند گویبی حس کسی را داشت که اسم خودش را میان اسامی اعدامیان در روزنامه ای پیدا کرده بود! هیچ وقت زندان را مثل آن شب ندیده بود. گویبی اتفاق انتظار مرگ بود. شاید همه زندانیان، همه آن سالها را بی آنکه خود بدانند، منتظر آن

شب یعنی نوبت اعدام بودند!  
فردا کسانی مثل فرزاد که سالهای سخت زندان را با "همکاری نکردن" تحمل کرده  
بودند همراه کسانی که با زندانبان کنار آمده بودند - با هم اعدام می‌کردند! دیروز  
عده ای و فردا عده ای دیگر اعدام می‌شدند!  
آن شب، "شب آخر" همه بود! مهم نبود زندان را چگونه زندگی کرده بودند...

پاییز ۱۳۵۷

همراه با خیزش مردم در پاییز سال 57 - اصغر با جمعی از زندانیان سیاسی زمان شاه، آزاد شد. بعد از پنج سال حبس، دیدن آن همه آدم در همهمه خیابان تازگی داشت!

در میان فامیل و همسایه‌هایی که در روز آزادی به استقبال آمده بودند، دنبال دخترعمویش "دنیا" می‌گشت تا از هدایای پر محبتی که در دوران زندان گاهی برایش فرستاده بود، تشکر کند.

آن پاییز - تازه 22 سالش می‌شد و هنوز جوان بود.

خانه پر از دختر و پسرهای جوانی بود که با یکدیگر شوخی می‌کردند و خانه را روی سر گذاشته بودند. اصغر با نگاهی سرگردان دنبال دنیا می‌گشت و انتظار داشت همان دختر خجالتی و نحیف ولی زیبایی پنج سال پیش را ببیند. آن دنیا را پیدا نکرد ولی چشمانش روی دختری ثابت ماند که شباهت‌هایی به دنیا داشت. شاید دختری که با آن جذابیت مقابل خود می‌دید دنیا نبود!

اصغر رفت سراغ مادرش و هیجان‌زده پرسید: «دنیا کدام از این دخترهاست؟»  
مادر که خوشحالی از تمام وجودش می‌بارید، پاسخ داد: «مادر جان، چطور دنیا رو نشناختی؟ همون دختر خوشگل که پیرهن قرمز پوشیده...»  
برای چندمین بار در آن روز مادرش را بوسید.

- «ممنون مادر جان»

مادر باشیطنت گفت: «عموت زنگ زد تبریک گفت. بعداً می‌آد دیدنت. اون طوری

که تعریف می‌کرد گویا قراره دنیا با پسر فلانی ازدواج کنه. بهش گفتم مبارکه!... اما فکر نکنم دنیا به این راحتی رضایت داده باشه!»

اصغر رفت سراغ دنیا و خواست با او دست بدهد. دنیا او را بغل کرد.

دنیا که می‌کوشید جلو هیجانش را بگیرد، گفت: «فکر کردم منو شناختی!»

- «خیلی شلوغ بود، تو هم خیلی تغییر کرده‌ای!»

- «جدی؟ از چه نظر تغییر کرده‌ام؟»

- «خیلی زیبا و جذاب شده‌ای.»

دنیا سرخ شد و سعی کرد، خوشحالی‌اش از حرف اصغر را پنهان کند...

- «تبریک می‌گم، مث این که قراره به‌زودی ازدواج کنی!»

- «با کی؟ خودم که خبر ندارم. کی گفته قراره ازدواج کنم؟»

- «عمو به مامان گفته.»

- «این بابای من در تخیلاتش هر روز منو به یکی از پسرهای لوس همکارای

پولدارش شوهر می‌ده! خودش هم می‌دونه موفق نمی‌شه اما دست بردار نیست! حالا

این حرفا رو ول کن، بیا با دوستان آشنا کنم. مث خودت کله‌شون بوی قورمه‌سبزی

می‌ده!»

زمستان سال ۵۷، اصغر همراه دنیا و بقیه‌ی دوستانش، در باره حق و حقوق‌شان

با هیجان حرف می‌زدند و برای به دست آوردن آنها نقشه می‌کشیدند.

اصغر کاری پیدا کرد، روزها کار می‌کرد و همراه دنیا هر شب در محفلی دور هم

جمع می‌شدند. هر بار که این دو- تا شبی دیگر و محفلی دیگر از هم جدا می‌شدند،

اصغر به شدت احساس تنهایی می‌کرد! تصمیم گرفت به دنیا بگوید دوستش دارد و

چه خوب می‌شد با هم ازدواج کنند. هر دوی آنها، مخالفت پدر دنیا را پیش‌بینی

می‌کردند چرا که خانواده‌ی اصغر پولدار نبودند. همینطور هم شد...

با وجود مخالفت پدر - دنیا که تازه دانشگاه را تمام کرده بود و کار می‌کرد زندگی

مشترک با اصغر را در اتاقی کرایه‌ای شروع کرد. پدر دنیا وقتی دید کار از کار گذشته،

به ازدواج آنها رضایت داد، ولی به مادر دنیا گفت: «چنین وصلتی مایه‌ی آبروریزی‌یه!

مراسم عروسی رو طوری پر سر و صدا برگزار نکنین! همه جا جار نزنید.»  
دنیا و اصغر - بهار سال ۵۸ در محضر عقد کردند و با مهمانی کوچکی، آغاز زندگی  
مشترک را با دوستان نزدیکشان جشن گرفتند...

بعد از کارروزمه، از جلسه‌ای به جلسه‌ی دیگری می‌رفتند، ولی همیشه کنار هم  
بودند. گاهی عازم شهرهای دور می‌شدند یکبار هم به کردستان رفتند تا در برابر  
حملات رژیم به مردم کمک کنند.  
مدت کمی از زندگی مشترکشان گذشته بود که در یکی از این سفرها، دنیا  
احساس کرد حالش خوش نیست. فهمید حامله است - اصغر با نگرانی و ناراحتی به  
دنیا نگاه کرد!

دنیا از واکنش او متعجب شد اما قبل از اینکه چیزی بپرسد - اصغر گفت: «درست  
نبود انسان بی‌گناهی رو در این بازی خطرناکی که قاطی‌ش شدیم، وارد کنیم!  
سرنوشت من و تو معلوم نیست ولی هرچی باشه خودمون انتخاب کردیم اما این بچه  
چه گناهی کرده که باید فردا روزی، بدون پدر و مادر زندگی کنه؟»  
دنیا او را بغل کرد و گفت: «من هم نمی‌خواستم بچه‌دار بشیم، ولی حالا که شدیم  
باید ننگش داریم و خوب ازش مراقبت کنیم.»  
- «همیشه دلم برای داشتن بچه لک می‌زد و همیشه به خودم می‌گفتم که حق  
ندارم بچه‌دار شوم! اما تو درست می‌گی، چاره‌ای نداریم! باید بچه‌رو نگهداریم...»

بهار ۵۹، با همه‌ی دشواری‌های فعالیت سیاسی و سرکوب‌های رژیم، برای دنیا و  
اصغر - بهاری قشنگ بود، چرا که دختر کوچولوی‌شان به دنیا آمد.  
روزی با باور و همسرش دور هم نشسته بودند و در مورد نام دختر کوچولو مشورت  
می‌کردند. اصغر و دنیا اسم‌های زیبایی در آلبوم ذهن‌شان داشتند اما تصمیم‌گیری در  
این مورد - سخت بود! دنیا از باور و همسرش که سکوت کرده بودند و با عشق، بچه را  
نگاه می‌کردند پرسید: «اگر بچه‌ی شما بود اسمش را چی می‌گذاشتید؟»  
آن دو همزمان گفتند: «رُزا... به یاد رُزا لوگزامبورگ.»

هرچند تولد رُزا روی فعالیت‌های سیاسی دنیا و اصغر تأثیر گذاشته بود، ولی ناراحت نبودند و فکر می‌کردند موقت است. اصغر حاضر نبود دنیا را با بچه تنها بگذارد و برود دنبال سیاست. برای همین، گاهی از دوستانش حرف‌هایی می‌شنید که خوشایند نبود.

ناصر به او گفته بود: «تو هم که رفتی قاطی مرغ‌ها... کم‌کم غروب که می‌شه، میری تو لونه.»

اصغر که سعی می‌کرد عصبانیتش را بروز ندهد، به تلخی گفت: «تا منظور از لونه چی باشه. تا دو سال پیش، شما روزها هم تو لونه بودید، چه برسه به شب‌ها.» ناصر که از پاسخ اصغر جاخورده بود، گفت: «منظوری نداشتم! چرا به دل گرفتی؟» - «هر حرفی دوست داری بگی، بگو اما مستقیم نه با متلک!» - «تو هم باید قبول کنی آدم وقتی ازدواج می‌کنه، درد سرش اونقدر زیاد می‌شه که ممکنه از مبارزه جا بمونه.»

- «عجب! پس بفرما ببینم تا چه سنی باید مجرد موند؟» ناصر من‌کنان گفت: «این به خود آدم مربوطه که تا کی بخواد به مبارزه ادامه بده.»

اصغر در حالی که سعی می‌کرد عصبی برخورد نکند، پاسخ داد: «نه جانم، این بستگی داره به درک آدم از مبارزه! اگه مبارزه رو نوعی حرفه ببینی که در اون، ازدواج و بچه داشتن حرامه - فکر می‌کنی چند نفر رو به این نوع مبارزه جذب کنی؟» ناصر با ناراحتی پرسید: «یعنی تو فکر می‌کنی بدون مبارزه‌ی حرفه‌ای، بشه کاری از پیش برد؟»

- «تا منظور چه کاری باشه! مبارزه‌ای که بخشی از زندگی نباشه و از مردمی که همسر و بچه داشتن رو گناه سیاسی نمی‌دونن - جدا باشه مطمئن باش هیچ‌وقت نمی‌تونه تغییری در زندگی مردم ایجاد کنه. اگر قراره مردم با مبارزه‌شون شرایطشون رو تغییر بدن، اون وقت دیگه نمی‌شه نسخه‌ی مجرد بودن پیچید.»

روزهای سختی بود! مبارزه چند بُعد داشت و در چند میدان جریان داشت و پیش

می‌رفت ...

اصغر می‌گفت: « زمان شاه، آزادی عقیده و تشکل وجود نداشت اما امروز که از این آزادی برخورداریم به جای آنکه با استفاده از آن - به سازماندهی مردم برای عقب نشاندن رژیم مشغول باشیم که در جنایت داره دست سلطنت رو از پشت می‌بنده، با همدیگه دعوا می‌کنیم و خلاصه وقت مون اینطوری تلف می‌شه!»  
دوستانش حرفهای او را درک نمی‌کردند و می‌گفتند: «هنوز از حال و هوای زندان آزاد نشده و آزادی رو نمی‌فهمه!»

تقلای رُزا برای ایستادن و راه رفتن برای اصغر جالب بود و او را تشویق می‌کرد. صدای خنده دخترک در خانه می‌پیچید و اصغر با شنیدن آهنگ قشنگ خنده‌های رُزا - سر از پا نمی‌شناخت!

«ماما» و «بابا» اولین کلمه‌هایی بودند که وقتی اصغر و دنیا از کار برمی‌گشتند، با هیجان به زبان می‌آورد. اصغر سعی می‌کرد غم از دست دادن شرایط اجتماعی‌ای را که می‌شد در آن آزادتر مبارزه کرد در شادی بزرگ شدن رُزا فراموش کند ولی اخبار دستگیری‌ها آن قدر زیاد بود که نمی‌توانست با دخترکاش خوش باشد.

پائیز سال ۶۰ در حالی فرارسید که رُزا مدام از آنها می‌خواست او را ببرند بیرون؛ گویی خانه برایش کوچک بود! "تازه‌پا" بود و دوست داشت جهان‌گردی کند! اصغر دست کوچولوی او را در دست بزرگش می‌گرفت و او را می‌برد پارک یا در کوچه پس‌کوچه‌های شهر می‌گرداند. رُزا که تازه به حرف آمده بود، با دیدن هر چیزی می‌پرسید: «این چیه؟» و اصغر می‌بایست مدام برایش توضیح می‌داد که: «این ساختمونه - اون ماشینه - اون مورچه است...» رُزا با دیدن مورچه‌هایی که چیزی را حمل می‌کردند، از خنده ریسه می‌رفت و دوست داشت ساعت‌ها آنها را نگاه کند. اصغر از دیدن این حالات کودکانه لذت می‌برد.

اولین برف زمستان سال ۶۰ - بابا را از رُزا گرفت...

شب بود. رُزا خواب بود. اصغر و دنیا از صدای در یکه خوردند و هول هولکی لباس پوشیدند. اصغر تنها فرصت کرد به دنیا بگوید تمام نشریه‌های سیاسی توی خانه مال اوست و دنیا نباید هیچ کار سیاسی را به‌عهده بگیرد. در مقابل اعتراض دنیا، به او گفت به‌خاطر رُزا نباید کاری کند که دستگیر شود.

لحظاتی بعد در محاصره پاسدارها بودند و باید آماده رفتن می‌شدند! دنیا بچه را پوشاند، بغل گرفت و همراه اصغر و پاسدارها به‌سوی کمیته‌ی مشترک<sup>۵</sup> رفت...

اصغر که تازه سه سال بود از اوین آزاد شده بود، احساس کرد زندان خانه‌ی دومش است؛ گویی همه‌ی راه‌ها به آن‌جا ختم می‌شد. دنیا که منتظر چنین روزی بود، از ماه‌ها قبل، شماره تلفن خانه‌ی پدرش را به صاحب‌خانه داده و از او خواسته بود که اگر چنین اتفاقی افتاد، پدرش را خبر کند.

دنیا می‌دانست با وجودیکه پدرش با کارهای او، به‌خصوص ازدواجش، مخالف بود، ولی حاضر نبود ناراحتی او را تحمل کند.

آن‌شب، صاحب‌خانه بلافاصله به پدر دنیا زنگ زد و خبر را داد ...

پدر شوکه شد! به اصغر و سرنوشت دخترش ناسزا می‌گفت اما باید برای دخترش کاری می‌کرد! با این‌که می‌دانست نیمه‌شب است، از ترس این‌که مبادا دخترش را بکشند، نمی‌توانست تا صبح صبر کند. اخبار اعدام‌های روزانه به گوش او هم رسیده بود. نباید تا صبح صبر می‌کرد ...



گوهردشت

۳ بامداد

به فردا فکر می‌کرد و به دوستانش که در چند روز گذشته اعدام شده بودند و به این‌که کسی در بیرون از زندان منتظر او نیست و با اعدامش، کسی متأثر نخواهد شد. سبیل پر پشتش را با دندان فشرد و گره ابروانش عمیقتر شد. از جمعی که جوک می‌گفتند و می‌خندیدند - جدا شد...

از کودکی به خاطر کار کردن، اندامش با بدن همسالانش فرق داشت؛ دست‌ها و پاهایی بزرگ و چهره‌ای مهربان داشت و با همه‌ی زندانیان رابطه‌ی خوبی برقرار کرده بود. روز اول دستگیری، وقتی بازجو از امیر پرسید: «نماز می‌خونی؟»، پاسخ داد: «نه». بازجو گفت: «همین امشب نمازخونت می‌کنم! ما وظیفه داریم نمازخون‌ها رو تعزیر کنیم تا سر عقل بیان و نمازشونو بخون!» و شروع کرد با کابل به پاهای او ضربه زدن. بعد گفت: «هر وقت حاضر شدی نماز بخونی، دستت رو تکون بده.» امیر فکر کرد تا کی می‌خواهد مرا بزند؟

گویایی اسم تعزیر بر شکنجه - عملی مقدس از آن می‌ساخت و به بازجو نیرو می‌داد تا از شلاق زدن به راحتی دست بردارد!

مدتی شلاق را تحمل کرد و بعد فکر کرد حالا اگر به دروغ نماز بخواند، چه اهمیتی دارد؟ دستش را تکان داد. بازجو بازش کرد و گفت: «یادت باشه اگه هوس نماز نخوندن به سرت بزنه، دوباره برمی‌گردی همین‌جا.»

آن شب، امیر به بند رفت و صبح روز بعد همراه زندانیان برای نماز بلند شد اما نمی‌دانست چطور باید وضو بگیرد یا نماز بخواند! در مدرسه، در درس تعلیمات دینی،

حفظ کرده بود که چه طوری نماز می خوانند، ولی یادش نمانده بود. با بقیه همراه شد، آخر صف ایستاد، یکی را الگو قرار داد و از او تقلید کرد اما طرف چون تواب بود، نماز اضافی می خواند. از روز بعد، یک نفر دیگر را در نظر گرفت تا این که خودش توانست حرکات و میزان مکث در هر حرکت را حفظ کند. یک سال ادای نماز خواندن در آورد. چه قدر از این کار رنج برد! روزی که نماز را قطع کرد، به خودش گفت دیگر به هیچ قیمت نماز نخواهد خواند، حتی اگر به قیمت مرگ و زندگی اش باشد!

بچه که بود، همیشه منتظر شلاق پدر بود. سعی می کرد خوب باشد. هرکاری پدر می گفت، انجام می داد یا هرکاری را که فکر می کرد پدر دوست دارد که او انجام دهد، انجام می داد. ولی این فرمانبرداری فایده ای نداشت چون وقت و بی وقت، خودش را زیر باران مشت و لگد می دید.

بچه که بود، فکر می کرد هیچ وقت بزرگ نخواهد شد. آن کتک ها او را آن قدر کوچک کرده بود که خودش را از همه ی بچه ها کوچک تر می دید! فکر می کرد کتک خوردنش هیچ وقت تمام نخواهد شد. آیا برای خلاص شدن از آن وضعیت، راه چاره ای وجود نداشت؟ گاهی فکر می کرد شاید آن مرد، پدر واقعی اش نیست! شاید بچه ای سر راهی بوده و او را از کوچه پیدا کرده اند! شاید مادرش قبل از ازدواج با این «پدر»، با مرد دیگری ازدواج کرده و او بچه ی مرد دیگری است!

وقتی هفت هشت ساله بود، روزی آن سوالات را با مادر در میان گذاشت و او که خیلی متأثر شده بود، گفت: «نه، پسر من! این پدر توست، ولی قلبش از سنگ است. من نمی شناختمش و خودم هم انتخابش نکردم. وقتی گفتند قراره خواستگار بیاد، همه ش پانزده سالم بود. بعدش گفتند باید زن این بشی! اگه می گفتم نه، به زور کتک، پای سفره عقد می نشاندنم. با پای خودم رفتم نشستم و فکر کردم تا خدا چه بخواهد! ولی مثل این که خدا با من قهر است... همیشه قهر بوده...»

بارها به خودکشی فکر کرده بود، ولی جرأتش را نداشت. فکر می کرد اگر نمیرد و زنده بماند، پدر پوست کله اش را می کند. در واقع، از ترس زنده ماندن، خودش را نکشته بود. به فرار هم فکر کرده بود، ولی می ترسید پیدایش کنند و تحویل پدرش بدهند و او هم آن قدر

بزندش که بمیرد. هر بار که نقشه‌ی فرار کشیده بود، از ترس بی‌جایی و بی‌پولی و دوباره به‌دست پدر افتادن، پشیمان شده بود...

هنوز ده سالش نشده بود که یک روز پدر او را پیش یک نجار برد که شاگردی کند. سر هفته، پدر دستمزدش را از «اوستا» می‌گرفت. با دست‌های کوچکش، چوب‌های بزرگ و سنگین را برای «اوستا» بلند می‌کرد و آن‌ها را هرطور او می‌خواست، می‌برید. دست‌هایش همیشه تاول داشت و مشق نوشتن برایش سخت بود. به‌مرور، دست‌هایش بزرگ شدند؛ در مقایسه با اعضای دیگر بدنش، بیشتر رشد کرده بودند! دست‌هایش را همیشه توی جیب پنهان می‌کرد و تنها وقتی مجبور بود ازشان استفاده کند، آنها را بیرون می‌آورد. خبر نداشت بعضی‌ها حسرت دست‌های قوی او را داشتند. فقط ظاهر دست‌هایش را می‌دید و از این‌که ظرافت دست‌های دیگران را ندارند، خجالت می‌کشید. در دوران کودکی و نوجوانی، از همه‌ی آدم‌بزرگ‌ها به‌خصوص مردها می‌ترسید. از زن‌هایی هم که شبیه مرد بودند، می‌ترسید. از این‌که خودش هم روزی مرد می‌شد، احساس شرمندگی می‌کرد! مرد برایش نماد زور و کتک و درد و نگرانی بود!

آشنایی‌اش با سیاست موجب شد در زندگی انقلاب کند. یک روز وسایلش را جمع و خودش را از بند اسارت پدر آزاد کرد. برای همیشه از آن خانه رفت...

چهارده‌ساله بود و در کلاس‌های شبانه درس می‌خواند که یکی از همکلاسی‌هایش روزنامه‌ای به او داد. امیر روزنامه را خواند، ولی چیز زیادی پی‌نبرد. به همکلاسی‌اش گفت چیزی از آن نفهمیده. او از امیر خواست روز جمعه، به جلسه‌شان برود. امیر مردد بود برود یا نه! در واقع، خجالت می‌کشید در جمعی شرکت کند ولی رفت.

در دلش احساسات خوبی در غلیان بود. برای خودش کسی بود و شخصیتی داشت؛ احساسی که هرگز آن را تجربه نکرده بود. به خودش امیدوار شد. بعد از آن، هر جمعه به آن جمع می‌رفت.

یک ماه بعد، به همکلاسی‌اش گفت دنبال یک اتاق در محله‌ای دیگر می‌گردد.

همکلاسی به او گفت یکی از دوستانش خانواده‌ای را می‌شناسد که می‌خواهند یکی از اتاق‌های‌شان را کرایه بدهند.

با هم رفتند اتاق را دیدند و همان‌روز امیر آن را کرایه کرد. بعد هم به خانه رفت،

وسایلیش را جمع کرد و از مادر خواست با او بیاید. مادرش قبول نکرد. پدرش سر کار بود. امیر شماره تلفن دوستش را به مادرش داد تا اگر کاری با او داشت، به او زنگ بزند. وسایلیش را برداشت و برای همیشه از خانه رفت. کلاس شبانه و کارش را هم تغییر داد و در کارخانه‌ی بزرگی مشغول کار شد...

پانزده سال ۵۷، احساس می‌کرد دوباره متولد و یکباره بزرگ شده! در عرض دو ماه، انسان دیگری شده بود و دوست داشت همان‌طور بماند. دلش برای مادر تنگ می‌شد ولی از ترس این‌که پدر در خانه باشد، به مادر سر نمی‌زد. تا این‌که یک روز، دوستش به او گفت مادرش زنگ زده و گفته می‌خواهد او را ببیند.

فردای آن روز، مرخصی گرفت و به دیدن مادر رفت. او را نحیف و بیمار، در بستر یافت. - «اون روز که رفتی، پدرت اومد خونه و وقتی فهمید برای همیشه ما رو ترک کرده‌ای، منو به یاد کتک گرفت؛ از همون کتک‌هایی که خودت سالها شاهدش بودی. از اون روز تا حالا، از کمر درد نتونستم تکون بخورم.

دیروز با هزار درد، رفتم خونه‌ی همسایه و به دوستت زنگ زدم که از تو بخواد به دیدنم بیای. من اشتباه کردم با تو نیومدم. بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم. از پدرت هیچوقت خوبی ندیدم، همیشه ازش می‌ترسیدم و هنوز هم می‌ترسم! اگه این‌جا بمونم، بالاخره یک روز منو می‌کشد. می‌خوام پیام با تو زندگی کنم... نمی‌خوام مزاحمت باشم ولی اگه پیش تو باشم، لاقلم برات تنگ نمی‌شه و نگرانت نخواهم بود.»

امیر با خوشحالی مادرش را بغل کرد و گفت: «وسایلت رو جمع کن بریم.»

مادر وسایلیش را جمع کرد و به زن همسایه گفت اگر پدر امیر سراغش را گرفت، به او بگوید که با پسرش رفته و دیگر بر نمی‌گردد.

آن روز، با هم به خانه‌ی امیر رفتند و تا هنگام دستگیری امیر با هم بودند.

امیر از آن به بعد پدرش را ندید؛ یعنی نخواست او را ببیند. پدرش هم سراغش را نگرفت.

وقتی دستگیر شد مادر به دیدنش می‌آمد ولی پدرش نیامد. به مادرش گفت نمی‌خواهد پدرش به دیدنش بیاید. با این‌که دیگر نمی‌توانست او را بزند، ولی ترس کتک خوردن را همیشه و هر روز در خودش داشت! احساس خوبی نسبت به پدر نداشت و دلیلی برای

دیدنش نمی‌دید...

آن شب، با شنیدن خبر اعدام‌ها، ترس قوی‌تر از همیشه به سراغش آمد. با تجسم دادگاه روز بعد، گاهی لشکری و حداد و ناصریان شبیه پدرش می‌شدند. یادش آمد آن قدر از پدرش تنفر دیده بود که خودش هم از خودش بدش می‌آمد. وقتی به او می‌گفت: «بدبخت! برو خدا رو شکر کن که من هنوز از خانه بیرون ننداخته‌مت.»، این حس را پیدا می‌کرد که باید همیشه قدردان پدر می‌بود و به همین خاطر دچار تناقض می‌شد. دوازده سال بیش‌تر نداشت، ولی پدر برای نگه داشتن او در خانه، منت سرش می‌گذاشت و این در حالی بود که دستمزد امیر را توی جیب خودش می‌گذاشت. گاهی احساس می‌کرد خودش تقصیر داشت که از پدرش کتک می‌خورد. در زندان به آن دوران و احساساتش فکر کرده بود؛ به این‌که چه‌طور پدر با رفتارش، به او تلقین کرده بود که مقصر است! به این نتیجه رسیده بود که شرایط عینک مخصوصی به چشم انسان می‌زند. گاهی این عینک چنان واقعیت را واژگون جلوه می‌دهد که آدم نمی‌تواند به آن شک کند!

در تمام سال‌های زندان، هر بار که صحنه‌ی کتک خوردن مادر جلوی چشمش می‌آمد، به‌شدت غمگین می‌شد؛ احساسی که وقتی محصل بود، بارها و بارها به سراغش آمده بود ولی حاضر نبود در مورد آن با کسی حرف بزند. بغضش را می‌خورد؛ دوست نداشت به کسی بگوید که چه‌قدر دلش گرفته است! احساس می‌کرد در دنیا، هیچ‌کس را ندارد؛ هیچ‌کس دوستش ندارد؛ هیچ‌کس به او اهمیت نمی‌دهد. کودکی و نوجوانی‌اش همراه بود با خجالتی که باعث می‌شد از دیگران فاصله بگیرد. خودش هم نمی‌دانست از چه چیزی خجالت می‌کشد. از یک طرف، دلش نمی‌خواست با بچه‌های دیگر دوست شود از طرف دیگر هر قدر بیش‌تر تنها می‌ماند، وضع روحی‌اش بدتر می‌شد. می‌دید که هر قدر با آدم‌های دیگر و با جمع باشد، به‌همان نسبت حالش بهتر می‌شود.

مادرش کم‌درد شدیدی داشت؛ طوری که از درد نمی‌توانست تکان بخورد. وقتی برای رفتن به دستشویی از جا بلند می‌شد از شدت درد اشک می‌ریخت؛ دردهایی که هر بار خطوط چهره‌اش را عمیق‌تر می‌کردند! سعی می‌کرد در چنین مواقعی، کمک مادرش

باشد. یک بار، با هم رفته بودند پیش پزشک. آن زمان، امیر سیزده سال داشت، ولی هنوز چهره‌ی پزشک و حرف‌های او در ذهنش مانده بود. بعد از آزمایش و عکس‌برداری، پزشک به مادرش گفته بود: «خانم، باور کنید کمر شما از کمر من سالم‌تر است. نه دیسک دارید و نه رگ عصبیون تحت فشار.»

- «پس این دردهای شدید از چیه؟»

- «آگه می‌دونستم، بهتون می‌گفتم.»

سال‌هایی که امیر در زندان بود، بارها و بارها به آن گفت‌وگوی مادرش و پزشک فکر کرده و از خود پرسیده بود آیا واقعاً پزشک نمی‌دانست کمر درد مادر نتیجه‌ی کتک‌های شوهرش بوده؟

در زندان هم بیش‌تر زندانیان از دردهایی رنج می‌بردند که علت فیزیکی نداشتند و گاهی بعد از مدتی، به ضایعات فیزیکی تبدیل می‌شدند. پایی موقتاً از کار می‌افتاد و پزشک پاسخی برای علت آن نداشت. زندانی یک روز پادرد داشت، روز بعد کمر درد و روز دیگر سردرد!

درد نه تنها در بدن زندانیان حرکت می‌کرد، بلکه گویی از بدن یکی به دیگری نیز منتقل می‌شد! ثابت نبود، در حرکت بود و تغییر شکل و مکان می‌داد.

امیر فکر می‌کرد چرا رابطه‌ی نزدیک ذهن و جسم را کسی درک نمی‌کند؟ چرا کسی نمی‌بیند که فشار روحی روی زندانی به شکل درد جسمانی - خود را نشان می‌دهد؟

بار آخر که مادر از پدرش کتک خورده بود، هیچ واکنشی نشان نداده بود، ولی روز بعد - از شدت کمر درد نتوانسته بود از جا بلند شود؛ کمر دودی که روزها او را از پا می‌انداخت.

پدر غر می‌زد که: «باز خودت رو به کمر درد زدی که کارهای خونه رو انجام ندی؟»

مادر با همه‌ی دردی که داشت سعی می‌کرد کارها روی هم تلمبار نشوند و امیر هم کمک می‌کرد...

بعد از فرار امیر و مادرش از خانه، مادرش تنها یک بار دچار کمر درد شد، آن‌هم زمانی که فکر کرده بود شوهرش را در آن محله دیده پس احتمالاً آدرس آنها را پیدا کرده و آمده که مادر را مجبور کند به خانه برگردد! وقتی فهمید ترسش بی‌مورد بوده و آن مرد تنها

شبیهِ پدر امیر بوده، کمر دردش زود خوب شد.  
یک بار به امیر گفته بود: «حالا می‌فهمم دقّ کردن یعنی چی. آگه پیش تو نیومده بودم، تا حالا دقّ کرده بودم.»

سیاست و مبارزه نقش مهمی در زندگی امیر داشتند. در زندان، با انسان‌هایی آشنا شد و دوستانی پیدا کرد که ارزش زیادی برای‌شان قائل بود. پنج سال در زندان‌های جمهوری اسلامی چرخیده بود و هر چند او را تحت فشار گذاشته بودند که سیاست را که به زندگی او معنا داده بود – کنار بگذارد اما دوستان خوبی پیدا کرده بود که این سیاست را عمیقاً در وجود او ماندگار می‌کردند.

دوره‌هایی رژیم حاضر بود با نوشتن یک *انزجارنامه* امیر را آزاد کند و کاری نداشت به این که مسلمان نیست، ولی به خاطر جوّ زندان، امیر زیر بار نرفته بود. اما حالا در 24 سالگی – رژیم قصد داشت به زندگی‌اش پایان دهد!

پائیز سال ۶۳ که لاجوردی از دادستانی تهران برکنار شد، جناح منتظری سر کار آمد و نماینده‌هایش به بازدید زندان آمدند. زندانیان زیادی در قزل‌حصار که حکم‌شان تمام شده بود، با قبول مصاحبه‌ی ویدئویی آزاد شدند. زندانیان اوین و گوهردشت قبول نکردند و ماندند. امیر شرایط آزادی را نپذیرفت. برای همین به بند *توب‌ها* که از آن بیزار بود، منتقل نشد. جوّ بند *توب‌ها* برای او خفه‌کننده بود برعکس بند مبارزان که روحیه بالایی داشتند. در بند *توب‌ها*، روحیه‌ی زندانیان پایین بود و مدام "همکار رژیم" تحویل می‌دادند. در بند مبارزان، با آن که شکنجه قطع نشدنی بود، ولی همه شاد بودند، مدام شوخی می‌کردند و جوک می‌گفتند. زندانی بلند می‌شد ادای خمینی یا گیلانی را درمی‌آورد و همه از خنده ریسه می‌رفتند.

سال ۶۳، بعد از گذراندن دورانی در انفرادی، امیر به اتاقی سی متری، در بند سه *آسایشگاه* منتقل شد. سی نفر در آن اتاق بودند که همه حکم‌شان تمام شده بود و شرایط آزادی را نپذیرفته بودند. در آن اتاق، از زندان‌های قزل‌حصار، اوین، گوهردشت و از بعضی زندان‌های شهرستان‌ها زندانی آورده بودند. در اتاق بسته بود. روزی سه چهار بار در اتاق را نیم‌ساعت باز می‌کردند تا زندانیان بروند دستشویی و حمام. روزی نیم‌ساعت هم هواخوری

داشتند. یک سال در آن وضعیت ماندند تا این که در اتاق‌ها را باز کردند و بند عمومی شد. حدود پانصد و پنجاه زندانی در آن بند بودند که نزدیک به صد و چهل نفرشان ملی‌کش<sup>۶</sup> و حدود صد و پنجاه نفر زیر حکم بودند؛ یعنی در خطر اعدام!

بقیه‌ی زندانیان، حکم داشتند. هیچ توایی میان‌شان نبود. بعد از مدتی، به‌خاطر مسائلی که با پاسدارها پیش آمد، دو تواب به بند آوردند. به‌خاطر مشکلاتی که آن دو تواب در بند به‌وجود آوردند، زندانیان اعتصاب غذا کردند. دو روز بعد، پاسدارها به بند حمله کردند و بعد از کتک زدن همه، دویست نفر از زندانیان را به انفرادی بردند. ولی مهم این بود که زندانیان به خواست‌شان رسیدند و آن دو تواب را از بند بردند. در مدتی که توایی در بند نبود، زندانیان در مورد مسائل مختلف بحث می‌کردند...

امیر که دستگیر شد، هویت «زندانی سیاسی» و «ضدرژیم» پیدا کرد. بنابراین، نمی‌بایست این «هویت» را خدشه‌دار می‌کرد.

جوّ میان زندانیان مبارزطوری بود که ابراز انزجار نسبت به جریانی که فرد با آن کار کرده بود، حتی اگر آن جریان دیگر وجود نداشت یا زندانی آن را قبول نداشت به معنای تهی شدن از هویت ضد رژیمی بود!

این جو نمی‌پذیرفت که زندانی سیاسی نگران همسر یا فرزندش باشد! به فکر خانواده بودن - بُریدگی<sup>۷</sup> محسوب می‌شد. اگر ملاقات افراد خانواده به آن‌ها فشار عصبی و مالی وارد می‌آورد و زندانی تأثرش از این مسئله را به زبان می‌آورد، اینها علائمی از "پاسیو شدن" بودند!

- «آدم برای خلقش، باید از خانواده بگذرد!» اما امیر فکر می‌کرد مگر «خلق» از همین «خانواده»‌ها تشکیل نشده؟ مبارزه‌ای که به فرد و خانواده‌اش کمک نکند، به‌درد خلق هم نمی‌خورد. ولی نمی‌توانست این حرف را پیش همه، به‌زبان بیاورد. از «انگ» خوردن می‌ترسید و «انگ»‌های مختلف همیشه آماده بودند که به‌طرف این‌جور آدم‌ها پرتاب شوند. اگر از خانواده‌ی بورژوازی نبود، حداقلش این بود که به او می‌گفتند: «طرف تفکر بورژوازی دارد!»

- «باید از منافع فردی گذشت و منافع عموم را در نظر گرفت!» اما امیر فکر می‌کرد این «منافع عموم» از کجا آمده؟ «عموم» مگر همین جمع ما نیست؟ پیش بعضی از زندانیان



اصلاً از «فرد» نمی‌شد حرف زد چون همه‌ی زندگی و سیاست آنها را «تشکیلات» تعیین می‌کرد!

درک سطحی از منفعت فردی مثل بیماری واگیردار به همه سرایت کرده بود. و همه کم و بیش، لااقل در ظاهر، می‌بایست مثل «همه» باشند، مثل بقیه فکر کنند و مثل «همه» عمل کنند!

سال ۶۴، به‌رغم این‌که یادگیری زبان «بریدگی» تعریف می‌شد، تعدادی از زندانیان شروع کردند به خواندن زبان‌های آلمانی، انگلیسی و فرانسوی. آن دوره، مطالعه در قزل‌حصار بیش‌تر شد و زمزمه: «به کسی مربوط نیست من چی کار می‌کنم.» به‌گوش می‌رسید. برخوردهایی به چشم می‌خورد که نشان می‌داد به جوّ و انگ خوردن اهمیتی نمی‌دهند. وقتی سلیقه‌ی شخصی و جمعی در تناقض قرار می‌گرفتند، اگر فرد از سلیقه‌ی شخصی‌اش نمی‌گذشت، درگیری ایجاد می‌شد و در واقع این «فرد» بود که همیشه سرکوب می‌شد!

در میان چپ‌هایی که در قید و بند سنت‌های کهنه بودند، آزادی فردی تا حدی وجود نداشت که هرکس هرطور دوست دارد زندگی کند. یکی از زندانیان موقع خواب دوست نداشت با شورت بخوابد؛ لُخت می‌خوابید و فقط ملاقه‌ای روی خودش می‌انداخت. بعضی از زندانیان از این کار خوش‌شان نمی‌آمد. بچه‌هایی که مدتی را در خارج از ایران گذرانده بودند، لخت دوش می‌گرفتند. این کار به‌نظر بعضی‌ها «غیراخلاقی» بود. دور یکی از دوش‌های حمام را پرده گرفته بودند تا هرکس تنهایی در آن‌جا شورتش را درآورد و خودش را بشوید. بعضی از زندانیان چند نفری می‌رفتند آن‌جا و بدون شورت خودشان را می‌شستند.

یک بار، یکی از زندانیان دو نفر را آن‌جا دید که لخت دارند خودشان را می‌شویند و می‌گویند و می‌خندند. حسابی جوش آورد. توی جمع منبر رفت که: «این جور کارها خلاف اخلاقیات است!» وقتی آن دو نفر آمدند تو افاق، رو به آنها گفت: «معلومه شما چی کار می‌کنید؟» یکی از آنها باخونسردی گفت: «توی اروپا مردم این‌طوری حمام می‌کنند. کسی با شورت حمام نمی‌کند. تازه جزیره‌ی لختی‌ها هم دارند که هرکس دوست ندارد مایو بپوشد، می‌رود آن‌جا شنا می‌کند. زن و مرد لخت زندگی می‌کنند. حالا به چه کسی

مربوط که من توی حمام چه طور خودمو می شورم؟»  
تعدادی کار آنها را محکوم کردند و علیه رفتارشان حرف زدند. آنها هم بالاخره مجبور شدند به جو حاکم تن بدهند و از آن به بعد، با شورت حمام کنند.  
یکی از زندانیان توده‌ای که بالای سی سال سن داشت، روانی شده بود و می‌گفت برای مبارزه با رژیم باید زور بازو را زیاد کرد و مبارزه‌ی ایدئولوژیک یا مبارزات دیگر فایده‌ای ندارند. وقت هواخوری، وسایل سنگین را بلند می‌کرد تا قوی شود. توی اتاق هم مدام ورزش می‌کرد.  
یک بار که می‌خواستند اتاق را نظافت کنند، امیر و یکی دیگر از کارگران روز<sup>۱</sup> می‌خواستند برای نظافت تلویزیون را بیاورند پایین. چون دست کسی به آن نمی‌رسید تا گرد و غبار رویش را پاک کند، آن زندانی به امیر گفت: «بیا بشین رو شانه‌ی من و آن را تمیز کن.» امیر که خنده‌اش گرفته بود قبول کرد و نشست روی شانه‌ی او و تلویزیون را تمیز کرد. ولی بعد، آن زندانی حاضر نبود او را پایین بگذارد. دور اتاق می‌چرخید و می‌گفت: «برای مبارزه با امپریالیسم باید قوی شوم! با قوی شدن، هم شکنجه را می‌توانم تحمل کنم، هم با امپریالیسم می‌توانم مبارزه کنم!»  
شب‌ها، متکا می‌گذاشت زیر پاهایش و یک پرچم قرمز هم به‌نشانه‌ی «خطر» می‌گذاشت لای انگشت پاهایش.

امیر با خودش عهد کرده بود دیگر نماز نخواند. فکر کرد باید سر حرف و نظرش بایستد و نباید کوتاه بیاید. کسی بیرون از زندان منتظر او نبود و چشم‌به‌راهی نداشت.  
مرگ شاید راحت‌ترین و بی‌دردس‌ترین راه حل باشد. خاطرات دوران زندگی و چند ساله‌ی زندان از جلو چشمانش گذشتند. دستی به پیشانی‌اش کشید. به شهرام فکر کرد و دلش بیش‌تر گرفت. کاش زنده باشد! چه قدر دوستش داشت! شهرام را بیش‌تر از بقیه دوست داشت چون می‌دانست که امیر تشنه‌ی یادگیری است و از هر فرصتی استفاده می‌کرد که در مورد مسائل مختلفی که امیر سؤال می‌کرد، بادقت و علاقه، توضیح دهد.  
هفته‌ی پیش که او را با بقیه صدا زدند، فکر کرد یک انتقالی ساده است. وقتی می‌رفت، دفتر یادداشتش را داد به امیر و گفت: «معلوم نیست چی می‌شه. بهتره اینو با خودم نبرم.

پیش تو باشه بهتره. جاسازیش کن و اگه یک روز تونستی به خونوادم بده که برسونن به دست گلی.»

- «جازه دارم بخونمش؟»

- «اگه اعدامم کردن، آره، بخونش.»

- «پس امیدوارم هرگز نخونمش. هرچند دلم لکّ زده ببینم چی توش نوشته‌ای.»

- «حالا که دلت لکّ زده، بخونش. دنیا رو چی دیدی؟ شاید هم فقط تو خوندیش...»

لااقل یکی بخونه، بهتر از اینه که هیشکی نخونه. این سومین دفتر یادداشتیه که به خاطر جابه‌جایی، در بندی جا می‌گذارم. اون دوتای دیگه توی اوین و قزل حصار جاسازی

شده‌اند.»

## دوران انقلاب

سال ۱۳۵۵ که تازه دو ماه از ورود فرزند به دانشگاه می‌گذشت، یک روز در کلاس نشسته بود که ناگهان هفت هشت دانشجو وارد شدند! یکی از آنها در باره 16 آذر چیزهایی گفت و بقیه را تشویق کرد که کلاس را تعطیل کنند.

فرزاد همراه تعدادی دیگر، کلاس را ترک کردند. وقتی از در دانشگاه بیرون می‌رفتند گارد دانشگاه درانتظارشان بود! افراد گارد با چند دانشجو درگیر شدند و چند سیلی به صورت این و آن زدند. کارت دانشجویی تعدادی از جمله فرزاد را گرفتند و دو نفر از دانشجویان را دستگیر کردند.

اگر کارت دانشجویی‌اش را پس نمی‌دادند و حق ادامه تحصیل را از او می‌گرفتند، چه باید می‌کرد؟ آن شب به این چیزها فکر کرد ولی صبح که شد، کارت‌ش را پس دادند. این اولین آشنایی و رویارویی فرزاد با سیاست بود. ترم بعد، تعدادی از دانشجویان اعتصاب کردند و دستگیر شدند.

فروردین سال ۵۶، فرزاد همراه جمعی از دانشجویان برای آزادی دستگیرشدگان شلوغ کردند. سازمان‌دهندگان آن حرکت، دانشجویان چپ بودند. آن زمان فرزاد، تفاوتی بین «چپ»ها و «مذهبی»ها نمی‌دید و با دو تا از دوستان صمیمی‌اش، به هر برنامه‌ای می‌رفت. آن دو هم تازه با سیاست آشنا شده بودند و هیچ یک، چیزی بیشتر از دیگری نمی‌دانست!

اوایل، با هر دو گرایش مذهبی و غیرمذهبی همراه می‌شدند! هر بار که با مذهبی‌ها به کوه می‌زدند و با این سوال روبرو می‌شدند که چرا نماز نمی‌خوانند- فرزاد زودتر از آن دو

می‌گفت: اعتقاد ندارد.

مذهبی‌ها عمدتاً طرفدار شریعتی بودند و مثل بازاری‌ها لباس می‌پوشیدند. بعدها بخشی از آنها مجاهد شدند و بخشی دیگر عضو «انجمن اسلامی»! یکی از دوستان فرزند به شریعتی گرایش پیدا کرد. باهم قرآن می‌خواندند. طولی نکشید که قرآن خواندن‌شان با خندیدن همراه شد و تصمیم گرفتند از مذهبی‌ها فاصله بگیرند. قرآن خواندن به آنها کمک کرد تا مذهب و جریانات مذهبی را کنار بگذارند. حالا بلا تکلیف بودند که به کدام جریان چپ وصل شوند؟! مواضع جریانات چپ معلوم نبود! در این دوره بود که فرزند و دوستانش کتاب‌های "مقدمه‌ای بر جامعه‌شناسی" آریان‌پور و "انسان چگونه غول شد؟" و کتاب‌هایی در زمینه‌ی تاریخ و تکامل را خواندند.

سال ۵۶، فضای دانشگاه کاملاً سیاسی و ملتهب بود. شب‌های شعر برگزار می‌شد و بیش‌تر وقت دانشجویان به مطالعه و بحث در مورد جریانات سیاسی می‌گذشت. گونی‌های پر از کتاب، به محض رسیدن به دانشگاه‌های فنی و صنعتی، بین دانشجویان دست به دست می‌شدند. فرزند و دوستانش در دانشگاه‌های مختلف درس می‌خواندند برای همین، نشریات و کتاب‌های متفاوتی به دست‌شان می‌رسید. چپ‌ها در دانشگاه حدوداً دوبرابر مذهبی‌ها بودند. مثل کمونیست‌های چین، پیراهن چینی و کفش کتانی می‌پوشیدند! آن زمان، فرزند فکر نمی‌کرد تفکر و سلیقه‌ی «کمونیسم چینی» بر او و بقیه حاکم باشد! درکی از انقلاب دهقانی که به‌اسم «کمونیسم» در چین رخ داده بود، نداشت و در نتیجه اعتراضی هم به الگوبرداری از "چپ چینی" که شدیداً به فقیرنمایی و کم‌توقعی افتخار می‌کرد - نداشت! سال ۵۷ آمد و همه‌چیز تغییر کرد. از دید آنها، جنبش مردمی که علیه شاه به راه افتاده بود، نقد عملی مشی چریکی به حساب می‌آمد. به‌شوخی می‌گفتند: «قرار بود توده‌ها پشت سر جنبش چریکی بیافتند ولی در عمل برعکس شد!» فرزند و دوستانش نشریات مختلف جریانات چپ را در دانشگاه پیدا می‌کردند. شرایط جامعه طوری بود که نمی‌شد دست روی دست گذاشت و کاری نکرد. پول روی هم گذاشتند و یک ماشین تحریر خریدند. اطلاعیه‌هایی تایپ و تکثیر می‌کردند. اطلاعیه‌ها

را نه در محیط دانشگاه بلکه در محله‌های کارگری پخش می‌کردند. "مانیفست کمونیست" را تازه خوانده بودند و برداشت‌شان این بود که باید در میان کارگران کار کنند. در همان روزهای انقلاب، وقتی کارخانه‌ای در اعتصاب بود، با پنجاه شصت نفر از دانشجویان، به آن کارخانه می‌رفتند و به کارگران اطمینان می‌دادند که از حرکت آنها حمایت می‌کنند. کنار کارگران می‌نشستند و برای‌شان از این در و آن در حرف می‌زدند. کارگران از ایده‌های آنها استقبال می‌کردند.

تعدادی از کارگران عکس خمینی را به دیوار زده بودند اما دانشجویان علیه خمینی حرفی نمی‌زدند! بعضی حتی می‌گفتند به‌جای این که زیر عکس «شاه جلاد» بایستیم، زیر عکس «خمینی مبارز» می‌ایستیم! چند نفری هم می‌گفتند طالقانی را هم اضافه کنیم که فقط خمینی را تکرار نکرده باشیم!

تعداد انگشت شماری از "دانشجویان چپ" از خمینی دفاع نمی‌کردند ولی حتی آنها هم علیه او حرفی نمی‌زدند و محکومش نمی‌کردند؛ در واقع موضوع را مسکوت گذاشته و در توجیه این حرکت می‌گفتند: «لزومی نداره از خمینی دفاع کنیم! همون بهتر که مطرحش نکنیم.»

بعدها فرزاد در زندان متوجه شد که آن روزها چقدر سطح توقع‌شان پایین بود! ابتدا حرفی از این نبود که دارد انقلاب می‌شود و کارگر باید در این انقلاب، قدرت بگیرد! مبارزه‌ی کارگری را از مبارزه‌ی سیاسی جدا می‌کردند. به کارگران می‌گفتند: «همه چیز را شما می‌سازید؛ از سوزن گرفته تا کشتی جنگی و زیردریایی و... پس اعتصاب حق شماست!»

بعدها در زندان به این استدلال که کارگر درمقابل دنیایی که ساخته، فقط باید حق مبارزه‌ی صنفی داشته باشد - می‌خندیدند. درک رایج از مبارزات کارگران، صنفی بود و هر بخش از کارگران حول خواسته‌های صنفی خودشان فعالیت داشتند. عقیده‌ای که زیر سایه آن - خود را به عنوان طبقه ببینند و مبارزه کنند - ضعیف بود!

روزهای انقلاب، دانشجویان در تظاهرات شرکت می‌کردند ولی هر بار که می‌خواستند شعارهای خودشان را بدهند، حزب‌الله مقابل‌شان می‌ایستاد و تظاهرات‌شان را به هم می‌زد. شعار «همه با هم» خمینی با زور به گرایشات غیرمذهبی تحمیل می‌شد!

تاسوعا و عاشورای ۵۷ که همزمان با تظاهرات چندمیلیونی مردم بود، فرزاد و دوستانش همراه با صدها نفر از چپ‌های «خط سه»، با شعارهای خودشان حرکت کردند اما حزب‌الله با این بهانه که: «شما با شعارهای متفاوت، تفرقه ایجاد می‌کنید!» مانع حرکت آنها شد و آنها را متفرق کرد. به راه پیمایی فدا/بیان که چند هزار نفر بودند پیوستند و همراه آنها، شعارهایی در ضرورت وحدت کارگر و دانشجوی و شعارهایی در دفاع از خمینی و طالقانی داده شد اما فرزاد و دوستانش شعارهایی را که از رهبران مذهبی دفاع می‌کرد - تکرار نمی‌کردند.

به خاطر اینکه عکس خسرو گل‌سرخ‌ی و صمد بهرنگی دست‌شان بود، حزب‌الله جلوی تظاهرات را گرفت...

آن موقع، بین دانشجویان چپ بحث می‌شد که اگر حزب‌الله در آینده قدرت بگیرد، چه خواهد کرد؟ در مورد این که حزب‌الله بر سکوی حکومت چه رفتاری خواهد داشت و چپ چه باید بکند بحث می‌کردند ولی به‌جایی نمی‌رسیدند!

در مورد این که مذهبی‌ها خواهان چه رژیمی هستند، بیش‌تر دانشجویان چشم انداز شفاف‌ی نداشتند. کسی از آن چه در حال رخ دادن بود، درک روشنی نداشت! هرکس بنا بر روابطی که داشت و یا جریانی که دوستانش به آن متمایل بودند - با این یا آن جریان می‌رفت. بعضی جریانات از همان ابتدا، «جو‌سازی» می‌کردند و این باعث می‌شد افرادی مثل فرزاد جذب آنها نشوند. جمع‌های زیادی شکل گرفته بود و کسی که در جمع نفوذ قوی‌تری داشت، تعیین می‌کرد که آن جمع با کدام جریان برود!

روز پنج‌شنبه ۱۹ بهمن، کارگران کارخانه‌ی جنرال در تحصن بودند. فرزاد و تعدادی دانشجوی یکی از نمایشنامه‌های برتولت برشت را برای‌شان اجرا کردند. در برابر حمله‌ی احتمالی عوامل صاحب کارخانه - تعدادی نگهبان گذاشته بودند...

شب جمعه ۲۰ بهمن ماه، فیلمی در مورد ورود خمینی به ایران از تلویزیون پخش می‌شد که قطع آن به اعتراض همافرهای نیروهوایی و درگیری مسلحانه‌ی گارد جاویدان با آنها انجامید.

روز شنبه ۲۱ بهمن، فرزاد و دانشجویان در کنار کارگران نشسته بودند که تعدادی همافر آمدند و خبر درگیری با گارد جاویدان را دادند و از آنها خواستند برای کمک به قصر فیروزه بروند. به‌رغم مخالفت عده‌ای، فرزاد و دوستانش به آنها پیوستند. رژیم حکومت نظامی اعلام کرده بود ولی خیابان‌ها شلوغ بود. جلوی انقلاب را نمی‌شد گرفت...

در همین وضعیت بود که جریانات چپ بیش‌تر مطرح شدند و نشریات بیش‌تری در دسترس قرار گرفت.

سال ۵۸ برای فرزاد و دوستانش، سالی بحران‌ساز بود! دچار سردرگمی شده بودند! کتاب "چه باید کرد؟" لنین را خواندند و به این نتیجه رسیدند که محیط دانشگاه جای مبارزه نیست و باید با جنبش کارگری پیوند برقرار کنند. چهار پنج ماه کار فنی یاد گرفتند تا به راحتی در کارخانه استخدام شوند. آن روزها، وزارت کار آموزشگاه‌هایی برای تربیت کارگر فنی داشت؛ کلاس‌هایی مثل جوش کاری - لوله‌کشی - برق و...

فرزاد و دوستانش که دیگر ضد جریانات روشنفکری شده بودند، تابستان و پاییز ۵۸ را در این کلاس‌ها گذراندند ولی همزمان با پایان کلاس‌ها و آماده شدن برای کار در کارخانه، این سؤال برای‌شان مطرح شد که وظایف دانشجویان کمونیست چیست؟ نمی‌دانستند در کارخانه چه کار باید بکنند و باید چه چیز را با چه چیز پیوند بدهند. به این نظر رسیدند که گیرشان آگاهی‌تئوریک است و باید تئوری مارکسیستی را یاد بگیرند.

آذر ۵۸، دوباره به دانشگاه برگشتند تا تکلیف خودشان را از نظر تئوریک روشن و جریان خاصی را انتخاب کنند؛ تا از آن تناقض و سردرگمی خلاص شوند...



گوهردشت  
۳:۳۰ بامداد

اصغر همچنان که در راهروی بند قدم می‌زد با بغضی در گلو - خبرهای محمود را به یاد آورد و خاطراتش با دنیا را مثل فیلم در ذهن مرور کرد.

«وقتی دنیا بشنوه که دیگه نیستم چه حالی می‌شه؟ کاش کوتاه نیامدیم رو تأیید کنه. دخترم چی؟ وقتی بزرگ بشه، در باره پدرش چی می‌گه؟ فکر نمی‌کنه باید کوتاه می‌آمدم و زنده می‌موندم؟»

شاید فقط به وجود پدری در زندگی‌ش اهمیت بده و براش مهم نباشه که پدرش چه‌طور آدمی بوده یا هست! مگه نه این که عشق فرزند و پدر - عشقی بی‌قید و شرطه؟ هیچ فرزندی پدرش رو انتخاب نمی‌کنه و هرچه باشه و هرکه باشه دوستش داره.»

اصغر درحال مرور زندگی مشترک و کوتاهش با دنیا بود که با صدای بامداد به خودش آمد.

- «نگو که می‌خوای بری!»

اصغر درحالی که می‌کوشید احساساتش را بروز ندهد، گفت: «نمی‌خوام برم، ولی اگه نذارن بمونیم چی؟»

- «درست می‌گی، ولی این جواب ماست که ممکنه ما رو از مرگ نجات بده. همون‌طور که محمود گفته، با پاسخ مثبت به مسلمان بودن، ممکنه بتونیم زنده بمونیم.»

اصغر با ابروانی گره خورده که اتفاقی تازه در قیافه‌اش بود، گفت: «تا حالا از

مارکسیسم دفاع نکردم چون فکر می‌کردم دیدگاه من، مسأله‌ی خودمه و لزومی نداره به این فاشیست‌ها بگم چی فکر می‌کنم و به چی باور دارم.

همیشه در پاسخ به این سوال که: "مسلمان هستی" مثل خودت، می‌گفتم: "جواب نمی‌دم." اما حالا نمی‌تونم بگم مسلمانم و نماز می‌خونم.

بامداد ملت‌مسانه گفت: «می‌دونم سخته، ولی مگه خودت نمی‌گفتی که عقب‌نشینی هم جزئی از مبارزه‌ست؟»

به دنیا و دخترش فکر می‌کرد و به این که در آن لحظه، هر دو خواب بودند.

با صدایی که گویی صدای او نبود، گفت: «معلوم نیست فردا برای هر کس چه پیش می‌آد! هیچ کس خبر نداره... راستی اگه تونستی، برو دیدن دنیا و رُزا.»

- «اگه زنده بمونم، حتماً این کارو می‌کنم. ولی اونا به تو احتیاج دارن!»

در سکوت کنار هم نشستند. بامداد دوست داشت دوباره از او خواهش کند برای زنده ماندن شرایط را بپذیرد ولی نباید او را زیر فشار قرار می‌داد.

- «به چی فکر می‌کنی؟»

- «به چهره‌ی دخترم... وقتی بشنوه دیگه بابایی نیست که بیاد دیدنش... بیچاره چه شانسی داشت که بچه‌ی ما شدا نمی‌دونم دنیا تا چه حدّ توان شنیدن این خبرو داره.»

بامداد در حالی که سعی می‌کرد لحن صدایش ملت‌مسانه نباشد، گفت: «فکر نمی‌کنی به‌خاطر اونها هم که شده، باید زنده بمونی؟»

- «اگه می‌شد همینی که هستم بمونم، حتماً سعی می‌کردم زنده بمونم. فکر می‌کنم دنیا و رُزا هم منو همین طوری که هستم می‌خوان، نه جسد سیاسی م‌رو. متأسفانه رژیم داره کاری می‌کنه که من گذشته رو با من فردا متفاوت کنه. می‌دونم که رژیم هرگز نخواهد تونست شخصیت منو تغییر بده و اگه عقب‌نشینی هم بکنم، از نظر خودم، یک‌جور برخورد سیاسی کرده‌ام؛ ولی با تعاریف چه خواهم کرد؟

در مبارزه‌ی بین مردم و رژیم، این سهم ما بود که گروگان گرفته بشیم و نه تنها زیر فشار رژیم قرار بگیریم، بلکه مورد قضاوت مردم هم قرار بگیریم.»

بامداد با دندان قروچه گفت: «ولی چه اهمیتی داره که دیگران چی می‌گن؟»

- «متأسفانه این هم بخشی از مبارزه‌ست که دیگران در مورد تو چی می‌گن؛ بخش

مهمی هم از مبارزه ست! برای همین رژیم سعی کرده در این چند ساله با مصاحبه، چهره مون رو خراب کنه. در واقع، تمام آن مصاحبه‌ها برای ترور شخصیت و ترور سیاسی بود.

اگه این‌که دیگران چه خواهند گفت اهمیت نداشت، رژیم در ازای زنده ماندن، از ما نمی‌خواست که این شرایط رو بپذیریم.»

- «این‌که دیگران چی می‌گن، مهم نیست. مهم اینه که برای دنیا، تو همون اصغر و برای رُزا - همون پدر هستی.»

اصغر با تمسخر گفت: «آره. شاید برای بچه‌ها، هرکاری هم که پدر مادر بکنن، چیزی از پدر مادر بودنشان کم نشه؛ برای بچه‌های خلخالی و لاجوردی هم حتما همین حرفها صدق می‌کنه ولی من نمی‌تونم به هر قیمتی زنده بمونم. شاید اشتباه می‌کنم، ولی اشتباهی مردن بهتر از اشتباهی زنده موندنه!»

- «فکر می‌کنی من هم نباید شرایط رو بپذیرم؟»

- «خوشحال می‌شم زنده بمونی و امیدوارم روزی دنیا و رُزا رو ببینی. تمام این سال‌ها رو به امید پیوستن به اونها و زندگی با اونها گذروندم.»

بامداد با افسردگی گفت: «رُزا چه نقاشی‌های قشنگی برات می‌آورد!»

- «حالا که داریم می‌ریم، خوبه که بدونی بخشی از اخباری که بهمون می‌رسید، از طریق همون نقاشی‌ها بود.»

- «نه!... واقعاً؟ اما چه طوری؟ تو هر دفعه نقاشی اونو نشونم دادی و من فقط یک

نقاشی کودکانه می‌دیدم.»

اصغر درحالی‌که به زمین خیره شده بود و گویی با خودش حرف می‌زد، گفت: «هربار، بعد از ملاقات و بعد از اون‌که نقاشی رُزا رو یک دل سیر نگاه می‌کردم، می‌رفتم حمام؛ سریع یک دوش می‌گرفتم و دوش رو باز می‌گذاشتم. بعد، کبریت روشن می‌کردم و می‌گرفتم زیر نقاشی. اون وقت، نوشته‌های طلایی روی کاغذ پیدا می‌شد. نمی‌دونم هربار، چه هیجانی بهم دست می‌داد تا اونو می‌خوندم! نقاشی رُزا روی اون نوشته‌های طلایی، زیباتر به نظر می‌رسید. بعد از خوندن نوشته‌ها، نقاشی عزیزم رو ریزریز می‌کردم و می‌ریختم تو چاه حمام و آب رو باز می‌کردم. دیدن

این که نقاشی‌های رُزا رو آب می‌برد، دلمو به درد می‌آورد...»  
- «یادم می‌آد یک روز نقاشی اون، یه خونه بود که جلوی در- دختری با مادرش  
وایساده بودن. بعد هم وقت ملاقات، بهت گفته بود: این که می‌بینی خونه‌ی ماست. و  
اون دو نفرم - من و مامانیم که منتظریم تو آزاد بشی.»  
اصغر که گویی برای چند لحظه "در صف مرگ بودن" را فراموش کرده بود، خندید  
و گفت: «آره. نقاشی‌های دخترم هیچ‌وقت بابا نداشت.»  
بامداد با کنجکاو پرسید: «خبرهای زیر اون خونه که رزا نقاشی کرده بود - چی  
بود؟»

- «اون برای باور بود - من نخوندمش.»  
- «یعنی باور هم از اون نامه‌ها خبر داشت؟»  
- «اون نامه‌ها رو دوستان باور می‌دادن. منم اون‌ها رو نمی‌شناختم. حدس می‌زدم  
چه کسانی باشن ولی هیچ‌وقت نپرسیدم. توی زندان، هرچی کمتر بدونی، بهتره.»  
بامداد با هیجان پرسید: «فکر نمی‌کنی اگه باور خبرو می‌دونست، پاسخ‌هاش رو  
طوری تغییر می‌داد که زنده بمونه؟»  
اصغر که گویی دوباره به آن شب برگشته بود، پاسخ داد: «نمی‌دونم. شاید اگه تعداد  
زیادی شرایط رو می‌پذیرفتن اون‌وقت رژیم شرایط زنده موندن رو سخت‌تر می‌کرد...  
احساس می‌کنم می‌خوان از شرمون خلاص بشن.»  
- «شاید تو راست بگی! شاید اگه باور شرایطشونو می‌پذیرفت، بازهم اعدامش  
می‌کردن!... راستی کنده‌کاری‌های روی پاهاش یادت می‌آد؟»  
- «یادته اسمشو چی گذاشته بود؟»  
- «آره، به‌شون می‌گفت نقشه‌ی وطن... می‌گفت نقشه‌ی وطن رو روی پاهام  
کنده‌کاری کردن!»  
- «همیشه جوراب می‌پوشید که سرخی گوشت‌های اضافی روی پاهاش پیدا  
نباشه.»

در حال حرف زدن بودند که دو زندانی دیگر به آنها پیوستند.  
یکی از آنها از اصغر پرسید: «فردا چی کار می‌کنی؟»

- «بذار فردا بیاد تا ببینیم چی می‌شه.»

آن یکی گفت: «ما تصمیم داریم به این عوضی‌ها بگیم مسلمانیم. بامداد، تو چی کار می‌کنی؟»

- «سعی می‌کنم از این گلوله هم جاخالی بدم که برم بیرون؛ که ببینم زندگی بیرون چه قدر با این‌جا فرق داره! دیگه داره یادم می‌ره آزادی و به کوه زدن و آواز خوندن یعنی چی!»

دو زندانی از اصغر و بامداد جدا شدند ...

بامداد از اصغر جدا شد تا ببیند بقیه‌ی زندانیان در هول و ولای فردا چه خواهند کرد...

اصغر دوباره به تخیلاتش پناه برد. با تجسم چهره‌ی باور، فکر کرد اگر فردا در کنار هم و با هم به دادگاه می‌رفتند، آیا به اصغر می‌گفت: "باید تا آخر ایستاد؟"

اصغر غرق مرور خاطراتش با باور بود که "اسب" خندان آمد سراغش. «اسب» نامی بود که زندانیان روی او گذاشته بودند؛ چون صورتی کشیده، جذاب، زیبا و مهربان همچون اسب داشت. حتی بدنش نیز ورزیدگی و کشیدگی بدن اسب وحشی را داشت؛ با روحیه‌ای سرکش...

با شنیدن خبر اعدام‌ها و این‌که فردا نوبت آنهاست، بی‌قراری و بی‌تابی، صورت اسب را از همیشه خشن‌تر کرده بود.

- «نگو که می‌خواهی جوابی بدی که اعدامت کنن تا قهرمان بمونی.»

اصغر درحالی‌که سعی می‌کرد بخندد، گفت: «می‌خوان از شرمون خلاص بشن. این شرایط هم بهانه‌ست.»

- «آره، می‌خوان از شرمون خلاص بشن، ولی این "از شرّ خلاص شدن" از نظر سیاسیه! اگه این جونورا فکر کنن کوتاه می‌آییم، ممکنه اعداممون نکنن.»

- «درست می‌گی؛ گاهی کوتاه اومدن لازمه ولی وقتی در صف دوست و دشمن، "کوتاه اومدن" یه معنی داره، چه باید کرد؟»

اسب با لجبازی گفت: «اون دوست رو باید تغییر داد؛ باید رشدش داد تا معنی کوتاه اومدن براش، با برداشت رژیم فرق کنه.»

- «آسون نیست. شاید بهتره بگم ممکن نیست. به خصوص اگه خودت کوتاه اومده باشی، می‌گن منافعش ایجاب می‌کنه که این حرف رو بزنه.»

- «یعنی امشب هم دوست و هم دشمن خواهان مرگ ما هستن؟»

اصغر با لبخند تمسخرآمیزی گفت: «زوزه‌ی توابین و خروش/انقلاب<sup>۹</sup> رو فراموش کردی؟ یادت رفته چه قدر در موردش حرف زدیم؟ این که مهتدی اینا رفقای دیروزشون رو به خاطر اون که دیگه تحمل شکنجه رو نداشتن یا برای اعدام نشدن حاضر شده بودند تحقیر مصاحبه تلویزیونی رو بپذیرن، تا چه اندازه تحقیر کردند؟ وقتی انقلاب شکست خورده بود، اونا از خروش/انقلاب حرف می‌زدن. به جای این که رژیم رو محکوم کنن، دوستان دیروزشون رو محکوم کردن. تحقیر رژیم کافی نبود، می‌بایست توسط دوستان خودشون هم تحقیر بشن. فکر می‌کنی جنبشی که سال ۶۱ و ۶۲ به اون مبارزین که بخشاً اعدام هم شدن اون برخورد رو کرد، امروز با ما جور دیگه‌ای برخورد خواهد کرد؟ نه جونم! درسته که پنج سال از اون زمان گذشته، ولی من و تو رو هم با همون مَهر تواب و بُریده و خائن باطل خواهند کرد.»

- «یعنی این فقط رژیم نیست که می‌خواد فردا ما رو با قبول اسلام و یا مصاحبه‌ی تلویزیونی، از نظر سیاسی باطل کنه؟ یعنی برای هر دو طرف باطل می‌شیم؟ با مرگ می‌ریم و با زنده موندن، بازنشسته‌ی سیاسی مون می‌کنن؟»

اصغر با چهره‌ای که گویی در همان چند ساعت تکیده‌تر شده بود، به او نگاه کرد و گفت: «آره. در هر صورت، عمر سیاسی ما فردا تموم می‌شه! اما وقتی مرگ مقدس می‌شه، وقتی تعاریف ما با تعاریف رژیم تفاوتی نداره، آیا به این معنی نیست که از مبارزه و زندگی و انسانیت و خوشبختی انسان، درک محدودی داریم؟»

- «همین طوره. ارزش‌های خیلی‌ها مثل ارزش‌های رژیم بوده و هست، ولی ما نباید تسلیم این تنگ‌نظری‌ها بشیم؛ نباید بذاریم فردا اعداممون کنن. این جانی‌ها می‌خوان همه رو بکشن، باید جاخالی بدیم.»

- «من به مبارزه زنده‌ام. اگه قرار باشه جایی در بین مبارزین نداشته باشم، اگه قرار باشه مبارزه و تلاشم تأثیری نداشته باشه، پس برای چی باید زنده بمونم؟»

- «در این شرایط که زندگی و مرگ ما به پاسخ ما گره خورده، جواب نه به

مسلمانی و ابراز انزجار، مثل خودکشی! این هم بخشی از مبارزه‌ست که سعی کنیم با درک‌های اشتباه مبارزه کنیم. فردا با اعدام شدن، امکان هر نوع مبارزه رو از دست خواهیم داد!»

اصغر در میانه تردید و یقین گفت: «نظر رژیم اینه که اعلام انزجار توسط چپ‌ها به معنی پایان مبارزه‌شونه اما چرا انزجار باید برای ما همون معنی رو داشته باشه؟ رژیم می‌دونه که در فرهنگ این چپ، کسی که مصاحبه‌ی تلویزیونی کنه یا انزجارنامه رو بپذیره، دیگه مبارز نیست. برای همین روی زندانیان چپ فشار می‌آره تا اونها رو به امضای انزجارنامه وادار کنه؛ چراکه می‌دونه در این فرهنگ، یک امضا به معنای عبور از خط قرمزیه که بین انقلاب و ضدانقلاب یا مبارز و غیرمبارز کشیده‌اند.

به خاطر وابستگی به این فرهنگ، من هم که به نظرم امضای انزجارنامه چیز مهمی نیست، برای آزادیم، انزجار ندادم و حالا هم برای زنده موندن نمی‌دم. چراکه متأسفانه من هم متعلق به همین جنبش‌م و اگه بخوام این جنبش رو رشد بدم، باید اول به عنوان مبارز قبولم داشته باشن.

در جاهای دیگه‌ی دنیا، آدم‌ها دستگیر می‌شن و زیر شکنجه یک کاغذی امضا می‌کنن تا آزاد بشن؛ بعد هم می‌آن بیرون و به مبارزه‌شون ادامه می‌دن ولی در بین ما، این عقیده رواج داره که "انزجار/ده‌ها" با انزجارشون، پایان دفتر مبارزه‌شون رو امضا می‌کنن؛ انگار مبارزه علیه رژیم رو تنها توی قباله‌ی بعضی‌ها نوشته‌اند و کسی که یک بار کوتاه اومده، دیگه حق ابراز وجود یا مبارزه با رژیم رو نداره!»

آن دو در سکوت و در فکر روز بعد، به بند نگاه می‌کردند. زندانیان چندتا چندتا، کنار هم نشسته بودند و حرف می‌زدند.

آن شب، از این که حرف‌شان را دیگران بشنوند، ابائی نداشتند. آن همه رعایت مسائل امنیتی و پیچ‌کردن‌ها یکباره دودشده و به هوا رفته بود!

نگاه اصغریه یک زندانی افتاد و فکر کرد با او چه خواهند کرد؟ او جوانی پرورشگاهی بود و کسی را نداشت که به ملاقاتش بیاید. قبل از قطع ملاقات‌ها، زمانی که بیش‌تر زندانیان ملاقات داشتند و از ملاقات برمی‌گشتند، او می‌نشست و

محو حرف‌ها و تعریف‌هاشان می‌شد... "بی کسی" چگونه احساسی است؟  
اصغر زندانی دیگری را نگاه کرد که تنها سالی یک بار، آن‌هم عیدها، ملاقات داشت. خانواده‌ی او به‌خاطر مشکلات مالی و دوری راه، نمی‌توانستند به ملاقات بیایند. برای آمدن به ملاقات فرزندشان، می‌بایست دو روز کار نکنند و در نتیجه، حقوق دو روز را از دست بدهند و از خورد و خوراک خانواده بزنند. اصغر و بعضی از زندانیانی که مرتب ملاقات داشتند، سعی می‌کردند پول و لباس‌هایی را که دریافت می‌کردند، با دیگرانی که از این امکانات محروم بودند تقسیم کنند.

در سال‌های اولیه، در یکی از بندهای گوهردشت، اصغر یک سال توی انفرادی بود. برای چند ماه کسی نزدیکش نبود که به‌راحتی مُرس بزند و خبر بگیرد. روزی، ناگهان، در سلول کناری باز و بسته شد و او احساس کرد کسی را انداختند توی آن سلول. تا شب صبر کرد؛ موقع غذا دادن، متوجه شد که کسی آن‌جاست. بعد از آخرین کشیک شب، زندانی سلول کناری مُرس زد و باهم حرف زدند. به اصغر گفت: «تازه از زیر بازجویی برگشته‌ام. نگرانم دوباره برای بازجویی صدایم کنند.»  
اصغر کوشید کمکش کند تا آرامش پیدا کند؛ از این که یک هم‌صحبت پیدا کرده، خوشحال بود.

دو سه روز از آمدن او نگذشته بود که یک شب بعد از نیم‌ساعت مُرس زدن، از اصغر پرسید: «ازدواج کرده‌ای؟»  
- «آره، بچه هم دارم.»  
- «چه‌طور با زنت می‌خوابیدی؟»  
اصغر از سؤال او جاخورد و بعد از مکثی، مُرس زد: «چرا می‌پرسی؟»  
زندانی به التماس افتاد که برایش بگوید چه‌طور سکس داشته است.  
اصغر که از آن‌همه ضعف و نیاز او متأسف شده بود، پاسخی نداد.  
هر چند روز یک‌بار، برای اصغر مُرس می‌زد و بعد از احوال‌پرسی، به او التماس می‌کرد که برایش داستان سکسی بگوید.  
اصغر فکر کرد آیا هنوز زنده است یا اعدام شده؟



همچنان که قدم می‌زد، زندانیان را یکایک نگاه می‌کرد. یکی از دوستانش را دید که گرم حرف زدن با زندانی دیگری بود. یاد روزهایی افتاد که کاوه تازه دستگیر شده بود و از این عصبانی بود که او را به جرم مرتبط بودن به تشکیلاتی زدند و محاکمه کردند که از آن اخراج شده بود!

اصغر با کنجکاوی پرسیده بود: «برای چی از تشکیلات اخراجت کردن؟»

- «به خاطر عشق... می‌خواستم با کسی که دوستش داشتم، مخفیانه ازدواج کنم.»

- «مخفیانه؟! از چه کسی می‌خواستی مخفی کنی؟»

- «از تشکیلات دیگه... می‌دونستم اگه به تشکیلات بگم می‌خوام با این خانوم ازدواج کنم، می‌گن اجازه نداری. من هم به اونها نگفتم، ولی چند روز قبل از ازدواجمون، فهمیدند و خلاصه، چشمت روز بد نبینه، یک دادگاه صحرایی توسط مسئولین تشکیل و برگزار شد و گفتن چون نگفتی، تنبیه می‌شی! حالا هم باید اونو به هم بزنی. گفتم نمی‌شه؛ دوستش دارم. گفتن آدم مبارز جلوی احساساتش می‌ایسته. گفتم من بلد نیستم جلوی خودم وایسم؛ فقط بدم جلوی رژیم وایسم. گفتند ما رو مسخره می‌کنی؟ خلاصه، اخراجم کردن...»

- «به بازجوت گفتی که اخراج شده بودی؟»

- «خودش می‌دونست... بهم گفت تو اونهارو می‌شناسی؛ باید آدرس شونو بدی یا بیای شناسایی شون کنی.»

اصغر با خود گفت: "فردا با او چه خواهند کرد؟ او را هم خواهند کشت؟"

در حال قدم زدن در راهروی بند، صدای چندتا از زندانیانی را شنید که توده‌ای بودند و تا قبل از دستگیری، سیاست‌های رژیم را تأیید می‌کردند.

یکی از آنها گفت: «مگه شوروی می‌گذاره که ما رو اعدام کنن؟»

اصغر با تعجب نگاه‌شان کرد. آنها که در تثبیت جمهوری اسلامی نقش بازی کردند، در ناباوری، اعدام می‌شدند؟

اصغر با اکثریتی‌ها و توده‌ای‌ها میانه‌ی خوبی نداشت. می‌گفت: «اینها از ترس شون

نیست که با رژیم همکاری می‌کنن، به‌خاطر سیاست‌شونه.» با آنها دوست نبود.  
معمولاً اتاق‌شان از هم جدا بود.

اصغر زندانیان را تک‌تک نگاه کرد. فردا شب کدام‌یک از آنها زنده خواهند بود؟  
شاید کسی امشب با خود عهد می‌کرد که فردا به سوال "آیا مسلمان هستی؟" پاسخ  
مثبت دهد تا زنده بماند ولی وقتی در دادگاه در مقابل آن ارادل قرار می‌گرفت، آیا  
غرورش اجازه می‌داد که کوتاه بیاید؟

شاید کسی امشب با خود عهد می‌کرد که فردا باید پاسخ منفی می‌داد و به خاطر  
دفاع از ابتدایی‌ترین حقش یعنی "آزادی عقیده" اعدام می‌شد ولی در دادگاه شاید  
احساس دیگری پیدا می‌کرد!

انسان شخصیت ثابت و اتوکشیده‌ای ندارد؛ محصول شرایط است. این‌که در دادگاه،  
هریک چه احساسی خواهند داشت یا تحت تأثیر چه اندیشه‌ای تصمیم خواهند  
گرفت، معلوم نبود...

زندان

۱۳۶۰

سال ۵۹ که فرزند دستگیر شد، فضای زندان متفاوت بود. رژیم هنوز انقلاب را کاملاً به عقب نرانده بود و نمی‌توانست به زندانیان فشار زیادی وارد کند. برنامه‌ریزی کارهای روزانه بند در دست خود زندانیان بود. هر روز صبح بعد از ورزش، سرودخوانی و صبحانه- «ساعت سکوت» داشتند و کتاب می‌خواندند. از طریق سلطنت طلب‌ها، به کتاب‌هایی مثل *مبارزه‌ی طبقاتی در شوروی* اثر بتلهایم دسترسی داشتند. *زُمان‌های دُن آرام، جان شیفته و ژان کریستف* را خانواده‌ی زندانیان آورده بودند.

دو کتاب محبوب زندانیان *امپریالیسم* لنین و *بررسی جنبش‌های فکری اجتماعی ایران* اثر احسان طبری بود. آن زمان، زندانیان بیش‌تر دوست داشتند دور هم بنشینند و بحث کنند تا کتاب بخوانند. بحث‌ها اغلب در مورد اعتصاب غذا یا تقسیم کار بود. کارهای بند را چنان تقسیم کرده بودند که هرکس مدت محدودی مسؤل بخشی از کارها بود. مسؤل بند، نماینده‌ی زندانیان در مورد مشکلات بیماران و احتیاجات بند و انتقال مطالبات به زندانبان بود. مسؤل غذا در کار تحویل و تقسیم غذا بین زندانیان، فعالیت می‌کرد. مسؤل صابون می‌بایست هر دو هفته یک بار، پودر لباسشویی و صابون بند را تحویل بگیرد و بین زندانیان تقسیم کند و مقداری هم برای مصرف عمومی بردارد طوری که همیشه دستشویی‌ها صابون داشته باشند. صابون را نصف یا چهار قسمت می‌کردند که دیر تمام شود. هر روز، نوبت یک اتاق بود که بند را نظافت کند. در تمام این کارها، مجاهدین سعی می‌کردند همه مسؤلیت‌ها را خودشان داشته باشند

و چپ‌ها از رفتار آنها راضی نبودند.

روزی یکی از دوستان فرزاد به او گفت: «نباید بذاریم مجاهدین همه‌ی کارها رو تو دست خودشون بگیرن. تمام مسؤلیت‌های بند و حتی ورزش رو اونا گرفتن. درسته که تعدادشون بیشتره ولی ما باید دخالت کنیم و نذاریم هر دفعه، با رأی دادن به بچه‌های خودشون، مانع از مسؤل شدن ما بشن.»

فرزاد گفت: «موافقم. می‌تونیم پیشنهاد کنیم اگر جمعیت مجاهدین بیشتره، مثلاً دو بار اونا مسؤل باشن و یه بار ما.

مجاهدین می‌دونن در مقابل خود محوربینی که دارن، اگه مخالفت زیادی نشون نمی‌دیم به خاطر اینه که وحدت بین زندانیها در مقابل زندانبان از بین نره اما از این موضوع دارن سوءاستفاده می‌کنن.»

زندانیان از صبح تا ساعت ده شب هواخوری داشتند. گاهی نگهبان فراموش می‌کرد برای بستن در هواخوری وارد بند شود. در نتیجه، تعدادی از زندانیان تا زمانی که در هواخوری باز بود، در محوطه‌ی آن قدم می‌زدند. یک شب، از ساعت ده گذشته بود و یکی از زندانیان هنوز در حال قدم زدن در هواخوری بود.

پاسداری از پشت‌بام به زندانی گفت: «برو تو!»

زندانی پاسخ داد: «دارم قدم می‌زنم. وقتی نگهبان بیاد درو ببنده، می‌رم تو.»

پاسدار دوباره، و این بار، با تشر به او گفت: «بهت میگم برو تو!»

زندانی گوش نداد. پاسدار یک متر بالای سر زندانی را به رگبار بست.

زندانی شوکه، پرید توی بند.

تا روز سی خرداد ۶۰، روزنامه‌های *تایمز لندن* و *نیوزویک* را به آنها می‌دادند. زندانیان تظاهرات سی خرداد ۶۰ مجاهدین را از تلویزیون دیدند. در اخبار تلویزیون گفته می‌شد که مجاهدین بعد از تظاهرات مسلحانه، توسط حزب‌الله سرکوب شده‌اند. در اخبار می‌شنیدند که مجاهدین تیغ موکت‌بری، فلفل و نمک را به‌عنوان *اسلحه‌ی سرد* همراه

داشته‌اند.

مجاهدین با دیدن و شنیدن اخبار تظاهرات، شاد بودند و چون فکر می‌کردند رژیم در سرایشی سقوط است، از خوشی در پوست نمی‌گنجیدند.

فرزاد و دوستانش دور هم جمع می‌شدند و درمورد اخبار تلویزیون بحث می‌کردند. یکی از دوستان فرزاد می‌گفت: «امیدوارم هزینه‌ی فعالیت سیاسی احمقانه‌ی مجاهدین رو از ما نگیرن.»

دیگری گفته بود: «نه بابا، به ما چه ربطی داره که مجاهدین مبارزه‌ی فلفلی و نمکین می‌کنن!»

صبح روز بعد، رادیو خبر اعدام پانزده نفر را اعلام کرد. هشت نفر را هم ظهر اعدام کردند.

درلیست اعدامی‌های سی و یک خرداد که بیست و سه نفر بودند، اسامی سعید سلطانپور و محسن فاضل هم به چشم می‌خوردند. این خبر زندانیان را طوری غافل‌گیر کرد که آن روز، ورزش دسته‌جمعی نکردند.

فرزاد و دوستانش با ناباوری به اخبار رادیو گوش می‌دادند.

یکی از آنها می‌گفت: «این هم هزینه‌ی مبارزه‌ی فلفلی با رژیم! همه‌ی ما رو می‌کشن.» بقیه که از اخبار اعدام زندانیان افسرده شده بودند، حوصله‌ی شوخی نداشتند و از او خواستند ساکت شود.

از روز بعد، دوباره ورزش دسته‌جمعی را ادامه دادند تا این که روز هفت تیر، در اخبار شنیدند مجاهدین دفتر نخست‌وزیری و حزب جمهوری اسلامی را منفجر کرده‌اند و هفتاد و دو نفر از سران رژیم را کشته‌اند. رژیم به‌تلافی، تعداد زیادی را اعدام کرد. باز هم با شنیدن خبر اعدام‌ها، سه روز ورزش دسته‌جمعی را به تعویق انداختند.

روز هشت تیر، لاجوردی برای بازدید از زندان آمده بود. همان پاسداری که بالای سر آن زندانی رگبار بسته بود، با لاجوردی<sup>۱۰</sup> چپ افتاده بود و می‌خواست او را بکشد. کچویی رئیس زندان ایستاده بود جلوی لاجوردی و به پاسدار گفته بود آن کار را نکند و اسلحه‌اش را تحویل دهد. پاسدار به او گفته بود: «من نمی‌خوام تو رو بکشم. مجبورم نکن بکشم.»

کچویی خواسته بود اسلحه‌ی او را بگیرد. در این فاصله، لاجوردی پشت درختی پنهان شده بود. چند بار پاسدار به کچویی گفته بود برود کنار و بگذارد لاجوردی را بکشد. کچویی گوش نکرده و رفته بود جلو. پاسدار شلیک کرده و کچویی در خون غلتیده بود. پاسدارهای دیگر ریخته بودند روی آن پاسدار و لت و پارش کرده بودند. بعد هم او را به بهداری زندان برده بودند. بعداً معلوم شد که از پنجره بهداری، خود را به بیرون پرت کرده و مرده بود!

روز یازده تیر، زندانیان مشغول ورزش دسته‌جمعی بودند که ناگهان چهل پاسدار به بند یورش آوردند. با چوب به سر و کمر زندانیان می‌کوبیدند و می‌گفتند: «بهشتی شهید شده!» بعد هم همه‌ی زندانیان را داخل بند کردند و دیگر نگذاشتند کسی به هو/خوری برود. شرایط عوض شده بود. توی اتاق‌ها جای نفس کشیدن نبود. زندان پر از زندانی بود. چند روز بعد، پاسدارها وارد بند شدند. همه را به هو/خوری ریختند و بند را گشتند. تمام کتاب‌ها را با خودشان بردند. بعد گفتند مسؤول بند لیست زندانیان و آنهایی را که حکم دارند، تهیه کند. حکم‌دارها را به زندان قزل‌حصار که تا آن زمان عمدتاً زندان غیرسیاسی‌ها بود، منتقل کردند.

قزل‌حصار سه واحد مجزا داشت. تمام بندهای واحد سه را به‌جز یک بند، خالی کردند و زندانیان را به آن‌جا بردند. نود زندانی را انداختند توی اتاقی به‌مساحت شش در شش متر. تعداد دستگیری‌ها زیاد شده بود و کسانی که به قزل‌حصار منتقل شدند، خوش‌شانس‌تر بودند.

با این‌که زندگی نود نفر در یک اتاق - چنگی به دل نمی‌زد ولی از شرایط زندانیان در اوین بهتر بود. در اوین، هشتاد نفر را توی اتاق‌های درسته‌ی کوچک‌تری قرار دادند! چهار بار در شبانه‌روز در را باز می‌کردند تا آن جمعیت به مدت ده دقیقه از دستشویی و حمام استفاده کنند و ظرف‌های‌شان را بشویند. اگر کسی بعد از ده دقیقه بیرون نمی‌آمد، با شلاق بیرونش می‌کشیدند و جلوی جمع او را می‌زدند تا از دیگران زهرچشم گرفته باشند. فرزند با ورود به زندان قزل‌حصار، حاجی داوود رحمانی را که تازه به ریاست زندان

منصوب شده بود، دید. بعد از مدتی شنید که دوتا از دختران تواب را که خوشگل بودند صیغه کرده است. زندانیان شوخی می کردند: «شانس آوردیم رئیس زندان حاج خانوم نیست، وگرنه ما هم می شدیم صیغه های او!»

حاج داوود در بازار آهن فروشان در خیابان مختاری مغازه داشت و یکی از سردمداران چماقدار حزب الله بود که اوایل انقلاب، به «تظاهرات»ها حمله می کردند. ابتدا، ناشی بود و زندانیان از ناشیگری او استفاده می کردند. اوایل، کاری به این که جمعیت بند چند نفر است نداشت؛ دیگ غذا را پر می کرد. بعد هم که جمعیت بند چندبرابر شده بود، همان میزان غذا را به بند می داد که زندانیان را سیر نمی کرد.

بندی که فرزند به آن منتقل شد، شانزده اتاق بزرگ داشت که در هر یک، پنج یا شش تخت سه طبقه به چشم می خورد. هشت اتاق کوچک هم داشت که در هر یک، سه تخت سه طبقه چیده بودند. اتاق های بزرگ پنج در شش متر و اتاق های کوچک نصف آن بودند. قزل حصار با اوین فرق داشت. همه جا با پنجره ها و درهای میله ای مواجه بودی و حتی اگر در اتاق ها را می بستند، زندانیان موقع رفتن به دستشویی، می توانستند یکدیگر را ببینند. توی اتاق ها، پنجره ای به طرف بند کناری بود که زندانیان از آن جا با بندهای دیگر تماس می گرفتند. ۶۰ درصد بند مجاهدین بودند و ۴۰ درصد آن را چپها تشکیل می دادند.

یکی از روزهای مرداد ۶۰، زندانیان از اخبار تلویزیون شنیدند که بنی صدر و رجوی از ایران فرار کردند. هواپیمای حامل آنها در فرانسه به زمین نشست و خبرنگاران با آنها مصاحبه کرده بودند ولی صدای مصاحبه و این که چه می گفتند از تلویزیون پخش نشد. به وسیله ی معزی، خلبان سابق شاه، با یک هواپیمای نظامی از فرودگاه مهرآباد بلند شده و ظاهراً قرار بود این هواپیما در تبریز به زمین بنشیند...

بعد از آن خبر، پاسدارها وارد بند شدند و گفتند همه لباس بپوشند و با وسایل آماده باشند.

مجاهدین از خوشحالی، با دم شان گردو می شکستند و شعار «این ماه، ماه خونه! خمینی سرنگونه!» را زمزمه می کردند.

یکی از دوستان فرزاد که از رفتار مجاهدین و خوش‌بینی آنها عصبانی بود، گفت: «تا رجوی داخل کشور بود، نتوانست کاری کنه؛ حالا که فرار رو به فرار ترجیح داده و رفته، چی کار می‌تونه بکنه؟ اینها چه قدر الکی خوش‌ان؟»  
دیگری گفت: «به‌هرحال، همین که زیر دماغ رژیم فرار کردن، نشون می‌ده که رژیم خیلی هم قوی نیست.»

فرزاد گفت: «شاید رژیم قوی نباشه و به‌خاطر ضعفش داره دست به قتل زندانیان می‌زنه ولی به‌هرحال، ما تنها با مقاومت می‌تونیم رژیم رو در زندان عقب بنشینیم.»  
زندانیان را به زیر هشت<sup>11</sup> بردند. حاج داوود با چهل پاسدار، منتظر بودند. از زندانیان یکی یکی پرسیدند که آیا حاضرند گروهی را که با آن کار می‌کرده‌اند، محکوم کنند؟  
پاسخ زندانیان به‌جز دو نفر، منفی بود. به‌جز آن دو نفر، بقیه‌ی زندانیان را به یک بند کوچک بردند که سلول‌های انفرادی داشت. زندانیان هنوز در جوّ قبل از سی خرداد بودند و با رژیم، از موضع تهاجمی برخورد می‌کردند؛ تحلیل درستی نداشتند. جوّ بند را مجاهدین می‌ساختند که هم متشکل بودند و هم اکثریت را تشکیل می‌دادند.  
با ورود به آن بند، زندانیان را به‌صف کردند و گفتند که دست‌ها و یک پا را بالا نگه‌دارند. از ده شب تا ساعت سه صبح، همان‌طور سرپا نگاه‌شان داشتند. اگر تکان می‌خوردند یا پا عوض می‌کردند، پاسدارها می‌زدند. ایستادن طولانی برای زندانیان آن‌قدر سخت بود که گاهی افتادن - کتک خوردن و دوباره بلند شدن، برای‌شان استراحت بود. بعد، همه‌ی زندانیان را انداختند توی شش سلول آخر بند. در هر سلول که از سلول‌های انفرادی کوچک‌تر بود، یک تخت سه‌طبقه قرار داشت. بیست نفر را در هر سلول جا دادند و در سلول‌ها را بستند.

برنامه‌ی ایستادن‌های شبانه ادامه پیدا کرد. مسؤلان غذا و فروشگاه و ورزش را هم که بنابر روند قبل از سی خرداد، دو مجاهد و یک اقلیتی بودند، هر روز صدا می‌زدند و سرپا نگه می‌داشتند. یکی از آنها وقتی به بند برمی‌گشت، دیگر نمی‌توانست دست و پایش را راست کند و دست‌ها و یک پایش همچنان هوا بود. از حال می‌رفت و هذیان می‌گفت. ضعیف شده بود. زندانیان او را می‌خواستند و سعی می‌کردند دست‌هایش را پایین بیاورند و پایش را صاف کنند.



بعد از آن اتفاقات، کسی حاضر نبود مسؤل شود و حاج داوود خودش مسؤلان را انتخاب می کرد. او یکی از مجاهدین را به عنوان مسؤل بند انتخاب کرد.

گاهی ساعت سه حاجی وارد بند می شد و می گفت همه بیدار شوند. بعد می گفت آنهایی که توی سالن خوابیده اند برون توی سلول بخوابند و آنهایی که توی سلول خوابیده اند بیایند توی سالن بخوابند. بعد هم می خندید و می رفت. گاهی پاسدارها ساعت سه بعد از نیمه شب می آمدند می گفتند می خواهیم آمار بگیریم، ببینیم کم نشده باشید! می گفتند زندانیان شش نفر شش نفر بایستند. بعد، آمار می گرفتند. گاهی بعد از آمارگیری، زندانیان را می زدند.

زندانیان در سلولها، به خاطر تعداد زیادشان، می بایست جمع بنشینند و تنها سه ساعت در روز - یعنی وقت صبحانه، نهار و شام که در سلول را باز می کردند - می توانستند راحت بنشینند. از صبح تا وقت خواب، چمباتمه می زدند و روزنامه می خواندند.

چند روز یک بار هم نیمه شب - زندانیان را می بردند زیر هشت و می پرسیدند آیا حاضرند جریان شان را محکوم کنند؟ بعد از شنیدن پاسخ منفی زندانی، او را می زدند! موهای زندانی ای را توسط زندانی دیگری می زدند بعد می گفتند: «موها رو بخور!» پاسداری هم می آمد با ماژیک، موها را رنگ می کرد. زندانی برای آن که کتک بیش تری نخورد، موها را می گذاشت توی دهانش، بعد تف می کرد. پاسدارها می خندیدند. به یک زندانی می گفتند: «بچرخ!» وقتی او گرم می شد، رویش آب سرد می ریختند...

دو هفته بعد از انتقال فرزند و بقیه ی زندانیان به آن بند، تعدادی زندانی معروف به کوكلوس كلان<sup>۱۲</sup> که با کیسه سرشان را پوشانده بودند، همراه پاسدارها، وارد بند شدند.

از بیرون زندان به مجاهدین خط رسید که باید عقب نشینی کنند. در عرض یک ماه، زندانیان عقب نشستند.

روز هشت شهریور که رجایی و باهنر کشته شدند، وقتی در سلول باز بود، پاسدارها به بهانه ی خندیدن دو نفر، آنها را به باد کتک گرفتند.

آن روز، تعدادی زندانی از اوین آوردند که داوود - سارق مسلح همراه یک سناتور زمان شاه هم با آنها بودند.

پاسداری شش پلاکارد با شعارهای «مرگ بر منافق!»، «مرگ بر رجوی!» و «مرگ بر بنی‌صدر!» به بند آورد و از هر سلول، یک نفر را انتخاب کرد و گفت: «این تابلو رو بزن بالای در سلول!» وقت ناهار، شلاق به‌دست آمد و گفت: «آن شش نفر بیان بیرون!» نگاه نکرده، پرسید: «پس چرا تابلوها رو نزدین؟» یکی گفت: «زدیم.» پاسدار نگاه کرد و گفت: «...»

شب، حاج داوود و پاسداری به نام سعید که از اوین آمده بود، وارد بند شدند، زندانیان را از سلول‌ها بیرون آوردند و به‌صف کردند و گفتند: «هر کس سازمانش را محکوم می‌کند، برود آن طرف بایستد!» همه‌ی زندانیان آن طرف ایستادند. حاج داوود تعجب کرد. چهار مسؤل سابق را که مدتی سرپا نگه داشته بودند، بیرون کشید و به آنها گفت: «من چند روز پیش ازتون خواستم که ترور رو محکوم کنین، نکردین... حالا چی شده؟» آنها گفتند: «ما ترور رو محکوم می‌کنیم.»

حاج داوود جا خورد. رفت بالای منبر که: «لاجوردی گفته دویست نفر انتخاب کنم ببرم اوین. منم می‌خواستم از بین شماها انتخاب کنم ببرم، که امام سخنرانی کردن و گفتن که نسبت به زندانیان با شدت برخورد نکنیم. منم پشیمون شدم.» آن روز برای حاج داوود و زندانبانان مشخص شد که زندانیان عقب نشسته‌اند.

از اوین پشت سر هم زندانی می‌آوردند. جمعیت بند چند برابر شده بود! جای تکان خوردن نبود. زندانیان را ابتدا از اوین به آن بند می‌آوردند و از آن جا به بندهای دیگر تقسیم شان می‌کردند.

هر روز که حاج داوود به بند می‌آمد، تعدادی از زندانیان به او التماس می‌کردند که آنها را به بند عمومی بفرستد.

حاجی نگاه‌شان می‌کرد. بعد می‌گفت: «تو بیا... تو هم بیا!»

این‌طوری، زندانیان را تشویق می‌کرد التماسش کنند.

تعداد زندانیان بند، دویست و پنجاه نفر شده بود. شب‌ها، کتابی می‌خواندند. ولی فرزند حاضر نبود التماس کند. زندانیان کنار دستشویی و هر سوراخی که پیدا می‌شد می‌خواندند. روی تخت یک‌نفره، پنج نفر می‌خواندند؛ فقط کمر روی تخت بود و پاها را

به دیوار تکیه می‌دادند. تیمسارها و سرهنگ‌ها را برای تنبیه، ابتدا به آن بند می‌آوردند و بعد از ده روز، آنها را به بند خودشان منتقل می‌کردند. فرزند جزو اولین نفراتی بود که وارد آن بند شد و یکی از آخرین نفراتی بود که از آن بند به بند دیگری منتقل شد. با شروع جریان عقب‌نشینی، مسأله‌ی "توب" هم شروع شد. از شهریور و مهرماه ۶۰، کم‌کم خبر می‌رسید که این زندانی یا آن زندانی-کسی یا کسانی را لو داده و زندانیان با او حرف نمی‌زنند. مهرماه، جوانی به بند آمد که زندانیان می‌گفتند: «وضعش خرابه». نوزده‌ساله بود. خودش برای زندانیان تعریف می‌کرد: «در اعدام شرکت کردم. به ما گفتن باید در اعدام شرکت کنین. پاسدار با اسلحه به‌طرف اعدامی نشونه می‌گرفت و ما ماشه رو می‌چکوندیم. اسلحه دستمون نمی‌دادن. لاجوردی برای روحیه دادن به پاسدارها، خودش تو اعدام‌ها شرکت می‌کرد. بعد، برای تحقیر اعدامی، وقتی می‌خواستن اونو بندازن تو کامیون، به‌جای اون که دست و پاشو بگیرن، دست می‌کردن توی سوراخ گلوله و از اون‌جا بلندش می‌کردن می‌انداختنش تو کامیون...»

بعد از هشتم شهریور، وقتی می‌پرسیدند: «چی هستی؟» زندانیان آن بند می‌گفتند: «مسلمان.»

روز دهم مهر ۶۰، انتخابات ریاست جمهوری بود که خامنه‌ای انتخاب شد. در بند را باز کردند، لیست کاندیداها را زدند به دیوار و گفتند: «انتخابات آزاده. هرکس می‌خواد بیاد رأی بده.»

همه به‌صاف شدند که رأی بدهند. از کل بند که صد و پنجاه نفر بودند، فرزند و یک نفر دیگر از چپ‌ها رأی ندادند. هرکس یک کاغذ سفید می‌انداخت تو صندوق. بعد از ماه مهر که دیگر ترورهای مجاهدین فروکش کرد، تواییت هم در زندان رشد کرد. یک عده می‌گفتند: «رژیم سرنگون نشد؛ ما شکست خوردیم و باید به‌وسیله‌ی همکاری با رژیم، خودمونو نجات بدیم.»

اکثر آنها دانش‌آموزان کلاس‌های اول تا سوم دبیرستان بودند که نشریه‌ی مجاهد فروخته بودند و آگاهی سیاسی‌شان هم در سطح همان نشریه بود. از آن به بعد، شعار «این

ماه، ماه خونه! خمینی سرنگونه!» از زبان مجاهدین افتاد. اعتصاب کارگران *ایران ناسیونال* در آبان و آذر سال ۶۰، به زندانیان چپ روحیه داد. آنها فکر می‌کردند وضع رژیم چندان هم خوب نیست. حرکت کارگران بعد از دو هفته سرکوب شد و تعدادی دستگیر شدند.

رژیم با شایعه‌ی آزادی پنج‌هزار زندانی، به مناسبت ۲۲ بهمن، توابیت را دامن می‌زد. توابین به‌خاطر این که اسم‌شان در آن لیست پنج‌هزارنفره قرار بگیرد، سعی می‌کردند تواب‌تر باشند و هرکاری بکنند تا جزو *آزادی‌ها* باشند.

از آن به بعد، «۲۲ بهمن»ها آمدند و رفتند و کسی آزاد نشد. بعد گفتند برای عید یا به مناسبت‌های دیگر قرار است تعدادی را آزاد کنند. تواب‌ها دل خوش می‌کردند و بیش‌تر سعی می‌کردند که توابیت‌شان را ثابت کنند.

بعد از آن، فرزند به بند یک واحد یک قزل حصار منتقل شد. هشتصد زندانی در آن بند بودند. بین این جمعیت، هشتاد نفر تواب وجود داشتند که حدود چهل نفرشان شکنجه‌گر و بقیه پادو بودند. بقیه‌ی زندانیان را «سرموضعی» می‌نامیدند؛ با این که از مارکسیسم دفاع نمی‌کردند، ولی چون نماز نمی‌خواندند و در روضه‌خوانی‌های رژیم شرکت نمی‌کردند، هدف هرروزه‌ی رژیم برای شکنجه بودند. این زندانیان مصاحبه نمی‌کردند و پای مصاحبه‌ی زندانیان نمی‌نشستند. فشار روانی زیادی روی آنها بود. شب‌ها، صدای شکنجه می‌آمد و آنها با صدای فریاد شکنجه‌شدگان، می‌خوابیدند و با آن بیدار می‌شدند. تعدادی نتوانستند آن شرایط را تحمل کنند و با قبول مصاحبه، سعی کردند از آن وضعیت خلاص شوند. در آن دوران، اگر زندانیان در جمع بیش از دو نفر گفت‌وگو داشتند، جرم محسوب می‌شد.

آن دوران هم با به‌آخر رسیدن دوره حاج داوود، به‌سر رسید. زندان نیز مثل همه‌ی ارکان قدرت می‌بایست بین دو جناح رژیم دست به دست می‌شد. جناحی که با منتظری بود، قدرت بیش‌تری در زندان‌ها پیدا کرد و لاجوردی قبل از این که مسؤولیت‌هایش را واگذار کند، تعدادی از تواب‌هایی را که با او همکاری می‌کردند و اطلاعاتی از کارهای او و جناحش داشتند، اعدام کرد. آن تواب‌ها اگر زنده می‌ماندند، جناح دیگر می‌توانست با وعده‌ی آزادی، اطلاعات آنان را به‌دست آورد و از آن استفاده کند.

فرزاد روز رفتن حاج داوود را فراموش نمی‌کند. روزی که او به بند آمد و نطق غرائی کرد. حاج داوود همیشه خودش را نماینده‌ی حزب‌الله معرفی می‌کرد ولی آن روز گفت: «می‌دمتون دست حزب‌الله که پوست از کله‌تون بکنن.» تهدید می‌کرد ولی زندانیان برخلاف همیشه، شروع کردند به یکدیگر نگاه کردن و با برق چشمان‌شان، به یکدیگر گفتند که پروژهی تواب‌سازی رژیم و حاج داوود را بالاخره شکست دادند.

چند روزی بیش‌تر طول نکشید که دوباره زندگی در بند به جریان افتاد. کلاس‌های سوادآموزی برای بیسوادان، کلاس‌های زبان و تیم‌های ورزشی دوباره شکل گرفتند. انگار نه انگار که این زندانیان تا چند روز پیش، زیر شکنجه بودند و حق نداشتند با یکدیگر حرف بزنند. شاید مسؤلان زندان هم نمی‌دانستند که تأثیرات شکنجه در همان دوران شکنجه، مانع از حرکت زندانی می‌شود و با برداشته شدن شکنجه، زندانی دوباره فعال می‌شود. دوران خوبی بود، ولی نگذاشتند دوام پیدا کند.

با آوردن زندانیان عادی به بند، و همچنین کسانی که در رابطه با کودتای نوژه<sup>۱۳</sup> دستگیر شده بودند، سعی کردند در بند درگیری به‌وجود بیاورند. مدتی زندانیان از درگیری دوری کردند ولی بعد از مدتی، درگیری اجتناب‌ناپذیر شد؛ نمی‌شد به تنه‌زدن‌های عمدی بی‌توجه بود.

بالاخره یک روز زندانیان از کوره دررفتند و بند هشتصدنفری به‌هم ریخت. زندانیان، پانزده نفری را که رژیم برای درگیری و آزار زندانیان فرستاده بود، زدند... بعد از آن اتفاق، شرایط بند برای همیشه تغییر کرد: درها را بستند، نزدیک صد نفر را از بند بردند و به‌شدت شکنجه کردند. تعدادی از آنها کارشان به بیمارستان کشید. بزودی، زندانیان آن بند را به زندان‌های دیگر منتقل کردند...

گوهردشت

۴ بامداد

امیر به ساعتش نگاه کرد. سراغ جاسازی رفت و دفترچه خاطرات شهرام را با دستان لرزان درآورد.  
دفتر را ورق زد... صفحه ای را خواند:

"چقدر شب را دوست دارم. این سیاهی را که می‌توان در آن غرق شد و پناه گرفت دوست دارم. این سکوت دلپذیر تنها در شب ممکن است و این ناامنی را در شب بهتر می‌شود تحمل کرد. گیسوان تو به رنگ شب بود؛ تویی که نامت رنگ لبانت بود. کاش می‌شد یک بار دیگر سرم را میان گیسوان تو فرو ببرم و در آن بخوابم. شب‌ها به تو فکر می‌کنم؛ به دست‌های نوازشگر و نوازشخواه تو. شب‌ها در وسوسه‌هایم، در وسوسه‌ی با تو بودن، غرق می‌شوم. این سال‌ها که کنارت نبوده‌ام، چه کسی تو را نوازش کرده است؟ کاش نوازشگری داشته باشی! یادت هست اولین باری را که همدیگر را بوسیدیم؟ غروب تابستان سال ۵۷ بود. من و تو تازه باهم آشنا شده بودیم و غروب آن روز، باهم رفتیم کنار رودخانه‌ی تایمز. به آب خیره شدیم و از ایران و شلوغی‌ها و خاطرات کودکی‌مان گفتیم. من از شیطنت‌هایم می‌گفتم و تو از خنده ریشه می‌رفتی. چه قدر خنده‌هایت قشنگ بود! یک بار بعد از شنیدن یکی از خاطراتم، وقتی از خنده غش کرده بودی، به من تکیه دادی. بغلت کردم و تو سرت را توی سینه‌ام پنهان کردی. یک لحظه، احساس کردم دوست داری در من، در وجودم، پنهان شوی. انگار می‌خواستم تو را از دنیا بدزدم. بعد، سرت را آرام بلند کردی و نگاه کردی توی چشم‌هایم. نمی‌دانم چه‌طور شد. وقتی به خودم آمدم، متوجه شدم داریم همدیگر را می‌بوسیم و انگار هر دو سیری‌ناپذیر

بودیم.

بعدها، هروقت از همدیگر می پرسیدیم: «کی اول شروع کرد؟» هر دو می گفتیم: «من شروع کردم.» واقعاً هنوز هم نمی دانم آن بوسه را کدام یک از ما شروع کردیم. آن روزها چه زود گذشت! عمر رابطه‌ی ما چه کوتاه بود! ایران شلوغ شد و ما هم آمدیم تا تماشای نباشیم. چه قدر خوشحالم که تو یک بار، تنها یک بار، به حرفم گوش دادی و آن زمانی بود که دستگیر شده بودم و از طریق خانواده‌ام از تو خواهش کردم فرار کنی. و تو از مرگ و زندان و شکنجه فرار کردی..."

امیر به خودش آمد و متوجه شد در همان صفحه مانده و به آن زل زده است. فکر کرد: «خوش به حال شهرام! لاقل عشق را تجربه کرد.»  
شهرام ده سال از امیر بزرگ‌تر بود. این دو در روزهای اول دستگیری در سال 1362- زمانی که هر دو زیر بازجویی بودند، با هم آشنا شدند.  
امیر به گلی همسر شهرام فکر کرد و به این که اگر شهرام را اعدام کنند، گلی چه خواهد کرد؟ سعی کرد او را هنگام شنیدن خبر اعدام همسرش، مجسم کند. قلبش گرفت و از تخیلاتش دست کشید. دفتر دست ساز را ورق زد و صفحه‌ی دیگری را خواند:  
"گاهی چشمانم را می بندم و به تو فکر می کنم؛ به بوی عطر بدنت که بیش تر از هر عطری آن را دوست داشتم. بوی تنت که گاهی با عطر یاسی که به خودت می زدی قاطی می شد، در مشامم می پیچد. کاش می شد یک بار دیگر آن بو را، بوی تنت را، با تمام وجودم نفس بکشم! دفعه‌ی دوم که همدیگر را بوسیدیم، یادت هست؟ اول بوی عطر یاس می دادی. وقتی بهت گفتم: «دوستت دارم»، کمی عرق کردی. بوی تنت و بوی عطر یاس به هم آمیختند. چه بوی خوشی بود! انگار بهترین عطر دنیا بود.  
عزیزم! امشب باز خوابم نمی برد. به تو و به دختر عزیزمان فکر می کنم؛ دخترم را که حتی یک بار هم ندیدم. گاهی او را تجسم می کنم. خندیدنش را، بازی کردنش را و ریشه رفتنش را وقتی در تخیلاتم قلقلکش می دهم، تجسم می کنم. عکسش را نگاه می کنم، ولی باز احساس می کنم نمی توانم او را به تمامی برای خودم تصویر کنم. کاش لاقل یک

بار او را می‌دیدم! امشب هی به یادش می‌افتم. یادت هست وقتی حامله بودی، گوشم را می‌گذاشتم روی شکم برآمدهات و ضربان قلبش را گوش می‌دادم؟ یادت هست وقتی برایش می‌خواندم و او با لگدی به شکم تو، خوشحالی‌اش را ابراز می‌کرد، تو می‌گفتی: «بسه، بچه‌مان اعتراض داره...» آیا حالا هم اعتراض می‌کند؟ آیا از این که پدرش پیش او نیست، اعتراض ندارد؟

گلی عزیزم! یادت هست قبل از این که برگردیم ایران، باهم رفتیم ونیز؟ یادت هست چه‌طور هر دو محو زیبایی آن شهر شده بودیم؟ آن کانال‌های آب که به‌جای کوچه و خیابان جلوی خانه‌ها بودند و قایق‌های کوچکی که جلوی در خانه‌ها، مثل ماشین، پارک شده بودند! قایق‌های اتوبوسی و تاکسی که با آنها می‌رفتیم شهرهای اطراف، چه‌قدر به‌نظرمان تخیلی و زیبا می‌نمودند! آن شهرک کوچک که خانه‌هایش رنگارنگ بود، اسمش چه بود؟ تو گفتی: «عین یک جعبه مداد رنگی می‌ماند.» بعد گفتی: «خوش به‌حال بچه‌هایی که تو این شهر بزرگ می‌شن! حتماً خیلی شادان.» ساختمان‌های قرمز، زرد، آبی و سبز که کنار هم چیده شده بودند با خانه‌های خاکستری لندن خیلی فرق داشتند! کاش می‌شد یک بار دیگر، دست در دست یکدیگر، به آن شهرهای زیبا برویم و در یکی از آن قایق‌ها، لب بر لب همدیگر بگذاریم! چه لحظات زیبایی داشتیم! گاهی احساس می‌کنم ارزش آن لحظات و مناظر را آن زمان، به‌تمامی احساس نمی‌کردم..."

به دفترچه نگاه کرد. ده سانت در هشت سانت بود و حدود پنجاه برگ داشت. شهرام تمام صفحات آن را از خاطراتش پر کرده بود. صفحه‌ی دیگری از دفتر را باز و با ولع شروع کرد به خواندن:

"باز هم شب است... تنها شب‌ها می‌توانم در تخیلاتم، با تو باشم و افکارم را بی‌هراس از گسستن رشته‌های آن، به دست امواج تخیلات بسپارم. شب‌ها می‌توانم این دفتر را از جاسازی درآورم و در آن، برای عشق‌هایم - زنی که دوستش دارم و دختر نازنینم - بنویسم.

عزیزم! وقتی به تو فکر می‌کنم، مفهوم آزادی و بهائی را که برای به‌دست آوردنش باید پرداخت، بیش‌تر درک می‌کنم. انسان آزاد کسی است که خودش را از بند فشارهای



روانی سنت‌ها آزاد کرده است؛ یعنی نه تنها سنت‌ها برایش مهم نیستند، قضاوت دیگران در باره خودش را مهم تلقی نمی‌کند و این همان رفتاری بود که از تو می‌دیدم و برای همین گاهی دوستان‌مان هم با تو برخورد درست و انسانی نداشتند. گاهی فکر می‌کنم که من به اندازه‌ی کافی از تو پشتیبانی نکرده‌ام. به هر حال، میزان پشتیبانی من از تو به اندازه درکم بود و تو از من دلخور نبودی ولی حالا گاهی خودم از خودم، یعنی از بعضی رفتارهای گذشته‌ام، دلخورم..."

امیر فکر کرد آیا شهرام دادگاهی شده است یا هنوز در یکی از سلول‌ها، منتظر دادگاه است؟ آیا می‌داند که دادگاه‌ها برای اعدام به جریان افتاده‌اند؟ آیا راضی می‌شود به خاطر پاسخ‌هایش اعدام شود؟

گاهی که شهرام و امیر هم‌بند بودند، شهرام برای او، از کشورهای اروپایی می‌گفت؛ از دنیایی که امیر محو شنیدنش می‌شد و آرزو می‌کرد کاش همه‌ی انسان‌ها چنان شرایطی می‌داشتند!

با این‌که درمورد خیلی چیزها باهم حرف زده بودند ولی با خواندن یادداشت‌های شهرام، احساس کرد زوایایی از روحیه و افکار او را می‌بیند که تا به حال ندیده بود! احساس کرد بیش‌تر دوستش دارد.

احساس شهرام به همسر و دخترش، رفتار پدرش را به یادش آورد و بعد با خود گفت: «شهرام هم انسان بود، پدر من هم انسان بود! معیار انسانیت چیست؟ آیا با دو تا چشم و دو تا پا زندگی کردن و دست بزن داشتن معیار انسانی است، یا چیز دیگری؟ اینهایی هم که ما را شکنجه و اعدام می‌کنند، خود را انسان می‌دانند. آیا واقعاً اینها انسانند؟ آیا انسانیت ربطی به شکل و شمایل آدم ندارد؟ شاید هم اینها در مرحله‌ای از تکامل انسان متوقف شده‌اند، برای همین به راحتی می‌توانند انسان دیگری را بکشند.»

امیر تصمیم داشت در دادگاه از آن‌چه به آن اعتقاد داشت دفاع کند و جانش را در راه آزادی عقیده‌اش بدهد ولی آرزو می‌کرد شهرام زنده بماند و روزی به آغوش خانواده‌اش بازگردد.

همچنان غرق افکارش بود که با صدای ناصر به خودش آمد: «اگه زنده موندی، سری به خانواده‌ام بزن. اونها دیگه تو رو خوب می‌شناسن. روزای ملاقات، سراغت رو می‌گیرن.»

- «ما همسفریم. به یکی دیگه بگو به اونها سر بزنه.»

- «باشه. به یکی دیگه می‌گم. ولی دلم می‌خواست تو زنده می‌موندی.»

- «امیدوارم بدون کوتاه اومدن، هر دو فردا شب زنده باشیم.»

- «احساس می‌کنم دیگه نمی‌کشم. تا کجا، تا کی باید کوتاه بیاییم؟ احساس می‌کنم این‌هم آخرین فشار و آخرین کوتاه اومدن نیست. می‌رم یک چرتی بزنم. نمی‌خوام خوابالود بمیرم.»

قبل از این‌که امیر حرفی بزند، راهش را کشید و رفت.

یادش آمد دفتر شهرام را همچنان در دست دارد. صفحه‌ی دیگری از دفتر را خواند:

"ای رهگذر که بر سطح آسفالت، بیست متر بالاتر از سر من قدم می‌گذاری، آیا می‌دانی زیر پاهایت، انسان‌هایی را در سلول‌هایی تنگ و تاریک جا داده‌اند؟ دلم برای نور، نور خورشید، لک زده است. ای رهگذر که گاهی در تخیلاتم صدای پابست را می‌شنوم، آهسته برو تا افکارم به‌هم نریزند. آن‌قدر به خورشید نگاه کن تا چشمانت چیز دیگری را نبینند. مردم آن بالا، چه قیافه‌ای دارند؟ ما پنجره‌ای نداریم. پنجره‌ی اتاق‌های شما چه شکلی است؟ هوا آن بالا چه بویی دارد؟ ما در اینجا، بازدم یکدیگر را نفس می‌کشیم. شما هم در خانه‌تان، یا بر سطح خیابانی که از آن می‌گذرید، سوسک و موش می‌بینید؟ من اینجا، با حرکت سوسک‌ها بر تنم بیدار می‌شوم. آنها را نمی‌بینم، ولی می‌دانم که سوسک هستند. چراکه هر بار چراغ روشن می‌شود، می‌بینم‌شان که فرار می‌کنند. موش‌های بیچاره دنبال غذا می‌آیند. عقل‌شان نمی‌رسد که پیش شما بیایند. نمی‌دانند که ما هم گرسنه‌ایم و نمی‌توانیم غذایی برای آنها یا فردای خودمان کنار بگذاریم. گاهی، وقتی نگهبان چراغ را روشن می‌کند و وانمود می‌کند صبح است، فکر می‌کنم از کجا معلوم که صبح باشد؟ شاید شب است؛ شاید آنها به‌جای هشت ساعت، پانزده ساعت چراغ را خاموش گذاشته‌اند. کسی چه می‌داند که روز و شب من و شما یکی است؟ چند بار، پیش آمده که در شب، یعنی وقتی چراغ خاموش بوده و من فکر

می‌کردم شب است، صدای بوق ماشین به گوشم رسیده. شاید هم صدای بوقی بوده که سال‌ها پیش شنیده‌ام و حالا دوباره در ذهنم تکرار می‌شود.

گاهی احساس می‌کنم می‌خواهند مرا به گیاه تبدیل کنند. می‌دانم که موفق نخواهند شد. چراکه هرچه را از من بگیرند، فکر تو را نمی‌توانند بگیرند. و من به تو فکر می‌کنم و به عشق‌مان، به رابطه‌مان که چیزی بیش‌تر از جمع من و تو بود. به هر حال، روز ما با روشن شدن یک لامپ شروع می‌شود و شب‌های طولانی‌مان با خاموش شدن آن؛ شب‌هایی که در ذهنم داستان می‌نویسم؛ داستان‌هایی مملو از عشق، مملو از نوازش...

در اینجا هم مثل زندان‌های دیگری که تاکنون بوده‌ام، غذا را یک ساعت در راهرو می‌گذارند؛ یک ساعتی که خیلی طولانی‌تر به نظر می‌رسد. چراکه بوی غذا باعث ترشح اسید معده می‌شود و ما هر لحظه گرسنه‌تر می‌شویم. بعد یک ذره غذا به هر یک از ما می‌دهند تا شکمی را که با اسید معده به درد آمده، آرام کنیم. ولی آرامشی به بار نمی‌آید و گرسنگی همچنان باقی می‌ماند...

امیر سعی کرد زندانی را که شهرام در آن بوده، مجسم کند. شاید لحظاتی که او در بند مشغول بازی شطرنج با دوستانش بوده، شهرام در آن زیرزمین، از هوا هم محروم بوده است؛ مثل کمیته مشترک که در قلب تهران بود و مردم از کنار دیوارهایش رد می‌شدند بی‌آن‌که بدانند در همان لحظه، پشت همان دیوار، انسان‌هایی زیر شکنجه‌اند، یا در حسرت قدم زدن زیر آفتاب یا بر برگ‌های خزان...

امیر در تخیلاتش بود و زندانیان را نگاه می‌کرد. یکی از زندانیان از مقابلش عبور کرد و او را به یاد سال پیش انداخت که مسؤل فروشگاه اتاق‌شان بود. در اتاق‌های دربسته بودند. مسؤل فروشگاه لیست موادی را که زندانیان می‌خواستند، می‌نوشت. صدای امیر و تعدادی دیگر که گفتند رُب گوجه‌فرنگی و تُن ماهی را اضافه کند، نشنیده گرفت. وقتی امیر از او پرسید: «چرا اینها رو که ما گفتیم نمی‌نویسی؟»، گفت: «اینها بورژوازی‌ان.» امیر گفت: «رُب که قرمز. کجاش بورژوازی‌ه؟» تعدادی از بچه‌ها تُن ماهی هم نمی‌خوردند و می‌گفتند بورژوازی است.

امیر خندید و گفت: «خاک بر سر بورژواها که این چیزهارو می‌خورن!»

آن شب، با عبور آن زندانی از کنارش، امیر به این فکر می‌کرد که آیا شرایط زنده ماندن را خواهد پذیرفت یا نه؟ آیا پذیرش اسلام و نماز اجباری خواندن هم بورژوازی بود؟

به دادگاه روز بعد فکر کرد و این‌که هیچ‌کس خواهان جسد او نخواهد شد. وقتی دستگیر شد، مادرش تا دو سال به ملاقاتش آمد. مدتی بعد از آخرین ملاقات، امیر برایش نامه داد. با این‌که می‌دانست سواد خواندن و نوشتن ندارد، ولی برایش نوشت. فکر کرد ممکن است از زن همسایه بخواهد که برایش بخواند و پاسخ نامه را هم او برایش بنویسد. ولی هیچ نامه‌ای از مادرش به دستش نرسید و دیگر ملاقاتی نداشت. گاهی فکر می‌کرد مادرش مرده است؛ از دست پدرش دق مرگ شده است. گاهی فکر می‌کرد شاید پدرش نمی‌گذارد او به ملاقاتش بیاید. بعد فکر می‌کرد مرده یا زنده فرقی ندارد؛ زندگی با پدرش مثل مردن است. تا این‌که سال ۶۵، اصغر در ملاقات، از دنیا خواهش کرد سری به خانه‌ی امیر بزند و جویای حال مادرش شود. دنیا رفته بود در خانه‌ی آنها. در زده بود ولی کسی در را باز نکرده بود. بعد از مدتی، زن همسایه آمده بود بیرون. دنیا درمورد مادر امیر پرسیده بود و او پاسخ داده بود: «دو سال بعد از دستگیری پدرش، یک روز صبح زود که داشته می‌رفته ملاقات، با یک ماشین تصادف کرده و مُرده.» زن همسایه در مورد امیر پرسیده بود و دنیا گفته بود که همبند همسرش است و حالش خوب است. زن همسایه گفته بود که بعد از مرگ مادر امیر، سعی کرده بود برود ملاقات امیر، ولی مسؤلان زندان به او اجازه‌ی ملاقات نداده بودند چون فامیل درجه یک نبوده. در ملاقات بعدی، دنیا جریان مرگ مادر امیر را به اصغر و او چند روز بعد، خبر را به امیر گفته بود.

به یاد می‌آورد از اصغربه خاطر اینکه واقعیت را به او گفته و او را در بی‌خبری نگذاشته بود حسابی تشکر کرده بود.

صفحه‌ی دیگری از دفتر شهرام را مقابل چشمانش داشت:

"عزیزم! در ملاقات قبلی، مادرم گفت که از روحیه‌ام پرسیده‌ای. روحیه‌ام بد نیست. شاید بتوانم بگویم به نسبت، خیلی هم خوب است. می‌دانی چرا؟ چون انگیزه‌های زندگی و مبارزه‌ام را از دست نداده‌ام. اینجا مثل جبهه‌ی جنگ است. رژیم سعی می‌کند با

فشار، انگیزه‌ی مبارزه را در ما بکشد و ما نه تنها با مقاومت سعی می‌کنیم آنرا حفظ کنیم، بلکه می‌کوشیم مبارزه را، هرچند اندک، پیش ببریم. آنهایی که در این جنگ، طاق‌تشان کم است، با یک شکست، روحیه‌شان را از دست می‌دهند؛ کم‌کم خنده از لبان‌شان پر می‌کشد و به‌همان میزان، اخم‌های‌شان عمیق‌تر می‌شود؛ گویی دیگر قادر نیستند در تخیل فرو روند و وسوسه‌ی بودن، وسوسه‌ی زندگی در وجودشان نمی‌جوشد. بعد، گوشه‌گیر می‌شوند؛ انگیزه‌ی رابطه با دیگران و یادگیری را از دست می‌دهند...

حالا، وضع این افراد از سال‌های اول بهتر است، چراکه توابی در بند نیست که گزارش روحیه‌ی آنها را بدهد. آن اوایل، وقتی پریشانی از چهره‌ی زندانی‌ای می‌بارید، باعث می‌شد هدف تواب و زندانبان و بازجو قرار گیرد؛ چراکه آنها نیز می‌دانستند چنین آدمی مقاومتش کم شده و راحت‌تر می‌شود او را مجبور به کوتاه آمدن کرد.

حالا اما تنها در خود فرومی‌روند. گاهی چهره‌شان احساسات متضادی را به‌نمایش می‌گذارد، گویی هر لحظه، یکی از آن احساسات پیروز می‌شود. برای چند لحظه با شنیدن حرف‌هایی، امیدوار می‌شوند ولی خیلی زود، دوباره به لاک ناامیدی فرومی‌روند و چشمان‌شان به‌جُز اندوه و ناامیدی و درد ناتوانی، چیزی نشان نمی‌دهد.

وقتی آنها را نگاه می‌کنم، قلبم به درد می‌آید؛ چراکه مرا یاد صدف‌هایی می‌اندازند که زمانی مرواریدی را در دل خود حمل می‌کردند و حالا آن مروارید که گوهر زندگی‌شان بود، ربوده شده است. آنها چون صدف‌هایی توخالی‌اند که به هر سو که جریان آب دریا آنها را بکشانند، می‌روند. مروارید آنها- مبارزه یا انگیزه‌ی مبارزاتی‌شان بود که زیر فشار، آن را از دست دادند و حالا، سرگردان و سرگشته مانده‌اند. شاید اگر دستگیر نمی‌شدند، هرگز دچار این ناامیدی نمی‌شدند. شاید هم در شرایطی دیگر، مبارزه را کنار می‌گذاشتند، بی‌آن‌که این وضعیت روحی را پیدا کنند..."

امیر دفتر را ورق زد، از آن‌جا که وقت خواندن همه‌ی آن را نداشت، صفحه‌ی آخر را باز کرد:

"عزیزم! تلویزیون را از بند برده‌اند. رابطه‌ی ما با دنیای بیرون کاملاً قطع شده. احساس دوری بیش از حدی نسبت به تو و دخترم دارم. با این که سال‌هاست همدیگر را ندیده‌ایم، ولی ملاقات‌هایم با خانواده‌ام و این که گاهی از تو و دخترم خبری می‌آوردند، گویی پلی بود بین من و تو! اما حالا آن پل وجود ندارد و من در بی‌خبری، احساس خوبی ندارم. احساس گم شدن می‌کنم و آرزو دارم خود را در آغوش تو ببایم. شاید این روزهای بی‌خبری، روزهای آخر زندگی‌ام باشد، ولی آرزو دارم که تو و دخترم همیشه شاد باشید.

تنهایم، چون قطره‌ای در دریا  
قطره بودم در دریا گم شدم.

عزیزم! دیشب چند بار با صدای خش‌خش از خواب پریدم. وقتی بیدار شدم، متوجه شدم که با ناخن‌هایم روی ملافه پنجه می‌کشم. آری، احساس می‌کنم با تمام وجودم، بر این دنیا پنجه می‌کشم، ولی دریغ از یک خراش... باور کن صدای ناخن کشیدنم، خودم را بیش از هر کس دیگری آزار می‌دهد.

عزیزم! از وقتی ملاقات‌ها قطع شده و تلویزیون را برده‌اند و روزنامه‌ای به ما نمی‌دهند و رابطه‌ی ما با دنیای بیرون قطع شده، خواب‌های آشفته می‌بینم. روزهایم را با یاد و خاطراتی که از تو دارم تزئین می‌کنم. شب‌هایم را چه کنم؟"

امام زمان

سال 64 بود. بیش از یک سال می شد که بامداد در یکی از سلول های انفرادی گوهردشت به سر می برد.

مثل خیلی از زندانیان که با کوچک ترین صدایی از خواب بیدار می شدند، نیمه شب با صدای باز شدن در سلول کناری بیدار شد. گوش تیز کرد. بعد از مکث کوتاهی، در سلول دوباره بسته شد.

از این که هم صحبتی خواهد داشت، خوشحال شد. کمی صبر کرد تا نگهبان از بند بیرون برود و سکوت، بند را در برگیرد. چند لحظه بعد، آرام به دیوار مرس زد: «از کجا می آیی؟»

در پاسخ، ضربات بلندی بر دیوار شنیده شد؛ ضرباتی که هیچ مفهومی نداشتند! کمی منتظر ماند. فکر کرد شاید زندانی، تازه دستگیر شده و مرس نمی داند. یک بار دیگر مرس زد تا مطمئن شود. چند دقیقه بعد، صدای زندانی به گوش رسید که گریان می گفت:

-«خدایا! بازهم با من حرف بزن. این ضربه ها که به دیوار می زنی، مثل پتک بر مغزم فرود می آن.

خدایا! بازهم بگو. خدایا! خودت گفتی که باید بر مردم ظاهر شوم و با اونها حرف بزنم. من هم همان کاری رو که تو گفتی کردم. حالا ببین منو آوردن این جا و حرفمو باور نمی کنن. برادر پاسدار بعد از اون همه کتکی که به من زد، بعد از اون که حرف های تو رو براش تکرار کردم، گفت: "خره! تا حالا چندصد نفر زودتر از تو

ادعای امام زمانی داشته‌ن و همه‌شون قلبی بوده‌ن. دیر اومدی..."

خدایا چرا مردم، حرف رسولت و یازده امام دیگرو باور کردن ولی حرف‌های منو باور نمی‌کنن؟ تا کی باید مخفی باشم؟ تا کی باید خون جگر بخورم؟ هرچند مردم شهرم باور کردن و هر روز می‌اومدن پای دیوار خونه‌م و به حرف‌هام گوش می‌دادن ولی این پاسدارها باورم نمی‌کنن و به من گفته‌ن تا وقتی حرف‌های تو رو تکرار کنم، باید این‌جا بمونم.»

بامداد که از شنیدن حرف‌های زندانی تعجب و شوخ‌طبعی‌اش گل کرده بود، شروع کرد به حرف زدن با او:

- «چند سالته؟ بچه کجایی؟»

صدای گریه‌ی زندانی در بند پیچید و بعد از مدتی گفت:

- «خدایا! خودتی؟»

- «آره، عزیزم! خود، خودشم.»

- «خدایا! تو بهتر می‌دونی، تازه بیست و پنج سالم شده. خودت خواستی که من در جنوب به دنیا بیام. خدایا! تو کجایی؟ چه‌طور صدای تو رو هر روز می‌شنوم، ولی تو رو نمی‌بینم؟»

بامداد درحالی که جلوی خنده‌اش را می‌گرفت، گفت:

- «صبر داشته باش. بالاخره یک روز منو خواهی دید. بهتره حرف‌های منو مدتی تکرار نکنی تا آزادت کنن.»

امام زمان شروع کرد به گریه و استغاثه به درگاه خدا. تا صبح زود که زندانبان چای پخش می‌کرد، یک‌ریز گریه کرد و با خدا حرف زد...

فردای آن شب، زندانبان او را از سلول بُرد.

بامداد شنیده بود که ده‌ها امام زمان و پیغمبر در آن سال‌ها متولد شده بودند ولی با هیچ‌یک از آنها تا آن شب آشنا نشده بود!





## گوهر دشت

۴:۳۰ بامداد

بعضی از زندانیان تلاش می‌کردند با تعدادی از زندانیان بند روبرو که از نظر سیاسی به آنها نزدیک‌تر بودند، تماس بگیرند. بعضی‌ها دوست داشتند خودشان خبر را بشنوند تا هم از موثق بودن آن مطمئن شوند و هم زودتر بدانند کدام یک از دوستان‌شان زنده است و کدام اعدام شده!

«خبر» مهم بود و بی‌اطلاعی از اوضاع می‌توانست به‌قیمت مرگ و زندگی هر کس تمام شود...

در آن وقت شب، هیچگاه این تعداد زندانی در حال تماس با بندهای دیگر، آن هم به این شکل علنی نبودند.

زندانیان در جمع‌های کوچک و بزرگ، دورهم نشسته بودند و تعریف می‌کردند. می‌دانستند که فردا هیولای مرگ در برابرشان کوتاه نخواهد آمد چون تمام آن سالها باروسای زندان درگیر بوده‌اند!

فردا روز سرنوشت بود. با آن که چیزی به صبح نمانده بود ولی مشغول تعریف کردن و خندیدن بودند. خنده‌ها شباهتی به خنده‌های همیشگی نداشت؛ گویی خنده‌های مرگ بود. فاجعه آن قدر عظیم بود که تنها در عمق خنده می‌شد آن را دفن کرد.

بامداد به زندانیان نگاه کرد. اولین سال دستگیری‌اش را به یاد آورد که اکثر زندانیان بین پانزده تا بیست ساله و بیشترشان مثل خود او دانش‌آموز یا دانشجو بودند. اما حالا، گویی بر سر اکثر زندانیان برف نشسته بود. موی خیلی از بچه‌ها سفید شده بود!

چشم‌ها، آینه‌ی تلاطم درونی بود. گویی دریچه‌هایی بودند که از آنها می‌شد خشمی را که در وجودشان موج می‌زد و در عین حال پرده‌ی ضخیمی را که ناامیدی و ترس آنها را می‌پوشاند، دید!

بعضی چشم‌ها پر از بی‌باکی و سرکشی بودند. آن شب، بی‌تابی - نگرانی و بلا تکلیفی از چشم‌ها می‌بارید؛ نگرانی نه فقط برای خود، نه فقط برای این که معلوم نبود چه باید

کرد؛ نگرانی برای خانواده؛ برای کوچولوهایی که در انتظار ملاقات «بابا» روزشماری می‌کردند؛ نگرانی برای خانواده‌هایی که خواب آزادی یا اعدام و شکنجه‌ی فرزندان‌شان را هر شب می‌دیدند!

بامداد احساس تازه‌ای در خود تجربه می‌کرد! تا آن‌شب، شیخ مرگ چنان به او نزدیک نشده بود. این احساس جدید، وسوسه‌ی بودن، زندگی کردن، آزاد شدن، عاشق شدن و حتی وسوسه‌ی گذر از خط سرخ خودی بود!  
وسوسه‌ی پذیرش شرایط برای زنده ماندن را برای اولین بار در خود احساس کرد؛ وسوسه‌ای که بر متن تنفر نسبت به رژیم، قوی‌تر از همیشه، در وجودش موج می‌زد:  
«بمان و با نظام و تفکری که کشتن انسان را توجیه می‌کند، بجنگ!»

بامداد از جمع جدا شد. به سلولی رفت و سعی کرد از لابه‌لای پرده کرکره‌ی آهنی، آسمان را تماشا کند. هیچ‌گاه تا این‌موقع بیدار نمانده نبود!  
از لای دو پرده کرکره که قسمتی از آن را خم کرده بودند، آسمان را نگاه کرد. هنوز سپیده ندمیده بود. ستاره‌ای در آسمان نبود. ستاره‌ها خواب بودند یا شاید چشم‌ها را بسته بودند که نبینند در زندان چه می‌گذرد. این‌طوری، چشم‌شان به چشم هیچ زندانی نمی‌افتاد.  
به راهرو بازگشت و در جمعی ایستاد ولی بخشی از حواسش متوجه آنها نبود. به گذشته و آینده و خانواده‌اش فکر می‌کرد. گاهی متوجه حرف‌ها و خاطرات دیگران می‌شد و می‌خندید.

با صدای امیر، به خود آمد.

- «به چی فکر می‌کنی که این لبخند ملیح بر لب‌ها نشسته؟»

- «به عشق و زندگی...»

- «کدوم عشق؟»

- «فقط به یک عشق باور دارم: عشق به انسان...»

- «پس عشق به مبارزه چی؟ عشق به چیزی که قراره فردا برایش اعدام بشیم

چی؟»

- «من عاشق مبارزه نیستم. مبارزه برام وسیله‌ای بوده که به هدفم برسم. راستش، گاهی از مبارزه خسته می‌شم. دلم می‌خواست انسان مجبور نبود برای به دست آوردن حقوقش مبارزه کنه. نه، من عاشق مبارزه نیستم.»

- «این مُلاهای آدمکش هم به‌خاطر عشق‌شون به قدرته که دارن ما رو می‌کشن. در جامعه هم آدم‌ها عاشق چیزهای مختلفی می‌شن و حاضرین خودشونو فدای اونها کنن.»

- «آره. بعضی‌ها عاشق خاک و وطن و دین و ایدئولوژی و چیزهای مزخرف دیگه می‌شن. درواقع، تقصیر خودشون هم نیست. طوری در جامعه و خانواده تربیت می‌شن که خودشون رو فدای چیزهای پوچ بکنن. برای اونها، ارزش انسان کم‌تر از همه‌ی چیزهاییه که باید در خدمت انسان باشن.»

- «به‌هرحال، ما هم داریم فدای همه‌ی اون چیزهای پوچ می‌شیم. قربانی‌مان می‌کنن که قدرتشون رو محکم‌تر کنن.»

بامداد درحالی‌که با موهایش بازی می‌کرد، گفت: «می‌دونی؟ ما تا حالا، شانسی زنده مونده‌یم. از کجا معلوم؟ شاید این بار هم اتفاقی بیفته.»

- «چه اتفاقی؟»

- «نمی‌دونم. ولی تا دادگاه هنوز چند ساعت مونده. سال‌های اول، هرکس رو صدا می‌زدن، روبوسی می‌کردیم. فکر می‌کردیم برای اعدام می‌برنش. اون روزها، به اعدام نزدیک‌تر بودیم تا امروز. سال‌های ۶۰ و ۶۱ خیلی‌ها رو به‌خاطر یک اعلامیه، اعدام کردن.»

- «اشتباه می‌کنی. اون‌وقت، این همه آدمو اعدام نکرده بودن. حالا خیلی‌ها رو دارن اعدام می‌کنن.»

- «اون‌وقتا هم خیلی‌ها رو اعدام کردن ولی نه در عرض چند روز. یادت رفته، اعدام‌ها روزانه بود؟ ولی درست می‌گی، این همه رو یکباره، در عرض یک ماه اعدام نکردن...»

فکر نکنم برات گفته باشم که سال ۵۸، وقتی سیاسی شدم، چهارپنج نفری باهم بودیم. توی زندان شنیدیم که یکی از اونها بُریده و با رژیم همکاری می‌کنه. یک روز،

منو برای بازجویی صدا زدن. متوجه شدم دوست سابقم بازجومه. بهم گفت: "چشمبندتو بردار!" خواست باهام روبوسی کنه، نذاشتم. پروندهم تو دستش بود. گفت: این مزخرفات چیه نوشتی؟ خوب می‌دونم چی کارا کردی، چی کارا نکردی. همه‌ی این چیزهایی رو که نوشتی، خودم ده برابرش رو درباره‌ت نوشتم. می‌دونم که همه‌ی دوستان بیرون و هنوز دستگیر نشدن...

بعد از اون، دیگه ندیدمش. نمی‌دونم هنوز هم بازجوه یا نه...

امیر گفت: «انقلاب باعث شد خیلی از جوون‌ها به سیاست رویارن و فعال بشن. دانش‌آموزان و دانشجویان زیادی شروع کردن به فعالیت و هرلحظه، نظر جدیدی اونها رو با خودش می‌برد.»

- «آره... من دوستان زیادی داشتم که باهم صمیمی بودیم، ولی به‌خاطر گرایشات سیاسی متفاوت، بدجوری ازهم جدا شدیم. انگار این از خصوصیت‌های استبداد در جامعه است که آدم‌ها تحمل نظرات متفاوت رو ندارن. با شروع انقلاب و صف‌بندی‌های سیاسی، اختلافاتمون شروع شد و هریک توی صفی مقابل بقیه قرار گرفتیم. همه همدیگه رو ضدانقلاب می‌دیدیم.»

امیر درحالی‌که با دو دست، چشمانش را به‌شدت می‌مالید، گفت: «هرکس آدم‌ها رو براساس نزدیکی و دوری فرد به نظر سیاسی خودش یا جریانش بررسی می‌کرد و می‌کنه. تو یا با مایی، یا دشمن مایی... راه وسط وجود نداره. آدم‌ها و کارشون مهم نیستن. اگه با ما باشن، کارشون درست و جالبه. اگه با ما نباشن، کارشون بده...»  
- «اگه امشب، شب آخرمون نباشه و بگذارن زنده بمونیم، مبارزه‌ی بهتر و درست‌تری رو پیش خواهیم برد.»

- «سال ۶۵، قبل از این‌که به زندان گرگان منتقل بشم، وقتی اوین بودیم، بندی که سیصد تا چهارصد نفر تو هم می‌لولیدن رو یادت می‌آد؟ از این تعداد، بعضی حکم نداشتن و بعضی زیر اعدام بودن. دو نفرو برای اعدام صدا زدن. اون دو نفر رفتن. روبوسی مرگ بود. بعد از چند ساعت، برگشتن و گفتن حکم ابد گرفته‌ن. ولوله و شادی بند رو پُر کرد. زندانی‌ها اونها رو روی دست بلند کردن. یادته بهرام گفت: "چه روزگاریه! بین چه بلایی سرمون آوردن که با حکم ابد خوشحال می‌شیم و جشن

می‌گیریم!" حتماً آن دو نفر هم در روزهای اخیر، اعدام شدن. «  
بامداد و امیر در حال گپ زدن بودند که اصغر به آنها پیوست.  
اصغریا هیجان، خبر تازه را رساند: «محمود گفته از وقتی عملیات پاک‌سازی شروع  
شده، هیچ‌یک از زندانبانان زندان رو ترک نکرده.»  
امیر گفت: «پس برای همین بود که این چند روزه، ما هر روز "شغال" رو می‌دیدیم!  
برامون عجیب بود، ولی متوجه قضیه نشدیم. قبلاً هر پاسداری بیست و چهار ساعت  
کار می‌کرد و بیست و چهار ساعت می‌رفت خونه.»  
بامداد در ادامه حرفهای امیر گفت: «این اولین باره که تو زندان، اتفاق به‌این بزرگی  
می‌افته و زندانی‌ها بی‌خبر موندن.»  
امیر با چشمانی که غم در آنها موج می‌زد، گفت: «بی‌شرف‌ها این‌قدر همه‌چیز رو  
عادی جلوه دادن که هفته‌ی پیش که اون هفت نفر رو بُردن، چون سال‌ها بود  
حکمشون تمام شده بود، فکر کردیم می‌رن که آزاد بشن.»  
بامداد که آن روز را به خوبی به یاد داشت، گفت: «به‌شون گفتیم: "یادتون نره نامه  
بدین." اونها هم گفتن: "باشه وقتی سرمون خلوت شد!"  
اما اصغر چیز دیگری را یاد آوری کرد: «اگه یادتون باشه، بعد از بردن اونها از بند،  
وقتی با باور مرس زدم، گفت: "اگه قرار بود آزادشون کنن، چرا حالا که هیچ‌کس  
ملاقات نداره؟" اون نگران بود...»  
بامداد از نگرانی برادرش در آخرین ملاقات گفت: «در آخرین ملاقاتی که داشتم،  
برادرم خیلی دلواپس بود. گفت: "جمهوری اسلامی که ادعا می‌کرد داره می‌ره کربلا  
رو بگیره، جنگ رو باخته و همه‌ی شماها رو می‌کشه."»

بعد از آخرین ملاقاتی که داشتند، بامداد بین جمعی نشست‌ه بود. هریک از آنها از  
ملاقات خود چیزی می‌گفت. وقتی بامداد حرف برادرش را نقل کرد، زندانبان همه  
خندیدند. آنها که سال‌ها می‌شد حکم‌شان تمام شده بود، دلیلی نمی‌دیدند که رژیم  
بخواهد اعدام‌شان کند. حتی وقتی نگهبانان تلویزیون بند را بردند و دیگر روزنامه‌ای به  
بند ندادند، بازهم فکر نمی‌کردند باد شومی در حال وزیدن است. با قطع ملاقات‌ها،

بعضی‌ها گفته بودند: «حتماً بیرون شلوغه و نیروهایی که برای روزای ملاقات به درد می‌خوردن، برای سرکوب مردم به بیرون از زندان منتقل کردن!»  
یکی گفته بود: «شاید هم بین خود دو جناح درگیری پیش اومده...»  
در این بین، یکی از زندانیان به بامداد گفته بود، برادرش درست گفته و باید منتظر شرایط بدی باشند...

## بایکوت

بامداد و بهرام هر دو اهل مسجد سلیمان بودند و در سال ۵۷، بیش‌تر از چهارده سال نداشتند. هر دو شیطان و شوخ بودند. بهرام در درگیری‌ها تیر خورد و گلوله در پایش بود. پزشک گفته بود: «بهتره درش نیاریم.» هر دو در فراندوم جمهوری اسلامی - آری یا نه - رأی «آری» داده بودند. در سال ۵۸، با جریانات سیاسی آشنا شدند و خیلی سریع «چپ» شدند. در آن زمان، همکلاسی بودند و در مدرسه فعالیت می‌کردند. بامداد و بهرام همراه هزاران جوان دیگر، علیه رژیم تبلیغ می‌کردند.

در سال‌های ۵۸ و ۵۹، روزها شهر در دست آنها، یعنی جوانان چپی، بود. حزب‌الله جرات نمی‌کرد طی روز، در خیابان آفتابی شود؛ شب‌ها مخفیانه روی دیوارها شعار می‌نوشت یا شعارهای ضد رژیم را پاک می‌کرد. طی گذر زمان، با دستگیری دوستان‌شان و ازهم پاشیدن جریانات سیاسی، آن دو هم به تهران آمدند که دستگیر نشوند. کسی در تهران آنها را نمی‌شناخت و می‌شد در میان جمعیت پنهان شوند. ولی سال ۶۰، در سکوت ظهر، پاسداران به خانه‌ی بامداد حمله کردند و او را همراه دوستانش که دورهم جمع شده بودند، دستگیر کردند. بامداد وقتی وارد زندان شد، فکر می‌کرد او را بعد از چند روز، با گرفتن تعهد عدم فعالیت سیاسی، آزاد خواهند کرد.

با ورود به اوین، او را بردند اتاق شکنجه و بازجویی همراه شلاق شروع شد. سؤالات درمورد دوستانش و حتی کسانی که او نمی‌شناخت‌شان، پشت سر هم تکرار می‌شد. و او فکر می‌کرد اگر حرف بزند، خیانت کرده است و دیگر آن آدم قبلی نیست. شکنجه‌گر با هر ضربه‌ی شلاق، می‌گفت: «یا علی!». صدایش مثل سوهان، اعصاب بامداد را می‌خراشید. بامداد فکر می‌کرد چه‌طور می‌تواند طول شکنجه را کوتاه کند. لحظه‌ای فکر کرد اطلاعات



دروغ بدهد، بعد پشیمان شد. فکر کرد: «بعد به رفقایم چه پاسخی بدهم؟ آیا می‌توانم به آنها بگویم که اطلاعات داده‌ام، هرچند دروغ؟» با خودش در کلنجار بود که این روز امتحان است و نباید در آن رفوزه شود. می‌دانست که نمی‌تواند باعث دستگیری کسی شود. ولی درد شکنجه هم زیاد بود و آرزو می‌کرد بتواند از آن فرار کند. زندان شلوغ بود، تعداد زیادی را دستگیر کرده بودند. برای همین بعد از چند ساعت بازجویی و شکنجه، او را به راهرویی بردند که زندانیان دیگری هم آن‌جا نشسته یا دراز کشیده بودند.

بامداد از زیر چشم‌بند سعی کرد اطرافش را ببیند. متوجه یکی از دوستانش شد که با فاصله‌ی کمی از او نشسته بود. وقتی نگهبان دور شد، او را صدا کرد. مهدی با شنیدن صدای بامداد، سرش را بلند کرد. بعد، با صدای بغض‌آلودی گفت: «منو ببخش. نتونستم بیش‌تر از این شکنجه رو تحمل کنم. فکر کردم وضع تو کم‌تر از بقیه خطرناکه. فقط آدرس تو رو دادم. کس دیگه‌ای رو نیاوردم. دیگه تحمل شکنجه رو نداشتم. مجبور بودم یک آدرس واقعی به‌شون بدم تا دست از سرم بردارن.»

بامداد با تعجب او را نگاه کرد. نمی‌دانست چه بگوید. تا آن لحظه نمی‌دانست چه کسی آدرس خانه‌اش را به رژیم داده است. غرق در افکارش بود و آزادی را تخیل می‌کرد که با صدای مهدی به خودش آمد.

«من یک هفته مقاومت کردم، ولی بعد دیگه نتونستم. اشتباهم این بود که اول فکر می‌کردم هیچ حرفی نباید بزنم و باید شکنجه رو در سکوت، تحمل کنم. تا این‌که به جایی رسیدم که حالا اگه بخواین بزنم، حاضرم مادرم رو هم بیارم این‌جا. اگه وقتی که دستگیر شدم می‌دونستم شکنجه و زندان یعنی چی، لااقل سعی می‌کردم با اونها بازی کنم و بین نوبت‌های شکنجه فاصله بندازم. می‌تونستم اطلاعات دروغ بدم و وقت بگذرونم. ولی فکر می‌کردم باید قهرمان باشم و اطلاعات دروغ دادن و از زیر شکنجه دررفتن، با قهرمانی مغایرت داره. تا این‌که منو به این‌جا رسونده‌ن که از دیدن شلاق می‌لرزم و حاضرم اطلاعات واقعی بدم که شکنجه نشم.»

مهدی در حال حرف زدن بود و بامداد با ناباوری به حرف‌هایش گوش می‌داد که ناگهان، فحاشی نگهبان آنها را از جا پراند. نگهبان مهدی را زیر لگد گرفت. بامداد گویی دچار شوک شده بود؛ احساس می‌کرد شوک دستگیری‌اش کم‌تر از شوکی بود که با

شنیدن حرف‌های مهدی به او وارد شده بود. چند سالی بود که مهدی را می‌شناخت و هرگز فکر نمی‌کرد که از او هم بتوانند زیر شکنجه، اطلاعات بگیرند. نمی‌دانست که دستگیر شده است. خبر شکستن مهدی زیر شکنجه، باعث شد چیزی در ذهن او هم بشکند. صدای شکستن مطلق کردن آدم‌ها و مقاومت را در ذهنش می‌شنید و دچار سرگیجه شده بود.

آن شب، بعد از شنیدن حرف‌های مهدی، تصمیم گرفت در بازجویی و زیر شکنجه، رفتار معقول‌تری داشته باشد تا بتواند بیش‌تر مقاومت کند.

فردای آن روز، وقتی برای بازجویی صدایش زدند، وانمود کرد که حاضر است اطلاعات بدهد. اطلاعات دروغینی داد و همان باعث شد که بازجویی همراه با شکنجه دو روز عقب بیفتد. چند برگ کاغذ به او دادند و از او خواستند تمام فعالیت‌هایش و نام و نشان کسانی را که می‌شناخت بنویسد. اطلاعاتی نوشت درمورد افرادی که می‌دانست قبل از او دستگیر و اعدام شده بودند، اما درمورد وضعیت کنونی‌شان، یعنی این‌که اعدام شده‌اند یا نه، چیزی ننوشت. حداقل چند روز طول می‌کشید تا بازجوها بتوانند واقعیت را درمورد آن افراد بفهمند.

بعدها، بازجویی به او گفت: «فکر نکن خیلی زرنگی و ما نمی‌دونیم تو هیچ اطلاعات به‌دردبخوری به ما ندادی.»

یک سال بعد از دستگیری‌اش، مهدی را در زندان قزل‌حصار دید. مهدی سرافکنده نگاهش کرد. انگار مردد بود که به سراغش بیاید یا نه. بامداد به طرفش رفت، بغلش کرد و بوسیدش.

مهدی با تعجب نگاهش کرد و گفت: «فکر می‌کردم منو خائن می‌دونی.»  
بامداد: «من از این واژه‌ها خوشم نمی‌آد. در ضمن، اگه تورو شکنجه نکرده بودن، آدرس خانه‌ای رو که من در آن زندگی می‌کردم، نمی‌دادی. مهم اینه که حالا که زیر شکنجه نیستی، همکاری نکنی.»

مهدی: «نه... من بعد از بازجویی‌ها، هیچ‌گونه همکاری نکردم. ولی به‌نظر خودم، من دیگه ارزش مبارزه کردن رو هم ندارم.»

بامداد نگاهش کرد. بعد از چند لحظه، گفت: «شاید اگه تو هم تجربه‌ی منو داشتی،

اطلاعات نمی دادی.»

مهدی با تعجب پرسید: «چه تجربه‌ای؟»

بامداد: «تجربه‌ی تو رو. تو در مورد خودت و برخوردت زیر بازجویی برای من گفتی و من در همون پنج دقیقه، به اندازه‌ی چند سال بزرگ شدم.»

مهدی با بغض از او تشکر کرد. بعدها، حکم گرفت و در زندان ماند. به او گفتند اگر همکاری کند، زودتر آزاد خواهد شد. ولی او قبول نکرد.

تمام آن سال‌های زندان، بامداد و بهرام بیش‌تر اوقات باهم بودند و در مورد موضوعات مختلف باهم حرف می‌زدند. یکی از سرگرمی‌هایشان این بود که در مورد این‌که وقتی آزاد شوند چه خواهند کرد، باهم حرف می‌زدند و نقشه می‌کشیدند. همیشه فکر می‌کردند بالاخره «آزادی» در زندان‌ها را خواهد گشود و آنها به دنیای بیرون باز خواهند گشت.

یک بار، بهرام از بامداد پرسیده بود: «به‌غیر از کار کردن برای گذران زندگی، دوست داری هنری هم یاد بگیری؟ من دلم می‌خواد موسیقی یاد بگیرم. دلم می‌خواست بلد بودم گیتار بزنم و این‌جا هم می‌تونستم گاهی اون قدر بلند گیتار بزنم که هیچ صدای دیگه‌ای رو نشنوم. تو چی دوست داری؟»

بامداد بعد از کمی فکر، خندان گفته بود: «چیزی رو که من دوست دارم بهش می‌گن قرتی بازی.»

بهرام: «خُب، چی هست؟»

بامداد: «رقص... گاهی دوست دارم اون قدر برقصم که پاهام بی‌حس بشن و دیگه نتونن منو بکشن.»

بهرام: «مواظب باش کسی نشنوه. حالا موسیقی رو بگی، یک چیزی. ولی رقص رو آگه بشنون، می‌گن یارو دیگه حسابی بُریده.»

بامداد: «آره، می‌دونم. از دختر بازی هم بدتره.»

بهرام: «آره، بدتر از سوسول موسول بودن. حالا چه جور رقصی دوست داری؟»

بامداد: «خودمم نمی‌دونم، ولی دوست دارم همه‌ی رقص‌ها رو یاد بگیرم. تکون دادن بدن همراه موسیقی، می‌تونه آدمو حسابی از خود بی‌خود کنه.»

آن دو در هر بندی که بودند، با آن‌که دوستان زیادی داشتند، ولی رابطه‌شان با یکدیگر

از عمق متفاوتی برخوردار بود. از بودن باهم لذت می‌بردند و زندگی‌شان در زندان را باهم تنظیم می‌کردند. برای خودشان هم روشن نبود که این دوست داشتن چه‌نوع دوست داشتنی است. به‌خصوص برای بامداد که فکر می‌کرد دوست داشتن عاشقانه تنها بین دو جنس مخالف امکان‌پذیر، یا درست و اخلاقی است. با این‌حال، از حرف زدن با بهرام که دوست دوران نوجوانی‌اش بود، لذت می‌برد. در واقع، رابطه‌شان فرار از آن شرایط غیرانسانی بود. و هرچه می‌گذشت، به هم وابسته‌تر می‌شدند.

وقتی بهرام حرف می‌زد، نه تنها بامداد مجذوب حرف‌های او می‌شد، بلکه طرز حرف زدن او و تغییر حالت چشمان درشتش او را ساعت‌ها از دنیای زندان بیرون می‌برد. گاهی فکر می‌کرد قبل از زندان هم همیشه بهرام را دوست داشته، ولی علاقه‌اش در زندان به او بیش‌تر شده است. وقتی بهرام درمورد مسأله‌ی ناراحت‌کننده‌ای حرف می‌زد، گویی چشمانش هم تحمل آن‌همه غم را نداشتند و وقتی از شادی‌ها می‌گفت، شیطنت از چشمانش می‌بارید. بامداد درحالی‌که به او گوش می‌داد، گاهی محو لب‌های درشت او می‌شد و در نگاهش غرق می‌شد. بهرام بدنی ورزیده، ولی روحیاتی ظریف داشت و خیلی مهربان بود. ابتدا، رابطه‌شان مثل زمانی که بیرون بودند، صمیمانه بود، ولی به‌مرور، دوستی‌شان از دوستی‌های معمول فراتر رفته بود. بحث سیاسی‌شان را باهم می‌کردند، دلتنگی‌هاشان را باهم در میان می‌گذاشتند و همه‌کس یکدیگر بودند. در آن سال‌های اولیه‌ای که نمی‌توانستند به هرکسی اعتماد کنند، رازدار یکدیگر بودند. هر دو در زندان رشد کردند و به‌اصطلاح، استخوان ترکانند. بهرام درشت‌تر شد، ولی خصوصیات آرام‌تر از بامداد که هیكلش ظریف‌تر شده بود، داشت. گاهی بهرام درحال حرف زدن با بامداد، به لب‌های باریک و کوچک او خیره می‌شد. در این لحظات، رشته‌ی مطلب از دستش خارج می‌شد و در پاسخ بامداد که: «پس چرا ساکت شدی؟»، خندان می‌گفت: «بگذار یک‌خُرده استراحت کنم. بعد برات می‌گم.» بعد، انگشتانش را لای موهای سیاه و پُریشت بامداد فُرومی‌برد و با آن بازی می‌کرد. بامداد خوشش می‌آمد و اگر کسی آنها را نمی‌دید، می‌گذاشت دست بهرام از میان موهایش بیرون بیاید و گونه و چانه‌اش را هم نوازش کند. گاهی احساس می‌کرد بهرام میان سکوت وسط حرف‌هایش، لاله‌ی گوش او را می‌مالد. احساس خوبی به او دست می‌داد و نه تنها اعتراضی نداشت، بلکه چشم‌هایش را می‌بست

تا خودش را در آن نوازش‌ها غرق کند. بهرام برایش حالت برادر بزرگ‌تری را داشت که گویی از بچگی، تن‌شان را به هم ساییده بودند تا بزرگ شده بودند. مثل دو کودک که باهم بازی می‌کنند، می‌توانستند ساعت‌ها کنارهم بنشینند و از وجود یکدیگر لذت ببرند. حتی در سکوت، کنار یکدیگر نشستن را دوست داشتند.

سال ۶۴، یک شب بهرام نتوانسته بود بخوابد. دل‌تنگی و تنهایی تمام وجودش را در برگرفته بود. دلش نوازش می‌خواست؛ نوازش بامداد را. دوست داشت بامداد را نوازش کند؛ دوست داشت لاله‌ی گوش او را بمکد. وسوسه‌ی نوازش شدن و نوازش کردن باعث شد برود زیر پتوی بامداد. بامداد که در روز، اعتراضی به نوازش‌های او نداشت، ترسید. گویی از شب ترسیده بود. بی‌اختیار به بهرام گفت: «توی جای من چی کار می‌کنی؟»

بهرام: «دوست دارم بغلت کنم.»

بامداد با وحشت گفت: «اگه یکی ببینه، چی؟ بیچاره‌مون می‌کنن. این کار درستی

نیست. ما فقط باهم دوستیم.»

بهرام خجالت‌زده گفت: «ببخشید.»

صبح روز بعد، بهرام دستش را باندپیچی کرده بود. یکی از دوستانش از او پرسید: «چی

شده؟»

بهرام: «چیزی نیست.»

آن دوست از بامداد پرسید و او گفت: «دیشب بهرام اومد توی رختخوابم. من هم بهش گفتم چرا این کار رو می‌کنی؟ ما فقط باهم دوستیم. اون هم متوجه شد که کارش درست نبوده؛ رفت سر جای خودش خوابید. بعد هم توی دستشویی، پشت دستشو با سیگار سوزوند. خودشو مجازات کرده. ابراز پشیمونی کرد...»

دوستان بهرام مجبورش کردند که در جمع‌شان، ابراز پشیمانی، یا به‌اصطلاح «انتقاد از خود»، یعنی «اعتراف» کند. رژیم این جور آدم‌ها را اعدام می‌کرد و آنها نیز او را «تنبیه» کردند.

در مقابل پیشنهاد یک نفر در جمع، مبنی بر این‌که برای تنبیه بهرام، مدتی او را بایکوت کنند، بقیه سکوت کردند. کسی به بایکوت بهرام اعتراضی نکرد. در نتیجه، چند ماه با او حرف نزدند. تنها بامداد که از همه‌ی آن وقایع به‌شدت ناراحت شده بود، ابتدا پنهانی با او

حرف می‌زد. بعد از مدتی، دیگر رعایت این را هم نمی‌کرد که مبادا دوستان‌شان آنها را باهم ببینند. می‌نشست کنار بهرام که مدتی دچار افسردگی شده بود و مثل همیشه، باهم بچ می‌کردند.

## گوهردشت

### ۵ بامداد

امیر به ساعتش نگاه کرد. وقت زیادی نمانده بود. می‌بایست دفتر شهرام را جاسازی کند، ولی دلش می‌خواست همه‌ی آن را بخواند. تمام شب، دفتر تو جیبش بود و گاهی با خواندن آن و فکر کردن به نوشته‌ها، به میان جمع زندانیان می‌رفت. فکر کرد حیف شد که همه‌ی دفتر را نخوانده است. شاید دیگر نه او و نه کس دیگری بتواند آن را بخواند. ولی چاره‌ای نبود. می‌بایست آن را جاسازی کند، به این امید که روزی آزاد شود و به دست گُلی برسد. آن دفتر برای امیر بوی شهرام را داشت و بوی بیرون را می‌داد. در آن شب هولناک، بیش‌تر از همیشه، با شهرام زندگی کرد و بیش‌تر از همیشه، ممنون او شد، چراکه آن شب را برایش تحمل‌پذیر کرد. قبل از جاسازی دفتر، صفحات دیگری را هم خواند:

"امروز، نامه‌ای از ب به دستم رسید. مدتی است که در بند دیگری است. پاسخ من به نامه‌اش این بود:

ب عزیز! نامه‌ات کوتاه، ولی پُر از نکته بود. در لابه‌لای کلمات و بین خطوط نامه‌ات، آن داستان قدیمی را خواندم؛ همان داستانی که سال‌هاست آدم‌ها نه تنها با زبان، بلکه با رفتارشان می‌گویند و خیلی طبیعی جلوه می‌کند. داستان این‌که یکی به‌خاطر آن‌که کارگر نیستم قبولم ندارد، دیگری چون پولدار نیستم قبولم ندارد. عضو این جریان، چون با آنها نیستم، قبولم ندارد. عضو آن جریان، چون با بعضی‌ها دوستم، قبولم ندارد. عضو جریانی دیگر، چون با آنها نیستم، مرا متعلق به جریان دیگر می‌بیند و قبولم ندارد. در جامعه‌ی بزرگ‌تر، برای اروپایی، به‌اندازه‌ی کافی سفید نیستم و برای دیگری،

به اندازه‌ی کافی سیاه نیستم، پس قبولم ندارند. می‌دانی، تو هم مثل خیلی‌ها مرا مثل خودت می‌خواهی. متأسفم. من نه مثل تو هستم، نه می‌توانم مثل تو باشم. من خودم هستم. تفاوت من با تو این است که من آزادی و برابری را همین امروز می‌خواهم و در زندگی‌ام آن را عملی می‌کنم. برای تو و خیلی‌های دیگر، آزادی و برابری نوعی ایمان است که در راهش، جان‌فشانی می‌کنید، ولی بلد نیستید آن را زندگی کنید. به روابط‌تان نگاه کن! ببین آیا واقعاً برابری در آن است، یا به هم تمکین می‌کنید؟ روابط شما مثل نردبانی است که هر انسانی در پلکانی از آن قرار دارد. اولی‌ها هرگز به پله‌ی پنجم هم نخواهند رسید، چه رسد به آن بالاها... آری، در روابط شما، هرکس جای خودش را دارد و نباید پا از گلیمش فراتر بگذارد. روابط شما «بالایی» و «پایینی» دارد و این همان مناسباتی است که من در مبارزه با آن، از زندگی‌ام گذاشتم. اگر روابط شما دهان بعضی‌ها را آب می‌اندازد، به‌خاطر این نیست که درست است. نه جانم، علتش آن است که روابط خودشان به‌شدت فئودالی و عقب‌مانده است. کافی است نگاه کنیم تا ببینیم که هرکس در هر رابطه‌ای، یا دست بالا را دارد، یا دست پایین را. اگر قادر نیستی آن را ببینی، به‌خاطر کوری سیاسی است. آری، این نوع نگاه و روابط سیاسی آدم را، بی‌آن‌که خودش متوجه باشد، دچار کوری سیاسی می‌کند. مثل کسی که دچار کوررنگی است، ولی از آن بی‌خبر است. بگذار دوست دیروز امروز بایکوتم کند و فردا برایم دروغ بسازد. من راه خودم را می‌روم و می‌دانم که مبارزه تنها امری بیرونی نیست و تقابل با این مسائل و تنگ‌نظری‌ها نیز بخشی از مبارزه‌ی ما را تشکیل می‌دهند. من برای دوستی ارزش قائلم، ولی آن‌جا که دوستی به گروگان گرفته شود و با تهدید بایکوت، تأییدیه‌ی سیاسی از من خواسته شود، کوتاه نخواهم آمد. من در برقراری رابطه‌ی برابر در زندگی و روابط سیاسی امروزم، برابری را زندگی می‌کنم. تو از من دلخوری که روابط سرخطی<sup>۱۴</sup> شما را نمی‌پذیرم، ولی برای من، تن دادن به روابط شما، تن دادن به سیستم فکری‌ای است که بارها شکست خورده است. اگر نام رهبر یا عکس او نباید باعث سلام نظامی یا سوسیالیستی یا مذهبی شود، پس بیایم از همین امروز، توانایی‌هایمان را با هم شریک شویم؛ نه این‌که توانایی هرکس سکویی شود برای حکم راندن بر بقیه؛ بیایم از یکدیگر، از انسان، به‌عنوان سکو یا



پلکان استفاده نکنیم. بیاییم درک مارکسیستی از انسان را یاد بگیریم. راستی، یادت هست تعریف مارکس از انسان چه بود؟"

امیر دفتر را بست. چه بحث‌های گوناگونی در سطوح و کیفیت‌های متفاوت، در این محیط جاری بوده که او از بخشی از آنها بی‌خبر بوده است. کنار یکدیگر زندگی می‌کردند، ولی به‌خاطر رعایت مسائل امنیتی، به یکدیگر نمی‌گفتند که هریک در دو دنیا فعال‌اند: یکی دنیای ظاهری که همه می‌دیدند و دیگری دنیای پنهانی که آن‌شب، او بخشی از آن را در دفتر شهرام خواند. روابط زندانیان با یکدیگر در یک بند یا با بندهای دیگر که کسی به‌جز خود آنها از محتوا و چگونگی‌شان خبر نداشت... چقدر این روابط در آسان یا سخت‌تر کردن زندان برای زندانیان نقش داشتند و او نمی‌دانست.

صفحه‌ای دیگر از دفتر را باز کرد:

"گُلی نازنینم! گاهی فکر می‌کنم که باید با تأثیرات زندان مبارزه کنم. در این محیط شلوغ، گاهی سکوت و تنهایی نوعی آرزو به‌نظر می‌رسد و وقتی انسان آن را در سلول انفرادی می‌یابد، آرزو می‌کند به بند برگردد. احساس می‌کنم فشارهای روزمره از سرزندگی و شادابی‌ام کاسته‌اند. مثل قبل از زندان، به‌راحتی قهقهه نمی‌زنم. مثل گذشته از بودن با جمع لذت نمی‌برم و تنهایی را بیش‌تر از پیش دوست دارم. اینها باید تأثیرات زندان باشند. تأثیرات این محیط شلوغ و پُر از فشار. از سویی، فشار از طرف رژیم برای کوتاه آمدن و از سوی دیگر، فشار از طرف زندانیان برای مشابه شدن. باید تأثیرات زندان را بیش‌تر و بهتر بشناسم و با آنها مبارزه کنم.

گُلی نازنینم! رژیم تمام سعی‌اش را می‌کند که ما در زندان رشد نکنیم. ولی وقتی به زندانیان نگاه می‌کنم، می‌بینم که موفق نشده است. هرچند روابط مورچه‌وار است و اگر در یک جامعه‌ی باز بودیم، هزار برابر رشد می‌کردیم. یک خبر دو خطی را وقتی می‌خواهی به بند دیگر بدهی، دو ساعت طول می‌کشد تا مرس بزنی. گُلی نازنینم! نمی‌دانم اگر واقعاً یک روز دوباره امکان دیدار یکدیگر را پیدا کنیم، چگونه مرا خواهی دید؟ شاید همان قدر که من تغییر کرده‌ام، تو هم تغییر کرده باشی و هر دو باید دوباره همدیگر را بشناسیم. هرچند خودم از بعضی از تغییرات خودم نگرانم، ولی دلم

برای روزی که تو را ببینم و بغلت کنم، پر می‌زند. شاید اگر روزی این نامه را بخوانی، از خودت بپرسی که منظور من چه نوع تغییری است؟ عزیزم! یادت هست من چه قدر اجتماعی بودم؟ یادت هست می‌گفتی عاشق خصوصیاتم هستی و یکی از آن خصوصیات منی که برمی‌شمردی، شادی و اجتماعی بودنم بود؟ عزیزم! دیگر خودم را شاد نمی‌بینم. دیگر نه تنها اجتماعی نیستم، بلکه تنهایی و کتاب خواندن را بیش تر دوست دارم. منظورم این نیست که درون‌گرا بودن بد است. بعضی انسان‌ها درون‌گرا هستند و هیچ ایرادی هم ندارد. ولی وقتی انسان ناخواسته تغییر می‌کند، مثل این است که غریبه‌ای تو را تسخیر کرده باشد و باید با آن وضع کنار بیایی. گاهی حتی برای خودم هم غریبه‌ام. من که عاشق جمع بودم و مثلاً هر وقت دوتایی کوه‌نوردی را شروع می‌کردیم، حتماً با تعدادی همراه می‌شدیم و با جمعی از کوه پایین می‌آمدیم، در این بند شلوغ، آرزوی کنجی خلوت دارم. آرزو دارم آهنگ یکنواختی مثل صدای آبشار بشنوم و یکی از کتاب‌هایی که دوست دارم در دستم باشد و گیلای مشروب کنارم. البته همه‌ی اینها را در کنار تو می‌خواهم؛ مثل آن وقت‌ها که تو کتابی می‌خواندی و من کتابی و گاهی یکی به آن یکی می‌گفت: «می‌تونم حواستو پرت کنم؟» و آن یکی پاسخ می‌داد: «اگه خیلی جالبه...» و آن‌گاه، چند خطی برای هم می‌خواندیم و درموردش حرف می‌زدیم. بعد بوسه‌ای لب‌هایمان را از سخن گفتن بازمی‌داشت.

چه دنیای زیبایی داشتیم! منظورم دنیای رابطه‌مان است که باعث می‌شد فشار دنیای وحشی بیرون را کم‌تر احساس کنیم. "

امیر ساعتش را نگاه کرد. می‌دانست که وقت زیادی ندارد و باید دفتر را جاسازی کند، ولی دلش نمی‌آمد. دوست داشت همه دفتر را نه یک بار، بلکه چند بار بخواند، ولی فرصت نبود. از این‌که مجبور بود دفتر را تا پایان نخوانده جاسازی کند، دلخور بود. صفحه‌ی دیگری را باز کرد و به خودش گفت این آخرین نوشته‌ای خواهد بود که از شهرام می‌خواند:

"عشق من! بعد از مدت‌ها، امروز خودم را در آینه دیدم. در دو سال گذشته، یا در انفرادی بودم، یا آینه‌ای نبود که خودم را در آن ببینم. با دیدن صورتم در آینه، تعجب کردم. این من بودم که در آینه نگاه می‌کردم. گویی خودم را نمی‌دیدم یا آن خودی را

که می‌شناختم در آینه نمی‌دیدم. شاید در این دو ساله، فراموش کرده بودم چه شکلی هستم. نمی‌دانم، ولی وقتی صورتم را دیدم، جاخوردم. انتظار داشتم چهره‌ای خشن‌تر در آینه ببینم؛ هرچند فکر می‌کنم چند سال پیش، صورتم مهربان‌تر از این بود که امروز در آینه دیدم.

چشمان ما رو به بیرون است. برای دیدن دیگران است. کاش یک چشم هم به درون خود داشتیم و خودمان را می‌دیدیم. در این دو ساله، تنها صورت نگهبانان را دیدم و چند بار هم از زیر چشم‌بند، صورت چشم‌بندزده‌ی تعدادی از زندانیان را که در روز ملاقات از کنارم رد می‌شدند. به‌جز این چهره‌ها، چهره‌ی خانواده‌ام را از پشت شیشه‌ی سالن ملاقات دیدم، ولی صورت خودم را ندیدم. هیچ‌وقت به این مسأله فکر نکرده بودم که چرا انسان قادر نیست صورت خودش را ببیند، تا این‌که امروز در آینه نگاه کردم. حتماً کشف آینه هم برای جبران این نقص و ناتوانی انسان است؛ این‌که قادر نیست خودش را ببیند.

دیگر فراموش کرده بودم که چهره‌ام چگونه است، چه خطوطی دارد و چه حالت‌هایی. نمی‌دانستم چهره‌ام مهربان است یا خشن. گاهی به دست‌هایم زل می‌زنم و به پاهایم و به شکمم که بی‌آن‌که بخواهم به کمرم چسبیده است. ولی صورتم را و چشمانم را نمی‌توانم ببینم. چشمانم را می‌بندم و انگشتان دست‌ها و پاهایم را فشار می‌دهم و صدای شکستن‌شان را می‌شنوم. با انگشتانم، گونه‌ها و فرورفتگی‌ها و برجستگی‌های صورتم را لمس می‌کنم، همان‌طور که برجستگی‌های صورت تو را و لب‌هایت را لمس می‌کردم."

### اعتراف یعنی شکنجه

اوایل دهه‌ی ۶۰ که لاجوردی بر اوین حکومت می‌کرد، گاهی برای خراب کردن زندانیان، با زور شکنجه یا با وعده‌ی آزادی، آنها را به پای نمایش اعتراف می‌کشاند. زندانیان را به بهانه‌ی بازجویی صدا می‌کردند، ولی برای تماشای آن اعترافات به حسینیه می‌بردند.

یک شب، حسین روحانی را برای اعتراف نزد زندانیان، به حسینیه‌ی اوین آورده بودند.

گفت: «ما اشتباه کردیم. می‌بایست از جمهوری اسلامی دفاع می‌کردیم.»  
گفت که مارکسیست است، ولی همان موضع اکثریتی‌ها را در برابر رژیم گرفته بود. وسط حرف‌های روحانی، زنی از میان جمعیت زندانیانی که به‌زور به حسینیه آورده بودند، برخاست. خودش را منیژه هدائی معرفی کرد. منیژه بی‌باکانه علیه رژیم و دفاعیات روحانی از رژیم صحبت کرد. زندانیان که از آن همه جرأت و شهامت او به هیجان آمده بودند، با لبخندی گنگ و چشمانی پر از تحسین، او را نگریسته بودند.

آن شب، با حرف‌های منیژه، حسین روحانی دگرگون شد و در همان لحظه گفت:  
«منیژه درست می‌گوید. من اشتباه کردم و جمهوری اسلامی جنایتکار است.»  
زندانیان مات و مبهوت لاجوردی را نگاه می‌کردند که جا خورده بود.

لاجوردی سریع خودش را جمع کرد و خندان گفت: «می‌بینید، این است وضعیت رهبران تان که به این راحتی تغییر موضع می‌دهند.» بعد، علیه کمونیست‌ها و این‌که دمدمی مزاج‌اند، حرف زد و گفت: «روحانی تا نیم‌ساعت پیش داشت از جمهوری اسلامی دفاع می‌کرد. در عرض یک دقیقه، نظرش تغییر کرد.»

می‌خواست این واقعیت را کتمان کند که اعتراف روحانی هم مثل بقیه‌ی اعتراف‌ها، تنها نمایش قدرت رژیم بود که زندانیان با فشار به انجام آن وادار می‌شدند. قبل از آن که روحانی اعترافاتش را شروع کرده باشد و با حرف‌های منیژه تغییرنظر دهد، لاجوردی گفته بود که روحانی به نظرات تازه‌ای رسیده و خودش خواسته که این‌جا صحبت کند. اما رفتار و گفتار شجاعانه‌ی منیژه که همه می‌دانستند به‌خاطرش شکنجه خواهد شد، دروغ بودن نمایش لاجوردی را ثابت کرد؛ وگرنه روحانی به‌جای تأیید حرف‌های منیژه، علیه او حرف می‌زد، نه علیه رژیم.

آن شب، منیژه هدائی با نقش شجاعانه‌ای که بازی کرد، این واقعیت را به نمایش گذاشت که اعتراف یعنی شکنجه! نشان داد که اگر شکنجه نبود، اعترافی نیز نبود.

چند روز بعد، روحانی را دوباره به حسینیه آوردند تا این‌بار، فقط در دفاع از جمهوری اسلامی حرف بزند. سپس، قبل از آن که اعدامش کنند، او را باز به حسینیه آوردند تا بگوید مسلمان شده است. وقتی تشخیص دادند اعترافاتش به‌اندازه‌ی کافی به درد رژیم می‌خورد، مصاحبه‌اش را از تلویزیون پخش کردند.

## گوهر دشت

۵:۳۰ بامداد

فرزاد و امیر از جمعی که در آن ایستاده بودند جدا شدند و بامداد و اصغر را صدا زدند. هر دو عصبانی بودند و با چشمانی که خشم و نفرت از آنها می‌بارید، اطرافشان را نگاه می‌کردند.

فرزاد با عصبانیت گفت: «می‌دونین بعضی‌ها خبر داشتن، اما به ما چیزی نگفتن؟»  
اصغر با تعجب گفت: «شوخی می‌کنی.»

فرزاد با صورتی برافروخته گفت: «شوخی نمی‌کنم. بعضی از سرخطها خبر داشتند. همین الان فهمیدم.»

بامداد مبهوت گفت: «باورکردنی نیست. تا این حدّ وقاحت؟! چه‌طور می‌تونن چنین کاری رو توجیه کنن؟»

در این حال، یکی از زندانیان از کنار آنها گذشت. فرزاد جلوی او را گرفت و درحالی‌که سعی می‌کرد عصبانیتش را کنترل کند، رو به اصغر و بامداد گفت: «یکی از اونهایی که خبرو می‌دونسته و به بقیه نگفته ایشونه. حالا خودش هم می‌ره که بگه مسلمانان تا زنده بمونه.»

سرخط درحالی‌که سعی می‌کرد خونسرد و با اعتماد به نفس باشد، گفت: «مسأله‌ی ما مصاحبه نکردن بوده. تا حالا برای این توی زندان موندیم که حاضر نشدیم مصاحبه کنیم. من یکی حاضر نیستم به خاطر گفتن این که مسلمان نیستم، اعدام بشم.»  
فرزاد با چهره‌ای خشمگین گفت: «این مسأله‌ی خودته که چه موضعی می‌گیری. مسأله‌ی اینه که تو وقتی خبرو گرفتی، می‌بایست به همه خبر می‌دادی. شما از وقتی

که هیأت اومده و اعدام‌ها شروع شده، خبرو از مجاهدین گرفتین و بقیه رو در جریان قرار ندادین.»

سرخط درحالی که سعی می‌کرد خودش را کنار بکشد، گفت: «فکر کردم روحیه‌ی زندانیان می‌آد پایین...»

امیر با خنده‌ی تمسخرآمیزی به او گفت: «منفعت‌طلبی گروهی باعث شد که خبرو به اونهایی ندی که از نظر سیاسی قبول شون نداری. می‌خواستی بعضی‌ها اعدام بشن!» سرخط که دیگر نمی‌توانست عصبانیتش را پنهان کند، گفت: «چه‌طور به خودت اجازه می‌دی این حرفو بزنی؟ یک‌دفعه بگو که من مسؤل مرگشون هستم.»

بامداد درحالی که سینه‌اش را جلو داده بود، باعصبانیت گفت: «معلومه که هستی!» سرخط با رنگی پریده گفت: «عجب منطقی! بعضی از اونهایی که خبرو داشتن و موافق پخش کردنش نبودن، اعدام شدن؛ نمی‌خواستن مسؤل شکستن روحیه‌ی زندانیان باشن.»

بامداد درحالی که مشت گره‌کرده‌اش را به او نشان می‌داد و یک قدم جلو گذاشته بود، گفت: «بعضی از اونهایی که به‌خاطر بی‌خبری اعدام شدن، پرونده‌شون از تو سبک‌تر بود.»

اصغر دست بامداد را گرفت و گفت: «با عصبانیت، کسانی که اعدام شدن، بر نمی‌گردن.»

بامداد که شدیداً احساس تنفر می‌کرد، باناراحتی گفت: «آره، ولی این بابا باید بدونه که اگه خبرو می‌داد، بعضی از زندانیانی که اعدام شدن، شاید اعدام نمی‌شدن.» سرخط که دور و برش را نگاه می‌کرد و گویی دنبال راه فرار می‌گشت، ولی راهی برای فرار نمی‌دید، گفت: «فقط من نبودم که خبرو داشتم.»

فرزاد درحالی که سعی می‌کرد دندان‌قروچه‌اش را پنهان کند، گفت: «هرکس که می‌دونسته و نگفته، اشتباه کرده. می‌بایست به همه می‌گفتین که دارن اعدام می‌کنن. همه می‌بایست خبرو می‌دونستن تا بتونن خودشونو برای دادگاه آماده کنن. خجالت داره که شما توی بند خبرو داشتین و به ما چیزی نگفتین و حالا ما باید از بند دیگه خبرو بشنویم. این حق همه بود که بدونن برای چی دارن دادگاهی می‌شون.»

سرخط با حالتی که گویی اعتراف می‌کرد، گفت: «بعضی‌ها نظرشون این بود که انقلاب و مردم به این خون‌ها نیاز دارن.»  
بامداد باتمسخر خشمگینانه پرسید: «خُب، خودت چرا جونتو فدا نمی‌کنی؟ چرا از دیگران مایه می‌گذاری؟»  
سرخط راهش را کشید و رفت.  
امیر به تلخی گفت: «جاکش بی همه‌چیز راست راست می‌ره و می‌آد... خجالت هم نمی‌کشه.»

اصغر باناراحتی گفت: «از رفقای خودشون هم اعدام شدن.»  
فرزاد درحالی که می‌کوشید خشم خود را کنترل کند، گفت: «سیاستی که انسان محور نباشه، چه قدر راحت می‌تونه دست به جنایت بزنه! اینها گروه‌محورن... برای همین انسان را به راحتی قربانی فرقه و سیاست‌شون می‌کنن.»  
اصغر درحالی که دستش را روی شانه بامداد می‌گذاشت، گفت: «حالا با خُرد کردن اعصاب خودمون، کسی زنده نمی‌شه. بهتره خونسرد باشیم.»  
فرزاد درحالی که سرش را باناباوری تکان می‌داد، گفت: «من نمی‌فهمم اینا چه نفعی در پنهان کردن خبر داشتن؟ چرا به بقیه نگفتن؟ حتماً دوستاشون تو بند محموداینا هم می‌دونستن. در واقع، شاید بیش‌تر کسانی که تا حالا اعدام شدن، از عملیات پاکسازی خبر نداشتن و به سؤالات، همون پاسخ همیشگی شونو دادن.»  
اصغر باناراحتی گفت: «شاید... به هر حال، تنگ‌نظری و فرقه‌گرایی اینا در هر شرایطی خودشو به نمایش می‌گذاره، ولی این بار فاجعه آفرید!»



### اتاق شماره‌ی ۳۸ اوین

اوین اتاقی مخصوص روانی‌ها داشت. سال‌های اول، وقتی زندانی حالت روانی پیدا می‌کرد و زندانیان از زندانبانان می‌خواستند که او را به بهداری ببرند، او را به اتاق ۳۸ می‌بردند و دیگر زندانیان اوایل فکر می‌کردند او را آزاد کرده‌اند و خوشحال می‌شدند. ولی بعد، می‌فهمیدند که او را به اتاق ۳۸ برده‌اند که در بسته بود و جمعیتی حدود چهل نفر داشت. گاهی زندانیان سالم را هم برای آن‌که تحت فشار قرارشان بدهند، به آن‌جا می‌بردند. هریک از آنها به‌طریقی دچار ناراحتی‌های روحی شده بودند. در آن اتاق، حمید فکر می‌کرد همه‌ی زندانیان بسیج شده‌اند تا او را منفعل کنند؛ سه‌شخصیتی شده بود، سه کاراکتر داشت: حمید، خشایار و دکتر که هر سه مخالف جمهوری اسلامی بودند و به‌جای هر سه حرف می‌زد. اگر کسی به او نزدیک می‌شد و تنش به تن او می‌خورد، دور و برش را نگاه می‌کرد، اگر پاسداری نبود، شروع می‌کرد به فحش دادن: «ریدم تو سر رهبرت، اون خمینی جاکش!»

کتاب *نقد عقل محض* اثر کانت را می‌خواند.

زندانیان باتعجب می‌گفتند: «ما که چیزی ازش نمی‌فهمیم. نمی‌دونیم اون چه‌طور می‌فهمه.»

کتاب را می‌خواند، بعد می‌گفت: «خشایار! این کانت هم گیجه، چرند می‌گه.»

بعد دکتر می‌شد و می‌گفت: «اشتباه می‌کنی. بحث‌های کانت درسته.»

غذا کم می‌خورد. خیلی لاغر شده بود. وقتی غذا را می‌گذاشتند جلوش، اگر یک مو یا پُری توی آن بود، پرتش می‌کرد و فحش می‌داد که: «شما می‌خواین منو منفعل کنین.»

حکمش تمام شده بود و اگر می‌نوشت که سازمانش را محکوم می‌کند، آزادش می‌کردند، ولی حاضر نبود بنویسد. سی‌وچند سالش بود.

وقتی رهبران حزب توده را دستگیر کردند و می‌خواستند *ناخدا/افضلی* را اعدام کنند، آنها را برای مصاحبه آوردند حسین‌ی اوین. لاجوردی شو را می‌چرخاند و اکثریتی‌ها و توده‌ای‌ها را برای محکوم کردن سازمان‌شان، به پشت میکروفون می‌برد. بعد، از آنها سؤالی می‌کرد یا می‌گفت: «حزب‌تون توی افغانستان توی گل مونده.» کسی دفاع نمی‌کرد. زندانیان می‌گفتند کاری به کسی ندارند.

آن شب، حمید را بردند پشت میکروفون.

لاجوردی به او گفت: «تو اکثریتی بودی؟»

حمید با صورتی تکیده، درحالی‌که جمعیت را نگاه می‌کرد، گفت: «آره.»

لاجوردی با نیشخندی بر لب، گفت: «چرا آلمان شرقی‌ها فرار می‌کنن می‌رن آلمان غربی؟»

حمید با چهره‌ای مصمم پاسخ داد: «اگه من اون جا بودم، از آلمان غربی فرار می‌کردم می‌رفتم آلمان شرقی.»

همه خندیدند. او هم آمد پایین.

در اتاق ۳۸، قدرت‌الله هم بود. او بعد از دستگیری و اعدام خواهرزاده‌ی جوانش، دچار ناراحتی روانی شد. وقتی لیست خرید اتاق از فروشگاه را تهیه می‌کردند، بیش‌تر وقت‌ها، اتاق پانزده عدد پیژامه می‌خواست، ولی فروشگاه هفت عدد بیش‌تر نمی‌آورد. آنهایی که نیاز ضروری نداشتند، بر نمی‌داشتند. قدرت‌الله که دو تا سفارش داده بود، دو تا برمی‌داشت و می‌گفت: «این دو تای منه. شما برین با پاسدارها برخورد کنین تا براتون بیارن.»

موقع تقسیم میوه، کارگران روز اتاق پرتقال‌ها را می‌شستند و می‌گفتند هرکس می‌تواند یک دانه پرتقال بردارد. اگر کسی هم خواب بود، می‌ماند تا بعد بردارد. گاهی زندانیان سربه‌سر قدرت‌الله می‌گذاشتند و وقتی بیدار می‌شد، یکی از زندانیان به کارگر روز می‌گفت: «سهم بیسکویت من کجاست؟»

قدرت‌الله بلند می‌شد نگاه می‌کرد تا ببیند بیسکوییتی هست یا نه.

بعد از چند بار که آن زندانی این کار را کرد، قدرت‌الله به او حمله کرد و او را زد. یک بار، به همسرش که برای ملاقات آمده بود گفت: «دیگه حق نداری پاتو بگذاری این‌جا!»

همسرش ناراحت و گریان، سالن ملاقات را ترک کرد. خانواده‌ها او را آرام کردند. سال‌ها بعد، وقتی قدرت‌الله آزاد شد، نخواست همسرش را ببیند و خودش را در یک اتاق، در خانه‌ی پدرش، زندانی کرد. در را به روی خودش می‌بست و نمی‌خواست کسی را ببیند. بعد از چند ماه، پاسپورت گرفت و رفت فرودگاه تا از کشور خارج شود. او را دستگیر کردند و دوباره به اوین برگرداندند ...

## گوهردشت

### ۶ بامداد

با این که هرکس تصمیم خودش را گرفته بود، ولی تا بعد از دادگاه، کسی نمی‌دانست چه کسی تا شب زنده مانده یا کشته شده است. همه می‌دانستند که شب بعد را خواهند خوابید، چراکه طی روز تکلیفشان روشن و اضطرابها تمام می‌شد. ولی کسی نمی‌دانست شب، کدام یک چند ساعت و کدام یک همیشه خواهند خوابید. حتی آنهایی که تصمیم داشتند بگویند مسلمان اند تا اعدام نشوند هم نمی‌دانستند واقعاً تا شب زنده خواهند بود یا نه، چراکه اخبار ضد و نقیضی در هوا می‌چرخید. خبر آمد که بعضی‌ها را حتی با قبول اسلام، اعدام کرده‌اند، چون مصاحبه را نپذیرفته بودند. خبر رسید که حتی یک نفر را که اسلام و نماز و شرط آزادی را قبول کرده بود، اعدام کرده‌اند، چراکه در پایان دادگاهش به او گفته بودند: «حالا باید بری بند توأب‌ها.» و او گفته بود: «من نمی‌رم اون جا.» نیری قاضی دادگاه پرسیده بوده: «چرا؟» زندانی پاسخ داده بوده: «چون خیری از اونها ندیدم.» برای همین او را هم اعدام کرده‌اند.

هریک از زندانیان به دوستانش در بندهای دیگر فکر می‌کرد؛ به این که کدام زنده مانده و کدام اعدام شده است. بعضی‌ها دل‌شان مثل سیر و سرکه می‌جوشید. ولی مثل همیشه، هرکس سعی می‌کرد احساساتش را بروز ندهد. تعدادی تنها قدم می‌زدند یا گوشه‌ای می‌نشستند و به نقطه‌ای زل می‌زدند. تعدادی در جمع‌هایی کوچک، دلپره‌شان را تقسیم می‌کردند. و عده‌ای مشغول جوک گفتن بودند و یا اتفاقات خنده‌داری را که در زندان شاهدش بودند برای همدیگر تعریف می‌کردند.

اصغر از یک سوی راهرو به سوی دیگر آن رفت. کنار جمعی که در حال گفتن خاطراتشان بودند، ایستاد. می‌دانست که آنها برای تحمل فشار آن ساعات، برای احساس نکردن گذر زمان و فاجعه‌ای که در آن قرار داشتند، خود را در خنده غرق کرده‌اند؛ به گفتن جوک پناه برده‌اند تا نزدیک شدن به دوراهی دادگاه را کم‌تر احساس کنند. اصغر با آن که حوصله‌ی جوک‌ها و خنده‌هایشان را نداشت، ولی آن را به جمع‌های دیگر ترجیح داد. دوست نداشت کنار آنهایی بنشیند که گویی بر سر قبر خود نشسته‌اند.

«وقتی تازه دستگیر شده بودم و از سلول به بند منتقل شدم، چهل پنجاه نفر دورم جمع شدن. پرسیدن کی دستگیر شدی و با چه جریانی بودی؟ اونها سؤال می‌کردن و من هم همین‌طور جوابشونو می‌دادم و حرف می‌زدم. یک‌دفعه، یک پاسدار اومد و شروع کرد به داد و بیداد که دوباره یک نفر تازه‌دستگیری دیدین دوره‌ش کردین؟ اومد جلو و شروع کرد با عصبانیت از من سوال کردن. پرسید: "کی هستی؟ جرمت چیه؟ برای چی آدم‌ها رو دور خودت جمع کردی؟" من هم شروع کردم به جواب دادن که مسؤل اتاق اومد جلو و گفت: "حاج آقا! چرا عصبانی شدین؟" پاسداره گفت: "به تو چه؟ تو چرا دخالت می‌کنی؟" یک‌دفعه، مسؤل اتاق حمله کرد و زد تو گوش پاسداره و با اون درگیر شد. من شوکه شده بودم، ولی همه می‌خندیدند. من که نمی‌دونستم این بابا پاسدار واقعی نیست و تئاتر راه انداخته‌ن و منو گذاشته‌ن سر کار، نگران شدم. بعد متوجه شدم که پاسداره یکی از همون بچه‌های زندانیه و در واقع، لباسش سبز بود. اون نوع نمایش معروف بود به سرکار گذاشتن.»

«راستی، مارکس و لنین درمورد این اعدام‌ها چیزی ننوشته بودن؟ اونها که درمورد همه‌چیز نوشتن، چرا درمورد شرط اعدام شدن و نشدن ننوشتن؟»

«معلومه چی می‌گی؟ صبح نشده، قاطی کردی.»

«قاطی نکردم. یادمه ما کلاس سازمان داشتیم و مطالعه می‌کردیم. مثلاً می‌گفتن برای دفعه‌ی دیگه که قراره درمورد دولت صحبت کنیم، پاراگراف دوم از صفحه‌ی ۶۸ کتاب هجدهم برومر رو بخونین با مواضع ما منطبقه. بعد هم مقاله‌ی سازمان در نشریه رو بخونین. ما هم می‌رفتیم اونها رو می‌خوندیم. بعد فکر می‌کردیم چقدر

مارکس دقیق نظر داده! انگار جمهوری اسلامی رو دیده بوده و درموردش نوشته... حالا فکر کردم شاید مارکس یا لنین درمورد زندان و این وضعیت ما هم چیزی نوشته باشن.»

«شاید هم نوشتن، ولی ما که دسترسی به نوشته‌هاشون نداریم که ببینیم چی گفتن.»

«خودمونیم‌ها، ما هم چه قدر خر بودیم!»

«جمع نزن، درمورد خودت حرف بزن.»

«یعنی تو وقتی دستگیر شدی، فکر می‌کردی رژیم تا حالا سر کار بمونه پروفیسور؟ کی فکر می‌کرد همچین فاشیسمی از کار دربیاد؟»

«بیچاره مرتضی‌خندان رو هم کشتن. یادته آن اوایل که مجاهدین شعار می‌دادن: "این ماه، ماه خونه! خمینی سرنگونه!" و او می‌گفت: "اشتباه می‌کنین. رژیم تا عید سر کاره." زندانیان می‌گفتن: "ولش کنین بابا! این بریده." می‌گفتن: "این قبل از این که پیکاری بشه، توده‌ای بوده. حالا هم پاسیوه." هرکس سرنگونی رژیم رو زود نمی‌دید، پاسیو و بُریده و توده‌ای بود... هفت سال از اون قضیه گذشت. اول، مجاهده رو کشتن که دیگه شعار نده "این ماه، ماه خونه!" حالا هم نوبت ماست.»

اصغر بعضی از حرف‌ها را می‌شنید و بعضی‌ها را نمی‌شنید، چراکه نمی‌توانست حواسش را جمع کند؛ نمی‌توانست روی حرف‌های آنها متمرکز شود. گاهی چهره‌ی دنیا یا دخترش و گاهی چهره‌ی باور و دوستان دیگرش که اعدام شده بودند، به ذهنش می‌آمدند. چهره‌ی دخترش با آن خنده‌های شیرینش، وسوسه‌ی زنده ماندن را در او بیدار می‌کرد. دنیای هستی و نیستی او را به طرف خود می‌کشیدند و گویی نمی‌خواست انتخابش را مرور کند. خودش را در دادگاه و هنگام اعدام مجسم می‌کرد. به این خبر که کامیون‌هایی را پر از جسد کرده‌اند و از زندان برده‌اند بیرون، فکر می‌کرد. خودش را دید که همراه بقیه‌ی دوستانش، توسط زندانبانان به درون کامیون پرت شد. دست گرمی به دستش خورد و انگشتانی انگشتان او را جست‌وجو کردند. نمی‌دانست کیست. در تخیلش، با پنج انگشتش، پنج انگشت او را گرفت. پنجه در پنجه‌ی یکدیگر، به گور جمعی رفتند. آن دست چه کسی خواهد بود؟ یکی از

دوستانش؟ یا کسی که سال‌ها همبند او بوده، ولی به‌خاطر دیوارها و مرزهای سیاسی، هرگز باهم حرفی نزده بودند؟  
با صدای بامداد به خودش آمد.  
بامداد: «به چی فکر می‌کنی؟»  
اصغر: «به اعدام... قبل از اون که منو بکشن، خودم دارم این کارو می‌کنم.»  
بامداد: «هیچ‌وقت این سال‌ها، فکر نکردی کاش می‌شد یک‌جوری کوتاه اومد و رفت؟»

اصغر: «چرا... خیلی دلم می‌خواست با حفظ هویتی که دارم و با کمی نرمش از طرف من یا تقلای مردم، آزاد می‌شدم. ولی شانس ما این بود که توی این کشور به دنیا بیایم که باید کاملاً سفید بود یا تظاهر به سفید بودن کرد، وگرنه سیاهت می‌کنن. گاهی فکر می‌کردم کاش سال ۵۷ بعد از آزادی از زندان، با دنیا می‌رفتم خارج از کشور که دستگیر نشم. وقتی دستگیر نشی، کوتاه هم نمی‌آی، بدون این‌که در خطر شکنجه یا اعدام باشی.»  
بامداد: «آره. ولی مبارزه اشکال مختلفی داره. مبارزه فقط این نیست که آدم اعدام بشه به‌خاطر این‌که نخواد بگه مسلمانم.»

اصغر: «هیچ‌وقت مثل این چند ساعته این احساسو پیدا نکرده بودم که نه راه پیشروی دارم، نه راه عقب‌نشینی.»  
بامداد: «ببین، ما تا حالا با جو حاکم جلو رفتیم. خودمون هم نتونستیم جو رو بسازیم. این جو زندان بود که ما رو با خودش برد. بیا تلاش کنیم در آینده، خودمون جو رو بسازیم.»

اصغر: «جو رو نمی‌شه به‌راحتی ساخت. در جامعه، اونهایی که حکومت می‌کنن، فرهنگ و جو رو می‌سازن. فعلاً مرزبندی این چپ با مذهب و سنن کهنه ضعیف‌تر از اینه که بتونه جو دیگه‌ای بسازه.»

بامداد با اشاره به جمعی که می‌خندیدند گفت: «بهترین کارو اینها می‌کنن؛ این ساعت‌ها رو با خنده می‌گذرونن، وگرنه فکر کردن آدمو دیوونه می‌کنه.»  
اصغر: «آره، خنده و شوخی شاید بهترین وسیله‌ی فرار از دلهره باشه. ولی همه هم

قادر نیستن به اون پناه ببرن. منم یک خط در میون حرف‌هاشونو می‌شنوم. بچه‌هایی که توی سلول نشستن، نه حال خندیدن دارن، نه تحمل سر و صدای اینها رو. حق هم دارن. مرگ بی‌خبرو خیلی راحت‌تر می‌شه تحمل کرد تا این نوع مرگ رو.»

اصغر و بامداد با صدای تعدادی از زندانیان که دورهم جمع شده بودند و می‌گفتند خبر جدید دارند و بقیه را به سکوت دعوت می‌کردند، ساکت شدند و به آنها نگاه کردند.

یکی از زندانیان با چهره‌ای بی‌تاب و رنگ‌پریده گفت: «تعدادی از زندانیان رو که شرایط زنده موندن رو قبول کردن، بعد از دادگاه، به اتاقی بردن و چون بدون وسیله بودن، موقع خواب، از انبار تعدادی پتو براشون بردن. هرکس برای خودش، دوتا پتو برداشته. روی پتوها، اسمم کسانی بوده که اعدام شدن.»

«زندانیان غیرمذهبی‌ای که پدرشون توده‌ای یا بهائی بوده رو اعدام نکردن. اونها رو اون قدر زدن تا قبول کردن بگن که مسلمانن. اونها به‌نظرشون، مرتد، یعنی از اسلام برگشته، نبودن. پس نمی‌بایست اعدام بشن. از یکی از زندانیان که خانواده‌ش شیطان پرست بوده، در دادگاه پرسیدن مسلمانه؟ اون هم گفته: "نه." قاضی نیتری به‌ش گفته: "خُب، تو مسلمان به دنیا نیومدی، ولی تو خیابون هم صدای الله‌اکبر نشنیدی؟" زندانی باز گفته: "نه." اون قدر زدنش تا مسلمان شده.»

«راستی، استالین زنده‌ست یا نه؟ اونو هم کشتن؟»

«از بند اونها خبر نداریم.»

«استالین کیه؟»

«همون توده‌ایه که سال ۶۲، لاجوردی برای بازدید بند اومده بود، وقتی اونو دید، گفت: "دیدی کیانوری هم مصاحبه کرد؟" اون هم برگشت به لاجوردی گفت: «شلاق رو بده دست من. من خود تو رو هم پای مصاحبه می‌نشونم!»

«از بعضی‌ها فقط پرسیدن: "بهشت و جهنم رو قبول داری یا نه؟" اگه گفته نه، رفته توی صف اعدامی‌ها و اگه گفته آره، زنده مونده.»

«می‌گن تعدادی رو که اسلام رو قبول کردن، بردن به یکی از بندها و روز بعد، نگهبان اومده به‌شون گفته: "برای نماز بلند شین!" یکی از اونها گفته: "ما نماز



نمی‌خونیم." نگهبانه گفته: "اونهایی که نماز نمی‌خونن بیان بیرون." هرکدوم رو در هر وعده نماز، ده ضربه شلاق زدن. در هر وعده نماز، تعداد نمازخون‌ها بیش‌تر می‌شه و تعداد کم‌تری شلاق می‌خورن. تا این‌که همه قبول می‌کنن نماز بخونن.»

«سال ۶۱، توی زندان قزل‌حصار، حاج داوود دعای کمیل راه انداخته بود. از همه‌ی بندها، دختر و پسر می‌بایست بیان بیرون بند و توی مراسم دعا شرکت کنن. زندانبانان اومدن توی بند و تعدادی رو که در مراسم دعا شرکت نمی‌کردن، دستچین کردن، ردیف کردن، بردن بیرون. مسؤل بند هم از اون تواب‌هایی بود که وقتی حاجی بهش می‌گفت برو کلاه بیار، می‌رفت سر می‌آورد... شروع کرد به سخنرانی در مدح رژیم و سرکوب ضدانقلاب. یکی از زندانیان که به شوخ‌طبعی معروف بود، شروع کرد گوزیدن و بعد از هر جمله‌ی مسؤل بند، یک باد پُر سر و صدا خالی می‌کرد. زندانیان از خنده روده‌بر شده بودن. مسؤل بند اونو بلند کرد کنار اون پنجاه نفر و گفت: "تو هم برو با اونها!" وردست لاجوردی که اسمش دایی بود و در اعدام‌ها شرکت می‌کرد، اون‌جا بود و از زندانیانی که منتقل می‌شدن، جرمشونو می‌پرسید. دایی از زندانی شوخ‌طبع پرسید: "تو رو واسه چی آوردن این‌جا؟" گفت: "همه‌ی این پنجاه نفر امپریالیستی، صهیونیستی و ضدانقلابی‌ن. جُرْم من اما گوزیدنه."»

«توی انفرادی، اون‌قدر جالب ادا درمی‌آورد که پاسدارها می‌اومدن تو سلولش و ازش می‌خواستن که براشون ادا دربیاره. آهنگ می‌زد، صدای گیتار درمی‌آورد. پاسداره آروم می‌اومد که مچشو بگیره، ولی اون به روی خودش نمی‌آورد. وقتی پاسداره درو واز می‌کرد، صدای گیتاری رو درمی‌آورد که برقص قطع شده. نگهبان‌ها هم نمی‌تونستن جلوی خنده‌شون رو بگیرن.»

«دنیا رو چه دیدی، شاید فرداشب این‌موقع ما هم زنده باشیم، بدون اون که کوتاه

اومده باشیم.»

«چه‌طوری؟»

«یادت نیست کسانی رو که بعد از ۳۰ خرداد ۶۰ دستگیر یا دادگاهی می‌کردن، اعدام‌شون می‌کردن؟ من و دوستم رو فروردین ۶۰، باهم گرفتیم. فقط اعلامیه داشتیم. من ۲۵ خرداد رفتم دادگاه و هشت ماه حکم گرفتیم. دوستم واسطه تیر رفت دادگاه و

محکوم به اعدام شد. دو ماه بعد، اعدامش کردن.»

«یادش به خیر! قبل از ۳۰ خرداد سال ۶۰، نشریات جریانات مختلف توی زندان بود. چه ابهتی داشتیم! چه قدر از موضع بالا و با قدرت با زندانبانان حرف می زدیم! یادتونه پاسدارها رو هو می کردیم؟»

«یادته لاجوردی مثل موش میومد و می رفت؟»

«یک دفعه، در عرض سه روز، ورق برگشت. جو زندان یکباره تغییر کرد.»

«آره، در اون سه روز، درها رو بستن و حسابی سرکوب کردن.»

«ماه های تیر و مرداد ۶۰ که مجاهدین بمب گذاری کردن، هرشب، شصت هفتاد نفرو اعدام می کردن.»

«آره، شهریور ۶۰ اومد و مجاهدین شروع کردن به توبه.»

«ما هم مخالف توبه بودیم. برای همین می بایست شرایط سخت رو تحمل می کردیم.»

«شماهایی رو که قبول نکردین تاکتیکی نماز بخونین بردن گوهردشت. ماهایی رو که قبول کردیم نماز بخونیم، بردن قزل حصار.»

«توی قزل حصار، همه رو می بردند نماز جماعت. یکی از زندانیان موقع دولا راست شدن در حین نماز، می گوزید. همه خنده شون می گرفت.»

«اون موقع که شما نماز خنده داشتین، من و هم سلولوی م توی این سلول های گوهردشت، چون کتابی به مون نمی دادن، قران می خواندیم و می خندیدیم.»

«همون دوران، توی قزل حصار، حاج داوود به زندانی نگاه می کرد و می گفت: "هنوز لبخندت هست. می برمت گوهردشت که خنده یادت بره!" ماها رو از وضعیت شما می ترسوندن.»

زندانی ای با صورتی تکیده و رنگ پریده، از یکی از سلول ها آمد بیرون و درحالی که از کنار جمعی که می خندیدند می گذشت، باعصبانیت به آنها نگاه کرد...

## زندان گرگان

۱۳۶۵

امیر مدتی به زندان گرگان تبعید شد. در آنجا، بندی ویژه‌ی کودکان وجود داشت. آنها را به جرم دزدی، اعتیاد، قاچاق مواد مخدر و لواط دستگیر کرده بودند. یک اتاق از آن بند را به زندانیان سیاسی اختصاص دادند. امیر هم به آن اتاق منتقل شد. افرادی از جریان‌های سیاسی مختلف در آن اتاق بودند. یک پاسدار هم به جرم کشتن زنش آنجا بود. از آنجا که خانواده‌ی همسرش با نفوذ بودند، توانسته بودند او را به زندان بیندازند؛ وگرنه مردی را به خاطر کشتن همسرش در زندان نگه‌نمی‌داشتند. یک بار امیر حرف‌های او را که برای یکی از زندانیان می‌گفت شنیده بود:

«طلاق می‌خواست. من هم دوستش داشتم، نمی‌تونستم بذارم بره. دو سال درگیری داشتیم. اون می‌گفت طلاق می‌خوام و من هم می‌گفتم نمی‌دم. رفت تقاضای طلاق داد، ولی چون من قبول نکردم، در دادگاه رد شد. چند بار گذاشت رفت خونه‌ی باباش. دیو‌ها هم نگاهش می‌داشتند و وقتی من می‌رفتم بیارمش، می‌گفتن بیا طلاقش بده. می‌گفتم نمی‌دم. می‌گفتن مهریه و جهازیه‌ش رو نمی‌خواد، فقط بذار برگرده خونه باباش. قبول نمی‌کردم. اگه با من بر نمی‌گشت خونه، تهدیدشون می‌کردم که به پلیس و پاسدار زنگ می‌زنم که بیان دستگیرش کنن. هر بار این طوری اونو به زور برگردوندم خونه. تا این که از پارسال، رفتارش هی بدتر و بدتر شد. تا دستم می‌خورد بهش، بنا می‌کرد جیغ کشیدن. این طوری می‌خواست مثلاً آبروی منو توی محل بیره یا باعث بشه بذارم بره. تا این که چند ماه پیش، وقتی رفتم سراغش و او بنا کرد جیغ زدن، من هم دهنش رو گرفتم. وقتی به خودم اومدم، دیدم مرده. من که نمی‌خواستم

بکشمش، تقصیر خودش بود.»

امیر بعد از شنیدن حرف‌های او، دیگر نمی‌توانست باهانش حرف بزند. او که از هیچ انسانی بدش نمی‌آمد، احساس نفرت خاصی نسبت به آن پاسدار پیدا کرده بود. فکر می‌کرد زنی را کشته که اجازه نمی‌داد به او تجاوز کند. گزارش‌های بند را آن پاسدار می‌داد، کنار آنها بود و کارهای‌شان را نظارت می‌کرد. هر یک از آنها مسؤلیتی داشت: یکی مسؤل آموزش بچه‌ها بود، دیگری مسؤل بهداشت و... جمعیت اتاق شش نفر بود. کل زندانیان بند شصت نفر بودند.

شهربانی دیده بود که این بچه‌ها در زندان‌های شهربانی با بند مردها ارتباط برقرار می‌کنند و کلاً بعد از آزادی، دوباره خیلی زود دستگیر می‌شوند. برای همین، آنها را از زندان عادی‌ها بیرون آورده بودند و در بندی از زندان سیاسی انداخته بودند. برخی از آنها مثل محمد که سیزده ساله بود، برای بار پنجم دستگیر شده بود.

امیر: «چرا دوباره دستگیر شدی؟»

محمد: «دیگ غذای هیأت امام حسین رو دزدیدم ببرم بفروشم، دستگیرم کردند.»

امیر: «پدرت کیه؟»

محمد: «بابا اصغر، بابا منوچهر، بابا ناصر...»

امیر: «تو مگه چند تا بابا داری؟»

محمد: «سی چهل تا بابا دارم.»

امیر: «چند تا مامان داری؟»

محمد: «یه مامان دارم. هر چند وقت یک بار، با یکی از باباهام زندگی می‌کنه.»

امیر: «مامانت کجاست؟»

محمد: «بند زنان. چند تا از پدرام هم توی بند مردهان.»

مادر محمد معتاد بود و به جرم اعتیاد و فروش مواد مخدر دستگیر شده بود. محمد

از چهار پنج سالگی معتاد شده بود. هیچ‌کس به ملاقات او نمی‌آمد.

پاسدارها بچه‌ها را می‌زدند. امیر و دیگر زندانیان سیاسی با آنها حرف می‌زدند.

بچه‌ها وقتی دستگیر می‌شدند، لاغر مُردنی بودند. همه معتاد بودند. بعد از دو هفته

که دوره‌ی ترک اعتیاد را طی می‌کردند، به غذا خوردن می‌افتادند و جان می‌گرفتند.

آن موقع، غرایز جنسی در آنها فعال می‌شد و اگر سیاسی‌ها مراقب نبودند، بزرگ‌ترها در گوشه و کنار، به کوچک‌ترها تجاوز می‌کردند. یک بار، ده نفر به یک کودک تجاوز کرده بودند. نظارت اتاق سیاسی‌ها باعث می‌شد که دیگر این‌گونه اعمال تکرار نشود. موقع حمام، می‌بایست یک نفر از اتاق سیاسی‌ها مواظب بچه‌ها باشد. گاهی بچه‌ی ده‌ساله شب شلوارش را خیس می‌کرد. یکی از زندانیان سیاسی این بچه‌ها و پتوی‌شان را می‌شست.

بند اطفال نمونه‌ی جامعه بود. بچه‌هایی آنجا بودند که به جرم قتل دستگیر شده بودند. یکی از آنها پیرمردی را کشته بود. بچه هنگام بازی در خیابان با صاحب مغازه دعواش می‌شود و با سنگ می‌زند به سر پیرمرد. او هم درجا می‌میرد.

روزهای اول، خیلی زجر می‌کشیدند تا اعتیاد را ترک کنند. دائما خواب بودند. وقتی بیدار می‌شدند، سیگار می‌خواستند. توی هواخوری، دنبال ته‌سیگار می‌گشتند. تفاله‌چای را که می‌بایست تحویل بدهند، تحویل نمی‌دادند. آن را خشک می‌کردند، بعد می‌پیچیدند توی کاغذ و می‌کشیدند. تا یکی از افراد اتاق سیاسی‌ها می‌رسید، آنها را تا ته کشیده بودند.

توی خواب، ناله می‌کردند. با آن که مُسکن و آرام‌بخش می‌خورند تا بتوانند راحت بخوابند، ولی باز صدای ناله‌شان بلند بود.

طی روز، بی‌قرار و ناسازگار بودند، بهانه می‌گرفتند و با همدیگر درگیر می‌شدند. با این‌که زور دعوا کردن نداشتند ولی دوست داشتند دعوا کنند. فحش می‌دادند، بداخلاقی می‌کردند.

### گوهر دشت،

۶:۳۰ بامداد

بامداد نشسته بود نزدیک یکی از جمع‌های چند نفره که خاطرات‌شان را تعریف می‌کردند. تکیه داده بود به دیوار و تک‌تک آنها را نگاه می‌کرد. ظاهراً به حرف‌های‌شان گوش می‌داد، ولی حواسش پیش آنها نبود. چهره و جثه‌ی آنها را با چند سال پیش، روزهای اول دستگیری‌شان، مقایسه می‌کرد. قد یکی از آنها در شش سالی که در زندان بود، از ۱۴۰ به ۱۷۰ سانت رسیده بود، ولی لاغرتر و ضعیف‌تر شده بود. گونه‌های فرو رفته‌اش، نشان از گرسنگی مداوم او داشت. تازه نوزده سالش تمام شده بود. زندانی کناری او را نگاه کرد که با حلقه‌ی ازدواجش بازی می‌کرد. بامداد فکر کرد، آیا او همیشه با این حلقه بازی می‌کرده و او متوجه نشده بوده؟ یا حال، بی‌آن‌که حواسش باشد، این کار را می‌کند؟ زندانی با انگشت شست و میانه‌اش، مدام حلقه را دور انگشتش می‌چرخاند؛ گویی با آن حرف می‌زد. شاید آن حلقه وسوسه‌ی زنده ماندن را در او می‌شوراند.

بامداد درحالی‌که نگاه‌شان می‌کرد، احساس کرد ویژگی‌های تازه‌ای در آنها می‌بیند که گویی تا آن‌هنگام ندیده بود. چنباتمه زد و هریک از آنها را در دادگاه مجسم کرد. با صدای یکی از زندانیان که کنارش می‌نشست، به خودش آمد.

اسب با صدای بم خود که برای همه دلنشین بود، گفت: «به چی فکر می‌کنی؟» بامداد نفس عمیقی کشید و پس از مکث کوتاهی، گفت: «به منطق و استدلالی که در چنین شرایطی، پاسخی برای زنده ماندن و ادامه‌ی مبارزه نداره. چرا باید اعدام بشیم تا مبارزه رو رها نکرده باشیم؟ مگه اعدام پایان عملی مبارزه نخواهد بود؟ چرا

نمی‌تونیم زنده بمونیم و مبارزه رو ادامه بدیم؟ چه اشکالی داره که به این جونورها دروغ بگیم و اسلام‌شان رو توی دادگاه بپذیریم و مدتی، دولا راست بشیم تا بتونیم زنده بمونیم و بریم بیرون و با اونها مبارزه کنیم؟»

اسب: «یک‌جوری می‌گی که انگار می‌خوای خودت رو قانع کنی که شرایط رو بپذیری. انگار دو نیروی خیر و شر توی وجودت، باهم کشتی می‌گیرن و خلاصه، توی تناقض گیر کردی.»

بامداد با صورتی غمبار گفت: «سال ۶۱، به دوستم نگفتم که مصاحبه توی حسینیه رو قبول کنه و زنده بمونه. می‌بایست بهش می‌گفتم که زندگیش ارزش بیش‌تری داره از شعله‌ای که می‌خواست با مرگش روشن نگه‌داره. چه کسی اون شعله رو دید؟»  
اسب بامهربانی گفت: «آره، می‌بایست بهش می‌گفتی که شرایطشون رو بپذیره و زنده بمونه. ولی حالا دیگه مهم نیست. چون اون رفته، مهم اینه که تو نباید دنبالش بری.»

بامداد درحالی که سعی می‌کرد اضطرابش را بروز ندهد، گفت: «بعد به دوستانم چی می‌تونم بگم؟ چه‌طور می‌تونم کارم رو توجیه کنم؟ اون‌وقت، منو به چشم خائن به آرمان‌های مردم نگاه خواهند کرد. چه‌قدر از این کلمه‌ی خیانت بدم می‌آد؛ بوی مذهب می‌ده.»

اسب: «عزیزم! مگه آرمان‌های مردم درستن؟ اصلاً آرمان‌های مردم چی‌ان؟ مگه همین مردم به خمینی و جمهوری اسلامی رأی آری ندادن؟ پس خودشون به خودشون بیش‌ترین خیانت رو کردن. حالا انتظار دارن هریک از ما تک و تنها و دست‌خالی روی حرفمون وابستیم. این چه استدلالیه که باید مبارز بمیریم و اگه زنده بمونیم، دیگه ارزش پیش‌برد مبارزه رو نخواهیم داشت؟ اگه تن به اعدام بدیم و از نظراتمون کوتاه نیایم، اسممون به‌عنوان قهرمان ثبت خواهد شد. با مرگمون سمبل مبارزه خواهیم بود و با پذیرش شرایط رژیم و زنده موندن، سمبل بُریدگی. پس این چند ساله‌ی زندان که شرایط رو نپذیرفتیم و مبارزه کردیم چی می‌شه؟»

بامداد باصدایی که انگار از ته‌چاه درمی‌آمد، گفت: «نمی‌دونم. احساس می‌کنم سرم باد کرده. کاش می‌دونستم با بهرام چه کرده‌ن. کاش خبر زنده بودنش رو می‌شنیدم.»

اگر بهرام رو هم کشته باشن، چی؟»

اسب: «ولی بهرام هم که قبول داشت انزجار بده. چرا فکر می‌کنی ممکنه اعدامش کرده باشن؟»

بامداد: «نمی‌دونم. شاید به سؤال مسلمانی پاسخ منفی داده باشه. همه‌ی این سال‌ها کوتاه نیومدم تا برای اونهایی که نیاز به قهرمان دارن، قهرمان باقی بمونم. حالا با چه انگیزه‌ای باید زنده بمونم؟»

اسب: «به ما چه که بعضی‌ها به قهرمان نیاز دارن؟ چرا خودشون کاری نکردن که دستگیر بشن و حالا نقش قهرمان رو بازی کنن؟ فیلم سینمایی نیست که ما قرار باشه نقش قهرمان رو بازی کنیم. ما که اعتقادی به قهرمانی نداریم، چه باید بکنیم؟ اونهایی که به‌جای مبارزه، عاشق سربهداری هستن، چرا خودشون کاری نمی‌کنن که به آرزوشون برسن؟»

بامداد: «این عوضی‌ها شرایطی درست کردن که انگار مرگ و زندگی فرق چندانی نخواهند داشت؛ انگار دیگه مال خودم نیستم و تصمیم به مبارز بودن هم دیگه در دست من نیست. یا رژیم با اعدام، سرنوشتم رو رقم می‌زنه، یا ذهنیت و شعور حاکم، مرگ مبارزهم رو اعلام خواهد کرد. کدوم مرگ رو انتخاب کنم؟»

اسب با صدای بم خود که همچون نوای آبخاری بود که از دور روان انسان را نوازش می‌دهد، گفت: «شاید درک خودمون از مبارزه محدوده. شاید ما هم مبارزه رو تنها افشای رژیم می‌دونیم؛ وگرنه هزاران قانون نانوشته است که باید با اونها مبارزه کرد. هزاران نوع محکوم به مرگ کردن در جامعه است که باید با اونها مبارزه کرد. توی هر خونه‌ای، انسان‌ها رو بدون طناب، با سنت‌ها دار می‌زنن و کسی نیست که این چوبه‌های دار رو از بین ببره. خیلی‌ها که از آزادی دم می‌زنن، خودشون طعم آزادی رو نمی‌چشن؛ چراکه اسیر بندها و اخلاقیات و قانون‌های نانوشته‌ان. با این دنیای پر از زندان، با این همه افکاری که زندانی خرافاتن، چه‌طور باید مبارزه کرد؟ با اون تعارفات که می‌گن برای حرف دیگران باید احترام قائل بود، حتی اگه بی‌نهایت ضدانسانی باشه، چه‌طور باید مبارزه کرد؟ با این همه تابو که بیش‌تر از تابوت، انسان به قبرستان می‌فرسته، چه باید کرد؟ با قهرمان‌سازی چه‌طور باید مبارزه کرد؟ یک روز خمینی رو



قهرمان کردن تا مردمو به بدبختی بکشونن. هروقت لازم باشه یک قهرمان می‌سازن که منافع سرمایه رو پیش ببرن. با اونها چه باید کرد؟ با اونهایی که حالا زندگی ما رو ورق می‌زنن و از دور، خارجمون می‌کنن، چه باید کرد؟»

بامداد درحالی که سعی می‌کرد بغضش را فروددهد، گفت: «می‌دونی؟ هیچ‌وقت زندان برام مثل امشب سخت نبوده. به‌خاطر سختی‌هایی که بیرون از زندان دیده بودم، شرایط زندان آن‌چنان فشاری که شاید به بعضی‌ها می‌آورد، به من نمی‌آورد. وقتی غذا کم می‌دادن، تازه یادم می‌افتاد که بیرون از زندان، گرسنگی بخشی از زندگی م بود. توی زندان، دغدغه‌ی اخراج از کار و دنبال کار گشتن رو نداشتم. دغدغه‌ی بی‌کسی و بی‌جایی رو نداشتم. به‌جز اون اوایل، دغدغه‌ی بی‌خوابی رو هم نداشتم. مهم‌تر از همه‌چیز، این‌که دغدغه‌ی تنهایی رو هم نداشتم که بعد از فرار به تهران، بخشی از زندگیم بود. بهترین آدم‌های جامعه دورم بودن. توی زندان، دوستانی پیدا کردم که تا قبل از دستگیریم، نداشتم. کلاً زندان روی من فشاری رو که شاید روی بقیه داشت، نداشتم. ولی امشب، احساس می‌کنم دنیا زبر و رو شده. حال خودمو نمی‌فهمم. تا حالا که فکر می‌کردم زنده می‌مونم، ارزشی برای زندگی قائل نبودم. حالا که احساس می‌کنم می‌خوان بکشتم، دلم می‌خواد هرطور شده، زنده بمونم.»

اسب دستش را گذاشت روی زانوی بامداد و گفت: «این ساعت‌ها هم می‌گذره... ولی اگه سعی کنی، می‌تونی راحت‌تر بگذرونی شون. سخت‌نگیر... به احساساتت گوش بده. این موج رو هم باید رد کنیم. آدم فقط یک بار به دنیا می‌آد و همون یک بار، باید حداکثر استفاده‌ش رو بکنه.»

بامداد باتمسخر گفت: «چه استفاده‌ای؟ ما زندگی هم نکردیم، چه برسه به استفاده...»

اسب: «حُب، بیا به خودمون قول بدیم وقتی رفتیم بیرون، لااقل زندگی کنیم.»  
بامداد: «می‌دونی؟ من سیاست رو به‌طور واقعی توی زندان یاد گرفتم. معنی سوسیالیسم و جایگاه انسان رو این‌جا فهمیدم. همیشه فکر می‌کردم یک روز، آزاد می‌شم و می‌رم توی یک کارخونه کار می‌کنم، همه‌ی کارگرها رو به‌هم وصل می‌کنم و یک کار حسابی و جمعی فراکارخونه‌ای می‌کنیم. ولی این‌طور که پیداست، معلوم

نیست اگه آزاد هم بشیم، کاری از دستمون بریاد.»

اسب: «ببین، مبارزه دست کسی نیست و به هیچ کس هم مربوط نیست. ما وقتی می‌ریم بیرون، می‌تونیم مبارزه رو به هر شکلی که دوست داشته باشیم، پیش ببریم. مهم اینه که این گلوله رو هم جاخالی بدیم. بعدش دیگه سخت نخواهد بود.»

بامداد: «آیا واقعاً روزی، انسان اون قدر تکامل خواهد یافت که برابری رو زندگی کنه؟ که آزادی رو اعدام نکن؟»

اسب: «نمی‌دونم، ولی دنیا سنگین تر از اینه که ما دوتا اونو روی دوشمون بگذاریم و از جهنم ببریمش بهشت. ولش کن... بهش فکر نکن... بذار بریم بیرون، اون وقت تصمیم می‌گیریم که چی کار کنیم.»

بامداد: «قول می‌دی زنده بمونی؟ نمی‌خوام تنها باشم.»

اسب: «قول می‌دم... تنها نیستی.»

## جو سازی

روزی که اصغر همراه چند نفر به بندی منتقل شد که امیر در آن بود، زندانیان آنها را دوره کردند. از هر دری می‌گفتند و سراغ دوستان‌شان را از همدیگر می‌گرفتند. امیر و اصغر همدیگر را نمی‌شناختند، ولی از بقیه‌ی زندانیان درمورد یکدیگر شنیده بودند. امیر بنا بر چیزهایی که درمورد اصغر شنیده بود، از شخصیت او خوشش می‌آمد و سعی کرد با او وارد رابطه شود. ولی همان ابتدا، متوجه شد که اصغر دوست ندارد با او دوست شود. امیر درحالی‌که دلخور شده بود، سعی کرد دلیل آن را بفهمد، ولی هیچ دلیلی به ذهنش نرسید. احساس می‌کرد اصغر از او ذهنیتی منفی دارد و این برایش عجیب بود. با دیدن این حالت اصغر، امیر دیگر نرفت سراغ او و سعی نکرد باهانش دوست شود. آنها در یک اتاق بودند و هر دو در جمع می‌نشستند و درمورد مسائلی که پیش می‌آمد، نظر می‌دادند. امیر متوجه شد که هربار که او نظر می‌دهد، اصغر حرف‌هایش را به دقت گوش می‌دهد.

یک ماه گذشت. روزی اصغر آمد سراغ او و باهم حرف زدند. امیر نخواست از او بپرسد چرا تا آن وقت صبر کرده و از ابتدا با او وارد رابطه نشده است؟ فکر کرد ممکن است طرح چنین سؤالی زود باشد. بعد از چند بار بحث سر مسائل مختلف، روزی اصغر از او پرسید: «اکبر رو می‌شناسی؟»

امیر: «آره. یک سال باهانش تو یک اتاق بودم.»

اصغر: «باهم دوست بودین؟»

امیر: «نه. باهم سلام و علیک داشتیم، ولی رابطه‌ای که تبادل نظر کنیم، نه.»

اصغر: «به نظرت، چطور آدمیه؟»

امیر: «آدم بدی نیست. چطور مگه؟»

اصغر: «اگه آدم بدی نیست، پس چرا باهات رابطه‌ی دوستی نداشتی؟»

امیر: «یعنی تو با همه‌ی آدم‌های خوب رابطه‌ی دوستی داری؟ وقت داری با همه بحث کنی؟»

اصغر: «نه. ولی فکر نمی‌کنم علت بی‌ارتباطی شما دوتا کمبود وقت بوده باشه.»

امیر: «منظورت رو نمی‌فهمم.»

اصغر: «ببین، حتماً تو هم متوجه شدی که من وقتی اومدم توی این بند، با تو با احتیاط رفتار کردم و به همون راحتی که با بعضی‌های دیگه دوست شدم، به تو نزدیک نشدم.»

امیر: «آره، متوجه شدم و راستش، برام عجیب بود. ولی فکر کردم، خُب، شاید دلت نمی‌خواد.»

اصغر: «ببین، همون‌طور که تو قبل از دیدن من، درمورد من، ذهنیت داشتی، من هم قبل از دیدن تو، از تو ذهنیت داشتم. ولی در عمل، متوجه شدم که ذهنیت‌م اشتباه بوده. در واقع، ذهنیت غلطی به من داده شده بود. این مسأله باعث شد متوجه اشتباه خودم بشم و فکر کنم اگه با تو هم‌اتاق نشده بودم، هیچ‌وقت شانس شناخت تو رو پیدا نمی‌کردم و متوجه ذهنیت اشتباهم نمی‌شدم.»

امیر: «اکبر به تو ذهنیتی داد که باعث شد با من محتاط باشی؟»

اصغر: «آره. ولی در این مدت که ذهنیت‌م در عمل تغییر کرد و باهم دوستیم، نمی‌تونم بفهمم چرا اکبر چنان ذهنیتی از تو داشت؟ چه مسأله‌ای بین شما پیش اومده بود؟»

امیر: «تو خودت چه مدت با اکبر بودی؟»

اصغر: «زیاد نبودم. مجموعاً یک ماه هم‌اتاقی بودیم.»

امیر: «اگه بیش‌تر با اون می‌موندی، متوجه می‌شدی که اون نه تنها از من، بلکه از خیلی‌ها نفرت داره. ولی علت نفرتش به من اینه که سعی کرد باهام دوست بشه، ولی تیپ من نبود. چه‌طوری بگم... احساس من این بود که دوست داره به آدم آویزون بشه. خصوصیاتش داشت که هم مشکل بود که بخوام سرشون، با اون برخورد کنم و

هم وقت برخورد کردن با مشکلات اونو نداشتم. از اون تیپ‌هاییه که دنبال رهبر می‌گردن. من هم که می‌دونی همون قدر از رهبری بدم می‌آد که از دنباله‌روی. منظورم رهبر آدم‌ها شونده؛ وگرنه آگه آدم بتونه حرکتی اعتراضی رو رهبری کنه، فرق داره. برای تغییر در جامعه، باید مبارزات مردم رو رهبری کرد. این وظیفه‌ی کمونیست‌هاست که نذارن مبارزات در خدمت سرمایه مصرف بشه. ولی این‌که آدم بخواد نقش /مام و شاه رو بازی کنه که آدم‌ها اونو بپرستن، این یک نوع بیماریه. خلاصه، مشکلاتش زیاد بود و من هم نه وقت داشتم و نه حوصله‌ی اونو.»

اصغر: «منظورت چه جور مشکلاتیه؟»

امیر: «ببین، از یک طرف، دنبال رهبر می‌گشت، از طرف دیگه، دوست نداشت من با کس دیگه‌ای رابطه داشته باشم. سعی می‌کرد هرکسی رو که با من حرف می‌زد، در ذهنم خراب کنه. من در مقابل این برخوردهاش، عکس‌العمل نشون می‌دادم؛ می‌گفتم: "برو به خودش بگو!" خیلی از خودراضی بود و خودشو بالاتر از دیگران می‌دید. با کسی که با اون دوستی نمی‌کرد، دشمن می‌شد و نسبت بهش احساس تنفر پیدا می‌کرد. برام سخت بود که این تنفرش نسبت به دیگران رو تحمل کنم. بعد دیدم که درکش هم از رابطه داشتن این نیست که سر مسائل واقعی بحث کنیم، بلکه اینه که پشت سر این و اون حرف بزنیم. من هم دیگه ادامه ندادم. اون هم ناراحت شد و همون موقع هم شروع کرد پشت سرم حرف زدن. من هم توجهی نکردم. می‌دونی، بعضی‌ها ملاک قضاوتشون در مورد آدم‌ها، برخورد اون آدم‌ها به خودشونه، که این خیلی اشتباهه. یکی ممکنه آدم خوبی باشه، ولی به دلایلی، برخورد خوبی با من نداشته باشه. این درست نیست که من اونو بد بینم و بد معرفی کنم، چون با من اون طور که دوست دارم، رفتار نمی‌کنه. حالا در مورد من، به تو چی گفته؟»

اصغر: «مهم نیست... راستش، این وسط، چیزی که برای من مهمه اینه که هیچ‌وقت فکرش رو هم نمی‌کردم که چنین اشتباهی بکنم. بدبینی نوعی بیماری روحیه. احساس کردم اون دچار این بیماریه، ولی نتونستم درست بفهممش، چون فقط بدبینی نداشت؛ همون طور که گفتم، یک‌جوری دوست داشت آدم‌ها رو خراب کنه. البته می‌دونی، این زندان نکبتی تأثیرات مخرب زیادی روی همه داره می‌ذاره که ما

هم زیاد بهش واقف نیستیم؛ چون توش هستیم و با تغییرات می‌ریم جلو و اونها رو نمی‌تونیم ببینیم. بحران دوست‌یابی و حفظ دوست در این‌جا که انسان شدیداً احساس کمبود رابطه‌ی عاطفی داره، به اشکال مختلف، خودشو نشون می‌ده. این‌هم یک شکل اونه. منظورم دوبه‌هم‌زنی برای حفظ آدم‌ها برای خوده؛ یا شاید هم وقتی انسان توانایی‌های خودش رو نمی‌بینه و به اونها واقف نیست، سعی می‌کنه با خراب کردن دیگران، اونها رو به سطح خودش بکشونه.»

## گوهردشت

### ۷ بامداد

جمع‌های گوناگونی در راهرو به چشم می‌خوردند. تعدادی کنار هم ایستاده بودند و با چهره‌هایی عصبی، صورت‌هایی تکیده و رنگ‌پریده، با بهت یا چشمانی پُرخشم به اطراف نگاه می‌کردند. گاهی یکی از آنها چیزی می‌گفت و باز سکوتی که با صدای جمع‌های دیگر شکسته می‌شد، آنها را دربرمی‌گرفت. انگار خوب نمی‌دیدند. نگاه می‌کردند، ولی آن‌چه را که می‌خواستند، نمی‌دیدند. گاهی به هم یا به زندانیان دیگر، بهت‌زده زل می‌زدند؛ گویی دچار ایست مغزی شده بودند یا زمان کوتاه بود و آنها به وقت بیش‌تری برای هضم این خبر که قرار است اعدام شوند، نیاز داشتند.

مثل هر روز، در آن ساعت، در بند باز شد و زندانبان فلاسک چای را گذاشت توی بند. زندانیان چایی را تقسیم کردند و روز را با نوشیدن یک لیوان چای پُر از کافور شروع کردند.

در گوشه‌ای از راهروی دراز بند، دو زندانی کنار همدیگر نشسته بودند و در آن شلوغی، گویی از تنهایی غصه می‌خوردند. یکی سرش را بین دستانش گرفته بود و آن یکی دست‌به‌سینه نشسته بود و سکوت‌شان را باهم تقسیم می‌کردند. برای اولین بار، اخم صورت‌شان را پوشانده بود.

امیر و بامداد، برای چندمین بار، به حمام رفتند تا به بند پائین مَرس بزنند، ولی کسی پاسخ نداد. گمان می‌کردند بهتر است چند دقیقه قبل از ساعت هشت، دوباره مَرس بزنند، شاید جواب بدهند. در راهروی بند که جو آن با روزهای دیگر فرق داشت، قدم زدند. به جمعی پیوستند و به حرف‌ها گوش دادند.

«ساعت چنده؟»

«چه فرقی می‌کنه؟»

«می‌خوام بدونم چند ساعت دیگه زنده‌یم.»

«این همه سال گرسنگی رو تحمل کردیم، عربده‌کشی‌ها و روضه‌خونی‌هاشونو از بلندگو تحمل کردیم، سلول انفرادی و شکنجه رو تحمل کردیم به‌خاطر یک امید و اون این که یک روز می‌ریم بیرون... بالاخره، یک روز آزاد می‌شیم.»

«آزادی مسأله‌ی فردی نیست. آزادی تنها به‌معنای تنفس هوای بیرون از میله‌ها نیست. آزادی از گرسنگی و فقر، آزادی از نیازهای طبیعی انسان، از جمله آزادی‌هاییه که کم‌تر به رسمیت شناخته می‌شن. ما برای به‌دست آوردن این آزادی‌ها بود که دستگیر شدیم. حالا هم می‌ریم زیر خاک که از گرسنگی و نیازهامون آزاد بشیم.»

«آره، این هم یک جور آزادیه که تنها با وجود جمهوری اسلامی افتخارش رو پیدا می‌کنیم!»

«آدم وقتی هدفی برای زندگیش داره، هر شرایطی رو می‌تونه تحمل کنه.»

«مرگ هم جزو اون شرایطه یا پایان همه‌ی شرایط؟»

«تا منظور از مرگ چی باشه.»

«آزادی، آزادی... من در این چندساله، آزادی از زندان رو به‌شکل فیلم‌های کلاسیک مُجسم می‌کردم. همیشه منتظر این بودم که مثل سال ۵7، مردم بریزن بیرون و در زندانها رو باز کنن.»

«لابد خودتو هم روی دست‌های مردم مجسم می‌کردی!»

«پس چی؟ توی سلول انفرادی، بیکار نمی‌نشستم؛ تمرین سخنرانی هم می‌کردم. میلیون‌ها نفر از مردم مُجسم می‌کردم که دارن می‌آن طرف زندان. فکرشو بکن... اقیانوس آدم‌ها رو ببینی که در حرکتن و در هر گوشه‌ای، مردم از ما زندانیان می‌خوان که براشون از احساساتمون درمورد آزاد شدن از زندان بگیم.»

«لابد دوسوم جمعیت رو هم زن می‌دیدی!»

«نه... همه‌شون زن بودن.»

«لابد همسر آینده‌ت رو هم همون روز آزادیت انتخاب می‌کردی!»



«آخ... اگه بدونی... خوبی تخیل اینه که دیگه نهی از منکر، بگیر و ببند، خجالت و این چیزها نمی‌شناسه.»

«پس این چندساله، زندان نبودی، توی تخیلاتت غرق بودی!»

«غرق که نشدم. همیشه نجات‌غریق دم دست بود. می‌بینی که آخرعاقبت همه‌مون یکی شد.»

«دنیا رو چی دیدی... شاید دارمون زدن، ولی نمردیم!»

«حُب، دوباره دارت می‌زنن. دلتو خوش نکن که زنده می‌مونی. همون بهتر که دفعه‌ی اول بمیری. دو بار مردن سخت‌تر از یک بار مردنه.»

«می‌دونین؟ برای من خیلی زور داره که اون توابعایی که به زندانیان سیزده چهارده ساله تجاوز می‌کردن و از سایه‌ی خودشونم می‌ترسیدن، حالا آزادن و ما قراره اعدام بشیم.»

«یادم نمی‌ره... یک شب، یکی از اونها اون‌قدر ترسیده بود که از پاسداره خواهش می‌کرد بذاره بره بیرون بند بخوابه. می‌گفت ممکنه دیگرون شب بکشنش. اون‌قدر همه رو اذیت کرده بود که خودش هم از عاقبت کارش می‌ترسید.»

«آره. فکر می‌کرد یک شب زندانی‌ها کلکشو می‌کنن.»

«حیفش شد یک دفعه‌ی دیگه ختنه‌ش نکردیم!»

«آره، من از این حرصم می‌گیره که اون جانی‌ها آزادن و ما می‌ریم اعدام بشیم.»

«یعنی اون توابعها بدتر از سران رژیم هستن که تنها ناراحتی‌ت زنده بودن اونهاست؟ پس سران رژیم چی؟ همه‌ی اونها هم زنده‌ن و ما داریم اعدام می‌شیم.»

«خره! اونها اگه زنده نبودن، ما اعدام نمی‌شدیم که...»

«می‌دونی چیه؟ مردم سران رژیم رو می‌شناسن و ازشون متنفرن. اگه تا حالا زورشون رسیده بود، کلک همه‌شونو کنده بودن. اون توابعها از اونها بدترن، چون کسی نمی‌شناسه‌شون. دنبال اینن که رژیم سرنگون بشه تا فردا، خودشون بشن رئیس زندان و صاحب پست‌های دیگه... مثل لاجوردی و بقیه‌ی ملاها...»

«شاید این ساعت‌ها هم آخرین ساعت‌های زندگی ما باشه. ما زنده یا مرده، روزی خواهد آمد که این آخوندها رو به درخت‌های جلوی مسجدها دار بزنن. من اون روز رو

می‌بینم؛ حتی اگه زنده نباشم.»  
«تو هم چه قدر رمانتیکی! مُدام خواب اعدام اونا رو می‌بینی، حتی وقتی که خودتو دارن اعدام می‌کنن.»  
امیر همچنان که زندانیان را نگاه می‌کرد و به حرف‌های‌شان گوش می‌داد، آن چند سالی را که در زندان گذرانده بود، مرور می‌کرد. نصف ذهنش پیش زندانیان بود که تعریف می‌کردند و می‌خندیدند و نصف دیگر ذهنش مشغول فکر کردن به انسان‌هایی که در آن چند ساله دیده بود. چند ماه با مرتضی که نزدیک یک سال از دستگیری‌اش می‌گذشت، در یک سلول بود. مرتضی خانواده‌اش را در جنگ ایران و عراق از دست داده بود، ولی با این که ازدواج کرده بود و بچه هم داشت، ملاقات نداشت.  
یک بار امیر بعد از ملاقات با مادرش، از مرتضی پرسید: «چرا همسرت به ملاقاتت نمی‌آد؟»

مرتضی: «نمی‌دونم.»

امیر: «براش نامه ننوشتی که بیاد؟»

مرتضی: «یک بار براش نامه نوشتم و روز ملاقات رو بهش گفتم، ولی نخواست بیاد. من هم دیگه براش نامه ننوشتم.»

امیر: «چه‌طور ممکنه؟ رابطه‌تون بد بود؟»

مرتضی: «چی بگم... زن‌ها رو که می‌شناسی دیگه...»

امیر: «نه، من زن‌ها رو به‌طور خاص نمی‌شناسم. شاید هم باهم خوب نبودید یا مشکلی داشتید؟ به‌هرحال، اگه دوست نداری، نگو. جواب نامه‌ت رو داد؟»

مرتضی: «آره... ولش کن...»

امیر: «ولش نمی‌کنم. توی نامه‌ش چی نوشته بود؟»

مرتضی مکثی طولانی کرد. بعد گفت: «می‌زدمش...»

عرق سردی بر تن امیر نشست. یاد پدرش و کتک‌هایی که به مادرش می‌زد افتاد. خودش را جمع کرد؛ گویی پدرش آن جاست و می‌خواهد او را بزند. به مرتضی نگاه می‌کرد، ولی تصویر پدرش را می‌دید که کمربندش را باز می‌کند و آماده می‌شود که بیفتد به جان او.

بی اختیار پرسید: «همه‌ی مردها این قدر وحشی‌ن؟»  
 مرتضی چیزی نگفت. سرش را انداخت پایین. مدتی به سکوت گذشت تا امیر توانست در گوشه‌ی سلول، مرتضی را ببیند، نه پدرش را.  
 توانست بر خشمش غلبه کند و باز با لحن دوستانه‌ای پرسید: «چرا؟ چرا می‌زدیش؟»  
 مرتضی: «نمی‌دونم. احمق بودم. این جا وقتی شکنجه شدم، تازه فهمیدم خودم هم چه جنوری هستم!»  
 امیر: «خُب، اینها رو براش نوشتی؟»  
 مرتضی: «نه.»  
 امیر: «چرا نه؟»  
 مرتضی: «غرورم اجازه نداد.»  
 امیر: «چه غروری داری که اجازه می‌ده همسرت تو رو جنور ببینه، ولی نفهمه که دیگه اون جنور نیستی! همین الان بشین براش یک نامه بنویس؛ ازش عذرخواهی کن؛ ببین اگر نیومد ملاقات...»  
 مرتضی: «اگه نیاد ملاقاتم چی؟»  
 امیر: «تو نامه رو بنویس، خواهیم دید... البته نامه رو بده من نگاه کنم که درست نوشته باشی.»  
 نوشتن آن نامه یک روز تمام طول کشید. مرتضی سر نوشتن بعضی لغت‌ها چانه می‌زد و می‌گفت: «بابا، اگه بنویسم عزیزم، آن وقت همیشه باید بنویسم: عزیزم... دیگه نمی‌تونم از عزیزم کوتاه بیام. بعد می‌گه تو برای خر کردن من بهم گفتی عزیزم. حالا که می‌آم ملاقات، دیگه عزیزت نیستم.»  
 آن قدر با او چانه زد و سر هر خط و لغت، باهانش جر و بحث کرد تا آن نامه را آن‌طور که امیر می‌پسندید، نوشت و به زندانبان داد تا بعد از بررسی، پست شود. یک هفته بعد از فرستادن آن نامه، مرتضی را برای ملاقات صدا زدند. وقتی می‌رفت، هیجان‌زده بود و درمورد این که چه بپوشد، با امیر مشورت کرد. امیر گفت: «مهم نیست کدوم بلوزت رو می‌پوشی، مهم اینه که ازش تشکر کنی که

اومده و بهش بگی که چه قدر دلت برآش تنگ شده و این که خیلی دوستش داری.»  
وقتی از ملاقات برگشت، امیر را بوسید و کلی ازش تشکر کرد. بعد از آن، در مورد  
رابطه‌اش با همسرش و مسائلی که در بیرون داشتند، با امیر حرف می‌زد و نظر او را  
می‌پرسید. امیر هم از این که می‌دید رابطه‌ی او با همسرش بهتر شده، خوشحال بود.  
از زندانیان شنید که مرتضی هم اعدام شده است.

## دنیای زندان

سال ۶۰، تازه چند روز بود که بامداد و بهرام وارد بند شده بودند که یک شب، یکی از زندانیان را برای اعدام صدا کردند. او نرفت. گفت می‌داند که برای اعدام است و حاضر نشد برود. در جریان درگیری‌های مردم در کردستان، مسؤل زندان فدایی‌ها بود که چند تا پاسدار را آن‌جا نگه داشته بودند. بعد از انشعاب، اکثریتی شده بود و آمده بود تهران، زندگی می‌کرد. یک روز، رفته بوده جلوی دانشگاه تهران، کتاب بخرد. یکی از پاسدارهایی که در کردستان، مدتی زندانی‌اش بوده، مچش را می‌گیرد. دستگیرش می‌کنند، می‌آورندش اوین و به او حکم اعدام می‌دهند.

کریمی، نماینده‌ی اکثریتی‌های بند، با پاسدارها صحبت کرد و بعد به زندانی گفت: «قول دادن مسأله‌ی اعدام نیست. فقط می‌خوان باهات صحبت کنن.»

زندانی رفت و آن شب برنگشت. فردا صبح، اعلام کردند اعدام شده است. بامداد چند ماه بعد از دستگیری، یکی از همکلاسی‌هایش را در مسجدسلیمان، به‌نام شاه‌رضا، دید و با او روبوسی کرد. او را به‌جُرم پخش اعلامیه گرفته بودند. همیشه از این نگران بود که فعالیت‌های دیگرش، مثل فروش نشریه و شعارنویسی روی دیوار، هم لو برود. با توابعها رابطه‌ی خوبی داشت و تظاهر می‌کرد که کاری به چیزی ندارد. چون سنش کم بود، او را به اتاق صغری‌ها<sup>۱۵</sup> فرستادند. بیش‌تر توابع‌های بند صغری بودند. وقتی مجاهدین تصمیم گرفتند تاکتیک «توابیت» را پیش بگیرند، این عمل روی شاه‌رضا تأثیر زیادی گذاشت. طولی نکشید که با رشد توابیت، او هم در خود فرورفت و دیگر نمی‌گفت: «رژیم به‌زودی سرنگون خواهد شد!» بامداد و بهرام که با روند تواب شدن آشنا بودند، دیگر در حضور او بحث نمی‌کردند. اعلام توابیت در آن

بند، این‌طور بود که هر کس تواب می‌شد، می‌رفت پشت بلندگو، علیه جریان‌ش اعلام انزجار می‌کرد. بعد، مسؤولیت به او می‌دادند و می‌فرستادندش میان تواب‌ها. اعتراف از پشت بلندگو نقش عُسلِ تعمید را داشت.

یک روز بامداد و بهرام دیدند شاه‌رضا پشت بلندگوست و دارد اعتراف می‌کند. بعد از مدتی، بازجوی بامداد و بهرام شد. یکی از دوستانش را که بخشی از فعالیت‌هایش لو نرفته بود و سه سال حکم گرفته بود، لو داد و باعث اعدام او شد.

مسؤل بند توابی بود به‌نام خراسانی که پنج سال از شاه‌رضا بزرگ‌تر بود. گاهی نیمه‌شب‌ها، زندانیانی که می‌رفتند دستشویی، شاه‌رضا و خراسانی را دیده بودند که در دستشویی، رابطه‌ی جنسی دارند. برای بامداد و بهرام این سؤال مطرح بود که آیا خراسانی به شاه‌رضا تجاوز می‌کند و شاه‌رضا جرأت ندارد جلوی‌ش بایستد، یا خودش خواهان رابطه‌ی جنسی با اوست؟

این اولین باری نبود که بامداد و بهرام شاهد رابطه‌ی جنسی بین زندانیان بودند. یکی از زندانیان که پانزده سال بیش‌تر نداشت و به‌خاطر داشتن فقط دو تا نشریه دستگیر شده بود، مدتی مورد تجاوز مسؤل بند که تواب بود، قرار داشت. مسؤل بند به او گفته بود اگر نگذارد، برایش گران تمام خواهد شد. او هم ترسیده بود و اعتراض نمی‌کرد.

بعد از مدتی که همه از رابطه‌ی خراسانی و شاه‌رضا باخبر شدند، حاج داوود آمد داخل بند، رفت روی منبر که: «از بچه‌های خودتون. بیژن جزنی هم همین‌طور بود. ما توی کردستان، توی مقرهای به‌جامونده‌ی پیشمرگه‌ها، گونی گونی قرص ضدحاملگی پیدا می‌کنیم.»

شاه‌رضا را از بند بردند. خراسانی هم گوشه نشین شد. شاه‌رضا بعد از چند ماه، از زندان آزاد شد و در سپاه پاسداران کار گرفت.

در آن دوران، معروف‌ترین تواب زندان مجاهدی بود به‌نام بهزاد نظامی. هفده سالش بود و ۱۲۹ کیلو وزن داشت. مسؤل بند شد و خودش شیوه‌های تنبیه را روی زندانیان مبارز اعمال می‌کرد. زندانی را در حمام، به ستون می‌بست و بعد با شلاق می‌افتاد به جانش. بعد از آن که تن زندانی از حرارت می‌سوخت، آب سرد را رویش باز می‌کرد.

هرچند وقت یک بار، زندانیان را می‌فرستاد توی هواخوری و بند را می‌گشت. اگر چیز خلافی، مثل نوشته یا کاردستی، پیدا می‌کرد که به نظرش «بودار» بود، او را شکنجه می‌داد. چند نفر تواب هم با او همکاری می‌کردند. گوش زندانی را با میخ، به دیوار می‌کوبیدند. دستبند هم داشتند و برای خودشان، قوانین خاصی در شکنجه داشتند. بعد از یک ماه شکنجه‌ی زندانیان و اعتراضات زیادی که شد، به اصطلاح لو رفت. او را ظاهراً برای محاکمه، بردند/وین. دیگر از او خبری شنیده نشد. زندانیان می‌گفتند: «چه کسی بهتر از او که در بازجویی از زندانیان ازش استفاده کنن؟»

معمولاً تواب‌ها حق کتک زدن زندانیان را نداشتند و اگر اتفاق می‌افتاد که توابی روی زندانی دست بلند کند، آن زندانی هم تواب را می‌زد. جوان دیگری بود به نام اسماعیل که چون عاشق سرود بود، اسمش را گذاشته بودند «مؤذن». به خاطر دل‌بستگی به سرود، به جریانات سیاسی گرایش پیدا کرده بود. بعد، در زندان هم «سرودساز» حزب‌الله شد. سرودهای جریانات را برمی‌داشت، و در همان وزن، کلمات «خمینی» و «حزب‌الله» و «امام» را جامی‌داد. یک بار، اوایل، مادرش هنگام ملاقات، به او گفته بود: «این کثافت‌ها نمی‌دارن ما بیایم شما رو ببینیم.» مؤذن بعد از ملاقات، به حاج داوود گفت که مادرش به او چه گفته است. حاج داوود هم به مادر او گفت: «ببین بچه‌هاتون این‌جا چه قدر خوب شده‌ن که گزارش مادرشون رو هم می‌دن!»

تواب دیگری بود که می‌گفت: «اتاق توده‌ای اکثریتی‌ها رو باید بشوریم و آب بکشیم، چون ما نماز می‌خونیم.» حاجی آمد گفت: «شما از من هم مسلمون تر شده‌ین؟ من بچه‌م رو فرش می‌شاشه؛ بعدش من همون‌جا نماز می‌خونم. حالا شما می‌خواین سلول خالی رو بشورین، چون توش نماز نخون بوده؟!»

یک بار، برای مرخصی رفت بیرون؛ می‌خواست برادرش را که هنوز فعال بود، بدهد دست رژیم. خانواده‌اش نمی‌دانستند تواب شده. از طریق مادرش، قرار دیداری برای برادرش فرستاد که بیاید او را ببیند. برادرش که به او اعتماد داشت، سر قرار آمد و

پاسدارها که منتظرش بودند، دستگیرش کردند. در زندان روانی شد و ادعای امام زمانی می‌کرد.

یکی از تواب‌ها، مجتبی میرحیدری، معروف به «سید» بود که قیافه‌ای مثل لاجوردی، خشن داشت. با اینکه بیست و یک سال بیش‌تر نداشت، ولی چون همیشه اخم‌هایش تو هم بود، لحظه‌ی اول که زندانیان او را می‌دیدند، ازش می‌ترسیدند. خرداد سال ۶۱، سه روز بعد از اتمام حکمش، آزاد شد. خیلی ناراحت بود از این‌که سه روز ملی‌کشی کرده. چند ماه بعد از آزادی‌اش، به‌دلیل رابطه‌ی خوبی که با حاج داوود داشت، آمد به دیدن حاجی. حاج داوود او را آورد توی بند تا برای زندانیان سخنرانی کند. او هم از بیرون تعریف کرد، این‌که «همه‌چیز خوب و روبه‌راه و رژیم محکم سر جاش و ایستاده و گروهک‌ها هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن! مسأله‌ی اقتصادی هم که می‌گین کمر رژیم رو خواهد شکست، کشکه... مغازه‌ها تا سقف کره چیده‌ن رو هم...»

اوایل، بعد از یک جابه‌جایی درون زندان، بامداد و بهرام تازه وارد یکی از بندها شده بودند که از بلندگو، اسم «حمیدرضا پهلوی» خوانده شد که به دفتر بند مراجعه کند. آنها با تعجب جریان را از زندانیان پرسیدند و شنیدند که بله، برادر شاه هم در آن بند است.

بهرام: «خره! هیچ فکر می‌کردی یک روز با شاهزاده هم‌خونه بشی؟»

بامداد: «نه جونم! ما با شاهزاده هم‌خونه نشدیم. این‌طور که پیداست، شاهزاده از بدشانسی‌ش، با ماها هم‌خونه شده!»

بهرام: «حالا به چه جرمی دستگیرش کردن؟ به جرم شاهزادگی؟»

بامداد: «اگه می‌دونست کارش به این‌جا می‌کشه، بچه‌ی مش ممدلی بقال خودمون می‌شد!»

دیدن حمیدرضا پهلوی که حدود پنجاه و پنج ساله بود، برای‌شان جالب بود. آنها که تا حالا «شاهزاده» ندیده بودند، رفتند نگاهش کردند ببینند چه‌قدر شبیه شاه است. به شکم‌گنده و بالاتنه‌ی چاق و پاهای لاغرش زل زدند و به همدیگر گفتند: «انگار فقط اسم شاهزاده رو به ارث برده!»



در آن بند، تعدادی سارق مسلح و ارتشی هم بودند که شب‌ها، با قابلمه، رنگ می‌گرفتند و آهنگ می‌زدند و همصدا می‌خواندند: «اعلی‌حضرت باید برقصه!» و شاهزاده هم برای‌شان می‌رقصید.

اوایل دستگیری‌شان، همه جوان بودند و پُرانرژی؛ این انرژی می‌بایست یک‌جوری رها شود. یکی از بازی‌هایی که می‌کردند، «چک بازی» بود؛ به این ترتیب که شروع می‌کردند به زدن سیلی توی گوش همدیگر. محکم می‌زدند. گاهی زیادی محکم می‌زدند.

سال ۶۶، تحریم غذا و اعتصاب غذا انرژی زیادی از زندانیان گرفته بود و مسائل درونی بند فشار زیادی به آنها وارد می‌ساخت.

توده‌ای‌ها و مجاهدین اکثریت بند را تشکیل می‌دادند. آنها، در آن زمان، سر هر مسأله‌ای، می‌خواستند اعتراض کنند. چند روز در اتاق بحث می‌کردند که مثلاً: «وقتی جارو می‌زنیم، باید اونو پس بدیم یا نه؟ چون جارو رو خودمون خریده‌یم و حق‌مونه که نگاهش داریم!» یا: «روزنامه‌ای رو که می‌خونیم، بعدش نباید به رژیم پس بدیم. چون با پول خودمون خریدیم و حق‌مونه نگاهش داریم.»

حرکت‌های اعتراضی مثل تحریم غذا می‌کردند. بامداد و دوستانش این حرکات را قبول نداشتند، ولی از بقیه حمایت می‌کردند و غذا نمی‌گرفتند. همین‌طور در اعتصاب غذاها شرکت می‌کردند؛ با این‌که حرکت را قبول نداشتند، ولی در حمایت از آنها، غذا نمی‌گرفتند.

بعد از مدتی، بامداد و دوستانش متوجه شدند که رهبری این قضیه افتاده دست مجاهدین و توده‌ای‌ها. بعضی از زندانیان به این نظر رسیدند که غذا بگیرند، ولی کسی حاضر نبود پا پیش بگذارد و غذا بگیرد.

تا این‌که روزی، مجاهدین و توده‌ای‌ها، بدون مشورت با بقیه‌ی زندانیان بند، دست به اعتصاب غذا زدند. دیگران نیز طبق معمول، حمایت کردند. مجاهدین و توده‌ای‌ها هم این‌طور برخورد می‌کردند که: «یا در اعتصاب غذا هستی، یا اعتصاب‌شکنی!» آن روز، بهرام به مسؤل غذای بند گفت که در اعتصاب غذا نیست و غذایش را مثل همیشه می‌خواهد جلوی در سلول بگیرد.

خیلی از زندانیان که از اعتصاب غذا حمایت کرده بودند ولی با نظر بهرام موافق بودند، منتظر بودند ببینند چه می‌شود.

وقتی پاسدار در بند را باز کرد و گفت: «غذا!»، مجاهدین داد و بیداد راه انداختند که غذا نمی‌گیرند و در اعتصاب‌اند.

بهرام گفت که غذایش را می‌خواهد.

پاسدار پرسید: «کدوم سلولی؟»

بهرام گفت: «سلول چهار.»

پاسدار رفت دم در سلول بهرام، بشقاب او را گرفت و برایش غذا ریخت.

اواخر سال ۶۶، بامداد و بهرام همراه دوستان‌شان، درمورد شرط آزادی و این‌که در عرض چند سال گذشته، این شرط تغییر کرده، بحث کردند و به این نتیجه رسیدند که آن را قبول کنند و آزاد شوند.

اوایل، شرط آزادی مصاحبه‌ی تلویزیونی بود و بعد مصاحبه‌ی ویدئویی شد. بعد مصاحبه‌ی جلوی زندانیان در حسینیه شد. مدتی بود که شرط آزادی امضای «توبه‌نامه» شده بود که آنها تصمیم گرفته بودند آن را قبول کنند. ولی هیچ‌کس حاضر نبود پا پیش بگذارد و اولین نفر باشد.

بهار ۶۷، یکی از زندانیان به آنها گفته بود: «شما که تا حالا شرایط رو نپذیرفتین، کمی بیش‌تر صبر کنین. رژیم داره شرایط صلح رو می‌پذیره و به‌زودی همه‌مون بی‌هیچ شرطی آزاد خواهیم شد.»

بامداد و بهرام و بقیه‌ی کسانی که حاضر بودند شرایط را بپذیرند و آزاد شوند، این استدلال را نپذیرفتند و گفتند که شرایط را می‌پذیرند. ولی بازهم هیچ‌کس حاضر نبود «نفر اول» باشد.

یک روز، نگهبان در بند را باز کرد و گفت: «هرکس حاضر با امضای توبه‌نامه آزاد بشه، برای رفتن به دادیاری، آماده بشه.»

بهرام تصمیم گرفت آن‌کار را بکند. نگهبان او را از بند برد.

حداد، دادیار زندان، از بهرام پرسید: «حاضری توبه‌نامه رو امضا کنی؟»

بهرام: «بله، امضا می‌کنم.»

حدّاد و بقیه‌ی همکارانش افتادند به جان بهرام و او را زدند. در حین کتک زدن، از او می‌پرسیدند: «کی بهت خط داده؟»

بهرام که از برخورد حدّاد سر در نمی‌آورد، کتک‌خورده، با سر و صورت ورم‌کرده، راهی بند شد. همه‌ی زندانیان منتظرش بودند تا جریان سؤال و جواب او و دادیار را بشنوند. هم‌سرنوشت بودن آنها با بهرام باعث شده بود که رفتن او به دادیاری برای‌شان مهم باشد. منتظر بودند بهرام بیاید و بگوید که کی آزاد خواهد شد.

در بند باز شد و او وارد بند شد. زندانیان که سر و صورت او را دیدند، نتوانستند جلوی خنده‌شان را بگیرند. آنها که منتظر نبودند بهرام را شکنجه‌شده ببینند، آن‌قدر جا خوردند که بی‌اختیار خندیدند...

## گوهردشت

۷:۳۰ بامداد

اصغر وارد یکی از سلول‌ها شد. چهار زندانی کنارهم نشسته بودند. کنارشان نشست. سه نفر از آنها میان سال و یکی‌شان جوان بود. آن که تقریباً پنجاه ساله بود، صدای قشنگی داشت. بارها برای زندانیان خوانده بود؛ به‌خصوص شعر *آفتاب‌کاران جنگل* را. بعضی از زندانیان فکر می‌کردند خواننده‌ی واقعی آن آهنگ خود او بوده است. هربار که این آهنگ را می‌خواند، صدای عمیق و زیبایش لحظاتی زندانیان را در خیال آزادی غرق می‌کرد. ستارگان را آن‌چنان نزدیک می‌دیدند که دوست داشتند دست ببرند آنها را بچینند. جوان‌ترین آنها گفت که نمی‌تواند اسلام را بپذیرد. دوتای دیگر با آن‌که خودشان نمی‌خواستند شرایط زنده ماندن را بپذیرند، ولی سعی داشتند او را قانع کنند که اشتباه می‌کند؛ چراکه به‌دلیل اعتیاد، دستگیر و در زندان کمونیست شده بود.

اصغر آنها را ترک کرد و وارد سالن شد. سعی کرد به دنیا و دخترش فکر نکند، ولی آنها مدام به ذهنش می‌آمدند. از کنار زندانیان که این‌جا و آن‌جا، دورهم نشسته یا ایستاده بودند و حرف می‌زدند، گذشت. به تعدادی از زندانیان رسید که سعید را دوره کرده بودند. یکی از آنها به او می‌گفت که نباید بگذارد اعدام شود.

سعید پاسخ داد: «من تا حالا گفته‌م مسلمان نیستم. نمی‌تونم حالا بگم مسلمانم برای این‌که زنده بمونم. من از نظراتم دفاع می‌کنم. جنبش کمونیستی به این خون‌ها احتیاج داره. خون ما برای آینده‌ی ایران مثمر ثمره.»

یکی از زندانیان درحالی‌که سعی می‌کرد حالت عصبی‌اش را پنهان کند، گفت:

«اشتباه می‌کنی. خود ما بیش‌تر از خون‌مون می‌تونیم تغییر ایجاد کنیم. اگر نه اینها ما رو نمی‌کشتن.»

سعید دستی به سرش کشید، بعد دستش را گذاشت پشت گردنش و گفت: «بعد از سال‌ها دفاع کردن از مارکسیسم، نمی‌تونم بگم که کمونیست نیستم. اون قدر از مذهب متنفرم که نمی‌تونم به مسلمان بودن تظاهر بکنم.» سعید بیست و هفت سال داشت. قذبلند و خوش‌تیپ بود. سال ۶۲، دستگیر شد. در زندان، مدام سعی کرده بود آگاهی سیاسی‌اش را بالا ببرد. قدرت زیادی در سازماندهی داشت.

گویی صدای لرزان دوستش را نمی‌شنید که می‌گفت: «می‌تونی در یک دوره‌ی دیگه، از قدرت سازماندهی‌ت، برای متشکل کردن مردم استفاده کنی. نباید بذاری این‌همه توانایی رو که در تو وجود داره، خاک کنن.»

سعید فعال بود. عادت داشت دراز بکشد و فکر کند؛ انگار با چشم‌های باز خوابیده بود؛ مژه هم نمی‌زد. همیشه رایکال‌ترین رفتار را داشت. اصغر او را نگاه کرد و به یاد بحث‌هایی افتاد که در آن سال‌ها باهم داشتند. سعید متوجه نگاه اصغر شد که گوشه‌ای ایستاده بود و او و اطرافیانش را نگاه می‌کرد. احساس کرد هر دو یک سرنوشت خواهند داشت.

رو به اصغر گفت: «همیشه فکر می‌کردم رژیم رو می‌شناسم، ولی حالا متوجه می‌شوم که رژیم رو با تمام بی‌رحمیش هیچ‌وقت درک نکرده بودم. شاهد اعدام‌های زیادی بودیم، ولی به حکم رژیم اعتماد کردیم. تمام این سال‌ها فکر کردیم که روزی آزاد خواهیم شد، چراکه به ما حکم اعدام نداده بودن.»

اصغر درحالی‌که لبخند تلخی بر لب داشت، گفت: «راست می‌گی، ولی خوشحالم که همه‌ی این سال‌ها رو با امید آزادی زندگی کردیم.»

درحالی‌که در راهرو بند قدم می‌زد، سال‌های زندان، اول ماه مه‌ها و مراسمی که داشتند را مرور می‌کرد. یاد زندانیانی افتاد که سال ۶۵، برای اعدام می‌بردندشان؛ کمونیست و بهائی بودند. بعد از مدتی، زندانیان تصمیم گرفتند نگذارند اعدامی‌ها را ببرند. وقتی زندانی را صدا می‌کردند، زندانیان شروع می‌کردند به دست زدن. نگهبان

که می‌آمد دم در بند اعدامی را ببرد، آنها اعدامی را دوره می‌کردند. هرکس می‌خواست برای آخرین بار، او را ببوسد. به این شکل، احساس همدردی‌شان را نسبت به اعدامی نشان می‌دادند. نگهبان می‌آمد به‌زور زندانی محکوم به اعدام را از دست آنها بیرون می‌کشید و با خود می‌برد. زندانیان اعتراض‌شان را به اعدام‌ها، با دست زدن، بعد از بردن اعدامی، نشان می‌دادند. وقتی زندانی را برای اعدام می‌بردند، شب برایش مراسم می‌گذاشتند و به‌یادش سرود می‌خواندند. با چنان صدای بلندی سرود می‌خواندند که نه تنها نگهبانان صدای‌شان را می‌شنیدند، بلکه زندانیان بندهای دیگر هم می‌شنیدند.

اصغر به دادگاه فکر می‌کرد. شنیده بود بعضی از زندانیان را قبل از اعدام، شکنجه کرده‌اند. فکر کرد مزه‌ی آن را هم که چشیده است. فقط اعدام برایش تجربه‌ی تازه‌ای بود.

ناگهان کف و روی پاهای شلاق‌خورده‌اش تیر کشیدند. ایستاد و دستی به آنها کشید. بی‌تابی پاهایش آرام شد. دیگر تیر نمی‌کشیدند. به قدم زدن ادامه داد. نمی‌دانست در دادگاه چه پیش خواهد آمد. دادگاه را مجسم کرد و در تخیلاتش، از کمونیسم دفاع کرد و به قاضی گفت که آدمکش و جنایتکار است. قاضی از شنیدن حرف‌های او عصبانی شد و آمد سراغش تا بزندش. در تخیلاتش، اصغر هم او را زد. با قاضی گلاویز شده بود که با کتک او را به آمفی‌تئاتر بردند تا اعدامش کنند. اصغر از تخیلاتش دست برداشت و فکر کرد: «بذار اونها تو رو بکشن، نه خودت!» اطرافش را نگاه کرد و متوجه دو زندانی شد که از کنار جمع توده‌ای‌ها گذشتند. یکی از آنها گفت: «تعدادی از توده‌ای‌ها رو اعدام کرده‌ن. فردا، حواستون به پاسخ‌هاتون باشه.»

یکی از توده‌ای‌ها گفت: «امکان نداره. شرایط بین‌المللی طوری نیست که رژیم بتونه ما رو اعدام کنه.»

## عشق

غروب یک روز بلند تابستانی سال ۶۳، وقتی امیر در یکی از سلول‌های گوهردشت، به‌تنهایی قدم می‌زد، صدای در سلول پایین را شنید. انگار در باز و بسته شد. فکر کرد دختر خوشگلی را به سلول پایین آورده‌اند. بعد از چند دقیقه، از هو/خوری صدایی شنید؛ انگار پاسداری به کسی گفت: «زود باش!» امیر سعی کرد از لای پنجره، توی هو/خوری را نگاه کند. گوشه‌ای از پرده‌های کرکره‌ی فلزی یک ذره کج شده بود و او می‌توانست با کج کردن سرش، بخشی از هو/خوری را ببیند. دختری را دید که داشت لباس روی بند آویزان می‌کرد. بعد، تشنه‌ی خالی را از روی زمین برداشت و همراه پاسدار ناپدید شد. دختر پیراهن آبی‌رنگی به‌رنگ آبی آسمانی به تن داشت و در متن آبی پررنگ آسمان که در حال تیره شدن بود، جلوه‌ی زیبایی داشت. بعد از چند لحظه، دوباره احساس کرد در سلول پایین باز و بسته شد.

به خودش گفت: «آبی برگشت تو سلول.»

منتظر بود شب شود تا با «آبی»، به‌وسیله‌ی مرس حرف بزند.

آن شب، بعد از آن‌که نگهبانان آخرین بازدیدشان را از بند انجام دادند و رفتند بخوابند، امیر گوشش را به دیوار چسباند و مرس زد.

امیر: «سلام، همسایه!»

آبی: «سلام، تو کجایی؟»

امیر: «من سلول بالایی تو هستم. کی اومدی؟»

آبی: «امروز از اوین اومدم. ده نفرو باهم آوردن، ولی انداختنمون تو سلول‌های دور

از هم. کسی نزدیک من نیست.»

امیر: «تو صبح رفتی هواخوری لباس پهن کردی؟ پیرهن آبی تنت بود؟»  
آبی: «آره. از اوین که می‌اومدم، لباس هامو تازه شسته بودم؛ خیس بودن. رفتم هواخوری، اونها رو پهن کردم، خشک بشن.»

امیر و آبی هر شب، تا نزدیکی‌های صبح، باهم مُرس می‌زدند. از همه‌چیز می‌گفتند و درمورد همه‌چیز بحث می‌کردند. کتاب‌هایی را که خوانده بودند برای هم تعریف می‌کردند. فیلم‌هایی را که دیده بودند برای هم می‌گفتند. درمورد خانواده و دوستان‌شان برای هم می‌گفتند. چند بار، آبی از امیر خواست وقتی می‌رود هواخوری، کاری کند که او را بشناسد. یا از امیر می‌پرسید: «چه لباسی تنت بود؟» ولی امیر می‌ترسید مبادا آبی از تیپ او خوشش نیاید، برای همین به او نمی‌گفت که کدام‌یک از آن پسرهای جوان بود که آبی گاهی از سلولش، آنها را در هواخوری می‌دید. امیر آبی را می‌شناخت و هر روزی که او می‌رفت هواخوری، شبش امیر برایش مُرس می‌زد که: «لباست قشنگ بود.» یا به او می‌گفت که خوشگل است. سرعت مُرس زدن آبی تغییر می‌کرد و گاهی اشتباه می‌زد. امیر احساس می‌کرد آبی هم مثل خودش از نظر رابطه‌ی عاطفی نسبت به جنس مخالف، کاملاً بی‌تجربه است. او علاقه‌ی زیادی به آبی پیدا کرده بود و اگر یک شب نمی‌توانستند باهم مُرس رد و بدل کنند، افسرده می‌شد. تنهایی سلول را راحت تحمل می‌کرد، ولی بی‌خبری از آبی را نمی‌توانست تحمل کند.  
یک بار آبی از او پرسید چه قیافه‌ای دارد؟

امیر: «قدم بلنده؛ فکر کنم حدود دو متر. چشم‌های درشت با مُرژه‌های بلند و پُریشت دارم. دیگه چی برات بگم؟ آهان، چهارشونه هم هستم. نه چاق، نه لاغر؛ یعنی به‌اندازه‌ی لازم.»

آبی: «چند وقته آینه ندیدی؟ نکنه آلن دلونی؟»

هرچه آبی اصرار کرد، امیر حاضر نشد چیزی درمورد خودش بگوید. تا این‌که یک روز، بعد از برگشتن از هواخوری، وقتی در سلولش بسته شد، متوجه شد که آبی ضربه‌ای به دیوار زد. امیر احساس کرد چیزی در دلش لرزید. یعنی آبی او را دیده است و حالا او را می‌شناسد؟

آن‌شب، آبی مُرس را شروع کرد و مشخصات لباس امیر را داد و گفت که او را دیده



است. امیر احساس کرد که ضربان قلبش تندتر شده است. گویی ملاقات مخفی داشته‌اند و او بی‌خبر بوده است. دوست داشت نظر آبی را در مورد خودش بداند، ولی جرأت نمی‌کرد بپرسد. تا این‌که آبی به او گفت: «کاش توی یک سلول بودیم!» امیر با دستانی لرزان، برایش زد که دوستش دارد و آبی نیز گفت که او هم امیر را دوست دارد.

آبی تازه هفده ساله شده بود. سه سال بود که در زندان‌های مختلف زندگی می‌کرد. امیر بیست سال داشت. هیچ‌یک در زندگی‌شان، عشق و سکس و جنس مخالف را تجربه نکرده بود. حالا، پشت این دیوارهای ضخیم، برای هم از عشق می‌گفتند. روزهای اول، فقط از سیاست حرف زدند. ولی دو سه هفته بعد، برای هم، از زندگی شخصی، خانواده و فامیل‌شان گفتند. از رنگ و مدل لباسی که بر تن داشتند، از پوشش و غذای موردعلاقه‌شان می‌گفتند. از وقایع یا جاهای جالبی که دیده بودند، از خواب‌های‌شان و از آرزوهای‌شان برای همدیگر می‌گفتند. بعد از چند ماه، نشانی خانه‌های‌شان را هم به هم دادند که اگر روزی، آزاد شدند، بروند سراغ یکدیگر.

یک سال آبی در آن سلول بود. رابطه‌شان باعث شده بود که هیچ‌یک فشار تنهایی را احساس نکنند. در آن سلول‌های انفرادی، احساساتی را در زندگی‌شان تجربه کردند که تا آن موقع از آن محروم بودند و معلوم نبود بعد از آن نیز زنده خواهند ماند تا آنها را تجربه کنند یا نه؛ احساس دوست داشتن و نگرانی؛ وقتی یکی‌شان از ملاقات یا بازجویی دیر برمی‌گشت؛ دلواپسی و انتظار و دلخوری زاییده‌ی رابطه‌ی نزدیک دو نفر... آن‌چه را که تا آن زمان تجربه نکرده بودند، حالا در آن سلول‌ها تجربه می‌کردند. یک سال از آمدن آبی به سلول پایین می‌گذشت که یک روز ظهر، امیر احساس کرد صدایی از سلول پایین می‌آید. گوش تیز کرد. متوجه شد که در سلول با تأخیر بسته شد. برای این‌که بفهمد آبی در سلول است یا نه، ضربه‌ای به دیوار زد. ولی پاسخی نشنید. فکر کرد او را برای حمام نباید برده باشند. آن روز، روز حمام آبی نبود. برای هواخوری هم در سلول او را باز نکرده بودند؛ چراکه روز هواخوری آبی آن روز نبود. امیر از لای پنجره‌ی سلول، هواخوری را نگاه کرد. کسی در هواخوری نبود. ملاقات آبی نیز آن روز نبود. فکر کرد شاید رفته است بهداری. بانگرانی، منتظر

نشست، ولی آن روز، دیگر صدای باز و بسته شدن در سلول پایین را نشنید.  
شب که آن‌همه منتظرش بود، فرارسید. ظرفِ شام او دست‌نخورده، گوشه‌ی سلول مانده بود. برعکس هر شب که به محض گرفتن شام، آن را می‌خورد تا گوشه‌ای از معده‌ی گرسنه‌اش را آرام کند، نتوانسته بود حتی یک لقمه بخورد. شب آمد ولی از ترس این‌که آبی نباشد تا پاسخ بدهد، می‌ترسید مُرس بزند. بالاخره با این دلهره که شاید او را برای همیشه برده باشند، مُرس زد. پاسخی نشنید. آبی را برده بودند. به کجا؟ بازجویی؟ حالا در چه وضعی بود؟ امیر چه‌طور می‌توانست از او خبری بگیرد؟  
تا چند شب امیر نمی‌توانست بخوابد و تا صبح، شعر «خانم حنا» را مُرس می‌زد. بعضی از زندانیانی که نزدیک او بودند و از رابطه‌ی او و آبی خبر داشتند، سعی کردند باهاش حرف بزنند و او را آرام کنند. ولی امیر حوصله‌ی حرف زدن با آنها را نداشت؛ آبی را می‌خواست. مدتی افسرده بود، تا این‌که توانست با ایجاد رابطه‌ای منظم با زندانیان دیگر، از آن حالت دربیاید...

## گوهر دشت

### ۸ بامداد

بند ساکت شده بود و دیگر خبری از آن تعریف‌ها و خنده‌های بلند نبود. همه‌ی نگاه‌ها به در بند بود، ولی در باز نمی‌شد. بعضی‌ها مدام ساعت‌شان را نگاه می‌کردند و هر لحظه که از ساعت هشت می‌گذشت، امیدی در دل‌شان جوانه می‌زد که شاید همه‌ی آن خبرها دروغ باشد.

پنج دقیقه از ساعت هشت که گذشت، تعدادی با لبخندی تلخ، به این‌سو و آن‌سو می‌نگریستند. گویی دنبال توضیح بودند یا از دیگر زندانیان دلیل آن که ساعت هشت گذشته و برای بازجویی صدای‌شان زده‌اند را می‌خواستند.

اصغر در نیمه‌ی طول راهرو، کشیک ایستاده بود. از این‌که دیرتر می‌آمدند سراغ آنها، خوشحال بود. هم می‌توانستند خبر را به بند پایین بدهند، هم این‌که هرچه دیرتر به دادگاه مرگ می‌رفتند، بهتر می‌بود. اصغر درحالی‌که که یک چشمش به در بود، به ساعتش نگاه کرد: ده دقیقه از ساعت هشت می‌گذشت. امیدوار بود هرچه دیرتر بیایند سراغ‌شان. دوباره چهره‌ی دخترش جلوی چشمانش شکل گرفته بود که متوجه باز شدن در بند شد. با علامت او، فرزند وارد حمام شد و گفت: «در بند باز شده. نگیهان گفته با چشمبند از بند بریم بیرون.»

بامداد با اضطراب گفت: «سرشو گرم کنین تا به بند پایین خبر بدیم. تا حالا کسی نیومده.»

فرزاد مضطرب از حمام رفت بیرون. درحالی‌که چشمش به اصغر بود، جلوی در حمام کشیک ایستاد.

امیر دوباره رمز را زد. صدای مُرس از پایین آمد: «همه‌ی ما رو برای بازجویی صدا کردن. باید برم. وقت خوبی برای حرف زدن نیست. شب ساعت هشت تماس می‌گیرم.»

امیر با مُرس پاسخ داد: «شما رو برای دادگاه دارن می‌برن. اگه به سؤال آیا مسلمانی و نماز می‌خونی و شرایط آزادی، پاسخ منفی بدین، اعدام خواهید شد. این بازجویی مثل بازجویی‌های قبلی نیست. زندانیان زیادی رو اعدام کردن.»

صدای مُرس از پایین آمد: «خبر رو گرفتیم. اومدن دنبالمون. پایان تماس.»  
امیر نیز پایان تماس را اعلام کرد، نفس عمیقی کشید و باخوشحالی، بامداد را نگاه کرد. گویی با نگاه‌شان از یکدیگر می‌پرسیدند: «زندگی چند نفر رو از مرگ نجات دادیم؟»

امیر و بامداد از حمام بیرون رفتند و به فرزند پیوستند. فرزند با علامت دستش، به اصغر که با آنها فاصله داشت فهماند که خبر را داده‌اند. هر سه به سلول رفتند، چشم‌بند برداشتند و در صف زندانیان قرار گرفتند.

ناصریان جلوی در بند ایستاده بود. از آنها خواست چشم‌بندها را پایین بکشند. زندانیان به صف از بند بیرون رفتند. دست هر زندانی بر شانه‌ی زندانی جلویی قرار داشت. انگشتان زندانیان بر شانه‌های یکدیگر مُرس می‌زدند و به همدیگر خبر می‌دادند:

«زندانیان بند پایین رو هم صدا کردن. خبر رو به اونها دادیم.»

## خودت را پس بگیر

۱۳۶۸

بامداد تازه از زندان آزاد شده بود که روزی، در تنهایی اتاقش، در آینه نگریست؛ همان آینه‌ای که سال‌ها قبل، مدتی پیش از دستگیری‌اش، در آن خود را نگریسته بود. چشمانی را که سال‌ها قبل در آن آینه دیده بود، ندید. آنها را گم کرده بود. گویی از زندان، آنها را با خود نیاورده بود. آنها را کجا جا گذاشته بود؟ کدام لحظه که یادش هم نمی‌آمد؟ خشم، اندوه، حسرت، کینه، نفرت، وسوسه و هزاران احساس دیگر در چشمانش موج می‌زدند. مشت‌های گره‌کرده‌اش را در آینه دید و آنها را باز کرد. صدای خودش را شنید: «چه به روزم آورده‌ن؟»

دوباره، در آینه، به آن چشمان وحشی نگریست و با صدای بلند گفت: «خودتو پس بگیر!»

جلوی آینه زانو زد و جزئیات صورتش را بعد از سال‌ها در آینه نگاه کرد و آنها را با انگشتانش لمس کرد. لباس‌هایش را درآورد و بعد از سال‌ها، برای اولین بار، تمام بدنش را مقابل آینه دید و با صدای بلند گفت: «من خودم رو پس خواهم گرفت؛ حتی اگه مجبور باشم دوباره متولد بشم.»

به صورتش نگاه کرد؛ به پیشانی صافش که هیچ خطی بر آن ننشسته بود. به فاصله‌ی میان دو ابرویش که گرهی نداشت، دست کشید؛ فاصله‌ای که با مال برادر کوچک‌ترش فرق داشت. گره بین دو ابروی برادرش از سال‌ها اخم نشان داشت. گوشه‌های چشمانش و اطراف لبش را نگاه کرد و اثر گذر زمان را ندید. احساس کرد صورتش را با گچ قالب گرفته‌اند و بعد از سال‌ها، آن قالب را برداشته‌اند؛ قالبی که

نگذاشته زمان اثر پایش را بر آن چهره باقی بگذارد. تنها چشمانش متعلق به خودش، به آن صورت چند سال پیش، نبودند؛ چشمانی که گویا چیزهایی دیده بودند که نمی‌بایست ببینند؛ چشمانی که نمی‌شد آنها را در اقیانوس نیز شست و از خاطرات پاک‌شان کرد.

سه سال بعد، بامداد به کمک بهمن، از ایران فرار کرد. آنها برای اولین بار بعد از زندان، همدیگر را در لندن دیدند.

بهمن: «خیلی خوشحالم که می‌بینمت. به شماها خیلی سخت گذشت.»

بامداد: «هرچی بود گذشت.»

بهمن: «واقعاً گذشت؟ برای من انگار هیچی نگذشته.»

بامداد: «زندگی چه‌طور می‌گذره؟»

بهمن: «چی بگم؟ زندان ادامه داره. با این تفاوت که این‌جا دیوارها رو نمی‌شه واضح دید. باید خوب نگاه کنی تا ببینی شون. دیوار بلند تبعید گاهی منو یاد اون دیوار بلند بند چهار می‌ندازه که از پیش فقط می‌شد نوک کوه رو دید. این‌جا هم از پس دیوار بلند تبعید، می‌شه نوک آزادی رو دید. تو چی؟ تو که تازه اومدی، زندگی رو چه‌طور می‌بینی؟»

بامداد: «بهتر از زندانه. به‌خصوص این‌جا که دیگه امکان دستگیری هم وجود نداره.»

هر دو می‌خندند.

بهمن: «این چند ساله تو ایران ازدواج نکردی؟»

بامداد: «کی می‌آد زن آدم آس و پاسی مثل ما بشه؟ کار درست و حسابی که نتوستم پیدا کنم. مدام از این‌کار به اون‌کار موقت... بدون پول، توی اون جهنم، حق زندگی هم ندارم، چه برسه به ازدواج.»

بهمن: «من ازدواج کردم. دو تا بچه هم دارم.»

بامداد: «چه عالی!»

بهمن از بچه‌هایش گفت؛ از این‌که چند سال‌شان است و چه خصوصیتی دارند و بامداد متوجه شد که همه‌ی دنیای بهمن بچه‌هایش هستند.

بامداد: «بگو ببینم، با دخترعموت ازدواج کردی؟ همونی که دوستش داشتی؟»

بهمن: «نه، با اون ازدواج نکردم.»

بامداد: «چرا؟ حاضر نشد از مجاهدین دست بکشه؟»

بهمن: «مشکل این نبود. من وقتی آزاد شدم، اون چند ماه بود که آزاد شده بود. وقتی رفتم خونه‌شون، باورم نمی‌شد. توی خونه، بایکوت بود. هیچ‌کس باهاش حرف نمی‌زد.»

بامداد: «چرا؟»

بهمن: «خونواده‌ی عموم گفتن که توی زندان تواب شده بود و اونها هم به‌مرور، دیگه نمی‌رفتن ملاقاتش، چون خونواده‌ی زندانیان به اونها می‌گفتن: "به دخترتون بگین بچه‌های ما رو اذیت نکنه." خلاصه، احساس ناراحتی می‌کردن. اوایل، خونواده‌ش وقت ملاقات، به اون می‌گفتن که کاری به زندانیان دیگه نداشته باشه و علیه اونها کاری نکنند. اون هم عصبانی می‌شد و به‌شون می‌گفت شما هم ضدانقلاب شدین. خلاصه، سرتو درد نیارم... بعد از مدتی، خونواده‌ش دیگه نمی‌رفتن ملاقاتش. براش پول و لباس می‌فرستادن، ولی به دیدنش نمی‌رفتن. فقط سالی، یک بار عیدها که ملاقات حضوری داشت، مادرش می‌رفت دیدنش.»

بامداد: «ملاقات حضوری داشت؟»

بهمن: «آره. یادت رفته توابها ملاقات حضوری داشتن؟ خلاصه، بعد از چهار سال که آزاد می‌شه و می‌ره خونه‌شون، از صبح تا شب، روی سجاده نشسته بوده و نماز می‌خونده. خونواده‌ی عموم هم اصلاً مذهبی نبودن.»

بامداد: «سنش کم بود که دستگیر شد؟»

بهمن: «پونزده سالش بود که دستگیر شد و نوزده سالگی هم آزاد شد.»

بامداد: «بیچاره! ببین، یادت رفته بچه‌های توی این سن، اگه مجاهد بودن، به‌خاطر مذهبی بودن رژیم، استدلال مبارزه علیه اونو از دست می‌دادن و اگه گیر بازجویی می‌افتادن که بلد بود باهاشون بحث کنه، طرفدار رژیم می‌شدن. مسأله‌ی ضدامپریالیست بودن رژیم هم نقطه‌ضعف بخشی از چپها بود. کلاً این‌ها اون‌قدر از نظر سیاسی جوون بودن و به‌طور طبیعی جهان‌بینی‌شون به رژیم نزدیک بود که در

بحث با رژیم، قانع می‌شدن. خُب، بگو ببینم، تو باهاش حرف نزدی؟»  
بهمن: «چرا. رفتم نشستم کنارش و بهش گفتم: "یادته ما همدیگرو دوست داشتیم؟ اگه دستگیر نمی‌شدیم، باهم ازدواج می‌کردیم. بیا باهم حرف بزنیم." بهش گفتم هنوز دوستش دارم.»  
بامداد: «چی گفت؟»

بهمن: «گفت: "این حرفها کفاره داره. ما گناهکار بودیم. هم روابطمون پر از گناه بود و هم فعالیت سیاسی مون. ما علیه حکومت خدا می‌جنگیدیم. تو هنوز شیطان زیر پوسته و..." خلاصه از این حرفها...»

بامداد: «عجب! باورم نمی‌شه بیرون از زندان هم این حرفها رو زده. معلومه که واقعاً به رژیم ایمان آورده بوده. فقط به‌خاطر آزاد شدن، تواب نشده بوده.»

بهمن: «مثل آدم‌های مسخ‌شده، بهت‌زده بود. بهش گفتم: "عزیز من! تو رو شست‌وشوی مغزی داده‌ان." گفت: "آره، افکار گناه‌آلوده رو از مغزم شسته‌ان و من از این بابت، ممنونشونم. من به‌میل خودم، توی زندان، به نماز و خدای واقعی پناه بردم و منافقین رو گذاشتم کنار. حالا هم به‌خاطر ایمان درونیمه که نماز می‌خونم. حالا که توی زندان نیستم که بگن برای آزادی نماز می‌خونه." بهش گفتم: "ولی اگه دستگیر نمی‌شدی، حالا نماز نمی‌خوندی." گفت: "شاید درست بگی، ولی خوشحالم که دستگیر شدم و این دستگیری باعث شد مسلمان واقعی بشم. ممکن بود تا ابد، توی جهل و کفر و تاریکی بمونم. برای تو هم دیر نشده."»

بامداد: «عجب!»

بهمن: «آره.»

بامداد: «خیلی اذیت شدی، نه؟»

بهمن: «بالاخره ناراحت‌کننده بود. سوای علاقه‌ای که بهش داشتم، دیدن یک انسان به اون شکل، واقعاً آزاردهنده است. نمی‌دونی قبل از زندان، چه‌قدر شاد بود! حالا انگار با یک سَرنگ، خونشو از بدنش کشیده باشن... اصلاً آدم دیگه‌ای شده بود. افسردگی از وجودش می‌بارید. دلم خیلی براش سوخت.»

بامداد: «درست می‌گی. ولی چرا همه‌ی این سال‌های زندان، خانواده‌ت چیزی بهت



نگفتن؟ خونوادهت خبر نداشتن که تو اب شده؟»

بهمن: «نه، نمی‌دونستن. خونواده‌ی عموم به هیچ‌کس نگفته بودن که دخترشون تو اب شده. وقتی هم از زندان اومده بود بیرون، به هیچ‌کس نگفتن که آزاد شده. من وقتی آزاد شدم، خونواده‌م به همه گفتن که من آزاد شده‌م و همه‌ی فامیل، از جمله خونواده‌ی عموم اومدن دیدنم. وقتی سراغ اونو گرفتم، اول گفتن که هنوز توی زندانه. وقتی من گفتم: "خُب، برین دنبال کارش رو بگیرین. شما می‌تونین کمک کنین که آزاد بشه، چون اون کاره‌ای نبوده."، عموم باناراحتی منو کشید کنار و گفت: "آزاد شده، عمو!" بعد برام تعریف کرد که به هیچ‌کس نگفتن، ولی او توی زندان، تو اب شده بوده و خلاصه این‌که حالا هم از صبح تا شب، خودشو توی یک اتاق حبس کرده و نشسته سر سجاده. وقتی گفتم: "می‌خوام ببینمش."، خندید؛ هم خوشحال شد، هم گریه‌ش گرفت. گفت: "خودت می‌دونی. ولی بی‌خودی وقتت رو حروم نکن. ما اونو همون روز دستگیریش از دست دادیم و فکر نمی‌کنیم هرگز بتونیم دوباره دخترمونو به دست بیاریم."»

بامداد: «حالا چی؟ ازش خبر داری؟»

بهمن: «یک ماه بعد از این‌که دیدمش، از ایران اومدم بیرون. چند ماه بعد از اون، خونواده‌م گفتن با یک پاسدار ازدواج کرده.»

بامداد: «شوخی می‌کنی؟»

بهمن: «نه عزیزجان.»

بامداد: «حالا هنوز هم با اون یارو پاسداره زندگی می‌کنه؟»

بهمن: «آره. بچه هم داره.»

بامداد: «رابطه‌ش با خونواده‌ش چی؟ بهتر شده؟»

بهمن: «نه. سالی یکی دو بار همدیگرو می‌بینن. از نظر فرهنگی، خیلی با خونواده‌ی عموم فرق کرده. پاسداره رو هم که اصلاً ازش بدشون می‌آد، ولی مجبورن تحمل کنن و چیزی نگن.»

بامداد: «حالا چرا با یک پاسدار ازدواج کرد؟ آدم قحط بود؟»

بهمن: «من فکر می‌کنم چون توی اون خونه کسی رو نداشته و منزوی بوده، به

اولین کسی که ازش خواستگاری کرده، جواب بله رو داده.»

بامداد: «می‌دونی چه‌طوری با اون آشنا شده؟»

بهمن: «آره. بعد از یک سال توی خونه روی سجاده دولا و راست شدن، یک روز می‌ره کمیته‌ی محل و به‌شون می‌گه که دوست داره براشون کار کنه. یک مدتی می‌رفته اون‌جا. نمی‌دونم چه کاری بهش داده بودن. به‌رحال، مدت کوتاهی بعد از اون، با این پاسداره که توی همون کمیته کار می‌کرده، ازدواج می‌کنه. بعد هم مشغول خونه‌داری و بچه‌داری می‌شه.»

بامداد: «عجب!... بیچاره...»

بهمن: «نمی‌دونم می‌شه بهش گفت بیچاره یا نه. مادرم می‌گفت، به‌نظر که خوشه... اونو توی عروسی فامیل دیده بوده.»

بامداد: «نمی‌دونم خوشی چیه، ولی اگه لیخند به‌معنای خوشی‌ه، باید بگم که دروغه. چراکه توی اون فرهنگ که وقتی هم که ناراحتی، باید بخندی و خودتو شاد نشون بدی، خوشی یک‌جور ماسکه که آدم‌ها در اوج ناراحتی هم می‌زنن رو صورت‌شون. امیدوارم خونواده‌ش اونو به طرف این سرنوشت هل نداده باشن.»

بهمن: «به طرف چه سرنوشتی؟ منظورت تواب شدنه؟»

بامداد: «نه. منظورم ازدواج با یک پاسدار و زندگی کردن با ایده‌ها و سمبل‌های رژیمه. ببین، یک دختر پونزده ساله وقتی دستگیر می‌شه، بچه‌ست و خیلی طبیعیه که اونو شست‌وشوی مغزی بدن. امیدوارم بعد از زندان، خونواده‌ش با رفتارشون، اونو به سمت این زندگی که به اون تمایل داشته، سوق نداده باشن.»

بهمن: «من وقتی اونو دیدم، احساس کردم خودش دوست نداره از اتاقش بیاد بیرون و دوست نداره با اونها، یعنی پدر و مادر و خواهر و برادرهاش حرف بزنه. البته اونها هم تمایلی نشون نمی‌دادن، ولی احساس کردم خودش هم دوست نداره اونها رو ببینه.»

بامداد: «ببین، همین که می‌گی تنهایی رو دوست داشته، به‌طور واقعی، همین خودش نوعی افسردگی‌ه. او به درمان احتیاج داشته. در واقع، بایکوت‌های زندان بیرون از زندان هم ادامه پیدا کرده. خیلی طبیعیه که دچار افسردگی بشه. چه بسا از همون

توی زندان، دچار افسردگی شده بوده و بیرون هم خونواده‌ش نفهمیدن. فکر کردن دوست داره تنها باشه و صبح تا شب، بشینه رو سجاده. متوجه نشدن که این دولا و راست شدن‌های منظم تنها راه فرار اون بوده.»

بهمن: «راستش، برخورد خونواده‌ش هم طوری بود که انگار مایه‌ی شرمندگی شونه. مثل این بود که نماینده‌ی رژیم رو توی خونه‌شون نگه‌داشتن و مجبورن هرطور هست، تحملش کنن.»

بامداد: «آره، می‌فهمم. ولی مسأله‌ی اینه که اکثر خونواده‌ها از روحیات و صدماتی که زندانی خورده، خبر ندارن و فکر می‌کنن همون بچه‌ای که چند سال پیش دستگیر شده، حالا باید برگرده خونه. انتظار دارن همون آدم قبلی باشه. ولی این غیرممکنه. برای کسی که توی زندان مبارز هم بوده، غیرممکنه همون آدم قبلی باقی مونده باشه، چه برسه به کسی که شکستنش... خُردش کردن... اکثر خونواده‌ها متوجه تغییرات عزیزشون نیستن، یا اگه هم متوجه بشن، نمی‌دونن که چه‌طور باید با اون رفتار کنن. برای همین، زندانی بیش‌تر توی خودش و توهماتش فرو می‌ره و چه بسا انتقام اون‌چه رو که بر اون رفته، به‌شکل لجبازی از خونواده‌ش می‌گیره یا با پافشاری بر رفتار امروزش، می‌خواد ثابت کنه که اگه تغییر کرده و مثلاً نماز می‌خونه، به‌خاطر فشار رژیم نبوده، بلکه خودش به این نتیجه رسیده... می‌دونی؟ خیلی از زندانیان سابق از تنهایی رنج می‌برن و این درحالی‌ه که نزدیکان اون‌ها هم دوست دارن با اون‌ها رابطه داشته باشن، ولی انگار امکان‌پذیر نیست.»

بهمن: «می‌فهمم چی می‌گی. من وقتی از زندان آزاد شدم، خیلی از دوستانم اومدن سراغم، ولی من دیگه اون آدم قبلی نبودم. هیچ حرفی باهاشون نداشتم و با این‌که آدم‌های خیلی خوبی بودن و بعضی از اون‌ها تمام سال‌هایی که زندان بودم، خونواده‌م رو تنها نذاشته بودن و خیلی هم از اون‌ها ممنون بودم و هنوز هم ممنونم، ولی نتونستم رابطه‌م رو باهاشون ادامه بدم.»

## لندن

۱۳۸۰

کار امیر دیدن پناهندگانی بود که دچار ناراحتی‌های روانی بودند. روانشناسی خوانده بود و درمورد تأثیرات زندان روی خودش و دوستانش فکر می‌کرد. فکر می‌کرد زندانیان در زندان هدفی داشتند که باعث می‌شد آن شرایط را تحمل کنند و پس از آزادی، آن هدف را از دست داده‌اند. گویی هدفی که داشتند با طول مدت زندانی بودنشان تعریف می‌شد، نه با طول زندگی‌شان. دیگر کوتاه نیامدن و «مبارز» آزاد شدن، که آن را هم از آنها ربوده بودند، معنی نداشت. حالا، گاهی در این محیط جدید، همچون روحی سرگردان، در نوسان بودند. انسان بدون هدف همچون قایقی است بی‌سرنشین در دریا؛ مقصد و هدفی ندارد تا برای رسیدن به آن تلاش کند. همین باعث می‌شود خیلی از زندانیان سابق با «خاطرات زندان» زندگی کنند. هنوز نتوانسته‌اند خوشی‌ها و ناخوشی‌های دوران زندان را همچون یک مجموعه یا اجزاء یک تابلو ببینند. دوران زندان همچون مانعی نامرئی، نیرو یا دشمنی که از درون فرد او را در چنگ خود می‌گیرد، دست و پایش را می‌بندد و او را زندانی می‌کند؛ زندانی گذشته... و اگر فعالیتی هم دارد، محدود است به همان دوران. چرا انسان‌هایی که سال‌هایی از عمرشان را در زندان گذراندند، حالا کاری ندارند به این که زندان‌ها پیوسته و هنوز هم پر و خالی می‌شوند؟ گویی آن دوران، شغل‌شان «سیاست» بود و حالا آن را از دست داده‌اند و شغل دیگری دارند. بعضی‌ها حتی اخبار را هم دنبال نمی‌کنند. چه چیز باعث شد که اکثر زندانیان سابق، با آزاد شدن و بیرون آمدن از زندان، سیاست و کار سیاسی را هم در همان زندان، جا گذاشتند؟ چرا

بیش تر آنها نتوانستند دردها و زخم‌های زندان را درمان کنند؟ و گاهی می‌شنوی که زندانی سابق، بیست سال بعد از آزادی‌اش از زندان، هنوز هم شب‌ها کابوس می‌بیند. امیر در دفتر کارش نشسته بود و چند پرونده در دست داشت. یادداشت‌های آنها را نگاه می‌کرد، ولی بیش تر حواسش پیش مشکلات زندانیان سابق بود، که رئیسش آمد پرونده‌ای به او داد و از او خواست آن را بخواند.

پرونده را خواند. یادداشت‌های مشاور قبلی که هاشم را دیده بود، درمورد او، پراکنده بودند؛ گویی هاشم هیچ‌وقت همه‌ی چیزهایی را که از سر گذرانده بود و همه‌ی شکنجه‌هایش را نتوانسته بود به‌طور کامل، به زبان بیاورد.

روز بعد، قبل از دیدن آن مرد، رئیس امیر به او گفت: «می‌دونستم درمورد تأثیرات سرکوب و شکنجه تحقیق می‌کنی. فکر کردم این یکی نمونه‌ی خوبی برات باشه.»

امیر: «آره جون خودت! دیدی کس دیگه‌ای نمی‌تونه زبانش رو باز کنه و کمکش کنه، انداختیش گردن من.»

رئیس: «چه کار کنیم؟ موارد سختی رو که راحت حرف نمی‌زنن، به تو می‌دیم. قیافه‌ات رو که می‌بینن زبانشون باز می‌شه. دکترش گفته نمی‌تونه بهش کمک کنه. دادنش به ما.»

امیر رفت سراغ هاشم و مقابل او نشست. معمولاً چنین جلساتی سه‌نفره است؛ چراکه مراجعه‌کننده فارسی‌زبان نیست و به مترجم نیاز دارند. تنها وقتی که فارسی‌زبانان را می‌بیند، دو نفرند.

بعد از معرفی خودش، روبروی او نشست و نگاهش کرد.

هاشم جثه‌ای ورزیده داشت، معلوم بود کارش دفتری نیست. دستانی کارکرده و بدنی به‌ظاهر قوی داشت، با صورتی که گویی سال‌هاست خنده را ندیده و اخم‌هایی که بین دو ابرویش، شکافی عمیق ایجاد کرده بودند.

چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت.

هاشم درحالی که با انگشتان دستش بازی می‌کرد، باحالتی عصبی گفت: «علتی که منو پیش شما فرستادن اینه که نمی‌تونم بخوابم. با این که روزها، کار فیزیکی می‌کنم، اون هم ده دوازده ساعت کار و شب‌ها به‌شدت خسته‌ام، نهایتش دو ساعت خوابم

می‌بره. بی‌خوابی اعصابم رو خورد کرده؛ عصبی‌ام. گاهی هم اصلاً دوست ندارم بخوابم. وقتی هم که می‌خوابم، خوابم نمی‌بره.»

امیر: «چرا دوست نداری بخوابی؟»

هاشم: «به‌خاطر کابوس‌های تکراری که دارم، ترجیح می‌دم نخوابم.»

امیر: «چه کابوسی؟»

هاشم: «فقط یک کابوس نیست. چند تا کابوسن که مدام می‌آن سراغم.»

امیر: «می‌توننی یکیش رو برام بگی؟»

هاشم مکثی کرد. بعد لبانش باز شدند که سخن بگویند، ولی نتوانست حرفی بزند. ناامیدی از صورتش می‌بارید.

امیر: «اگه اذیت می‌شی نگو، ولی اگه من ندونم از چه کابوسی رنج می‌بری، چه‌طور می‌تونم کمکت کنم؟»

هاشم: «می‌گم، ولی...»

دوباره ساکت شد.

امیر: «گفتی روزی ده دوازده ساعت کار می‌کنی. اگه روز کار نکنی چی؟ یا کارت سبک‌تر باشه، بهتر خوابت نمی‌بره؟ خستگی مانع از خوابیدن نمی‌شه؟»

هاشم باصدایی که گویی از ته چاه درمی‌آمد، گفت: «در اون صورت، شب اصلاً نمی‌تونم بخوابم؛ حتی یک ساعت هم خوابم نمی‌بره. بعد، اگه روز کار نکنم، چی کار کنم؟ فکر کردن دیوونه‌م می‌کنه.»

امیر به یاد یکی از دوستانش افتاد که با او زندان بود و شکنجه شد. حالا در یکی از کشورهای اروپایی زندگی می‌کرد. روزها، کار سخت و توانفرسا انجام می‌داد تا شبها بتواند بخوابد. پزشکش به او گفته بود نباید کار کند. ولی او گوش نمی‌کرد. می‌گفت: «اگه کار نکنم و تنم خسته نشه، شب نمی‌تونم بخوابم.» آن دوست و دوستان دیگرش که با او زندان بودند، هنوز از کابوس دستگیری و اعدام و انتظار شکنجه رنج می‌بردند. امیر غرق در افکارش بود، درحالی‌که هاشم مقابله‌ش نشسته بود و در سکوت، کابوس‌هایش را مرور می‌کرد.

هاشم آرام و افسرده، با چشمانی پر درد، ادامه داد: «همسر و بچه‌م رو فرستادم

ایران. نه من تحمل اونها رو داشتم، نه اونها تحمل منو. پیش پدر و مادر همسرم زندگی می‌کنن. براشون پول می‌فرستم تا زندگی خوبی اونجا داشته باشن.»

امیر: «تنهایی اذیت نمی‌کنه؟»

هاشم: «چرا، ولی وقتی می‌آن، چند روز اول، می‌تونم تحملشون کنم. اما بعد، ترجیح می‌دم تنها باشم.»

امیر: «وقتی هستن، کابوس بیش‌تر داری؟»

هاشم: «نمی‌دونم. همیشه کابوس دارم.»

امیر: «کابوس‌ها چی هستن؟»

هاشم باصدایی که گویی در خواب حرف می‌زند، یا صدای خودش نیست، درحالی‌که چشمانش حالتی شیشه‌ای و بی‌حس پیدا کرده بودند، گفت: «خیلی وقت‌ها، از پنجره پرت می‌شم بیرون، وسط زمین و هوا دست و پا می‌زنم. یا توی یک جای تنگ، گیر کرده‌م و دارم خفه می‌شم. یا وسط زمین و آسمون مونده‌م و به زمین نمی‌رسم؛ یعنی نمی‌خوام برسم. تقلا می‌کنم که نرسم. ترس از مرگ که انگار با رسیدن به زمین، می‌آد سراغم، اون قدر توی خواب قویه که خودم هم باورم نمی‌شه. گاهی توی روز فکر می‌کنم من که این قدر از مرگ نمی‌ترسم. پس چرا کابوسش این قدر برام ترسناکه؟»

امیر: «ایران که بودی دستگیر شدی واز پنجره پرت کردن بیرون؟»

هاشم: «آره. ولی بعضی کابوس‌ها از این هم بدترن...»

امیر: «اونها دیگه چه کابوس‌هایی هستن که از این هم بدترن؟»

هاشم باصدایی که گویی بازهم از ته چاه درمی‌آمد و دیگر هیچ انرژی‌ای نداشت، ادامه داد: «آدم‌هایی رو ریخته‌ان روی هم و من و عده‌ای دیگه داریم دست و پای یکی یکی اونها رو می‌گیریم، بلندشون می‌کنیم و می‌ندازیمشون تو کامیون. تا یکی رو بلند می‌کنم، صدای ضعیف ناله‌ش بلند می‌شه. دست‌های اون یکی رو که می‌گیرم تا بلندش کنم، حس می‌کنم انگشتاش گرمه و دست‌هامو سفت می‌گیره. درحالی‌که دارم پرتش می‌کنم توی کامیون، به‌سختی دست‌هام رو از توی دستاش می‌کشم بیرون. می‌خواهم دست‌های اون یکی رو بگیرم بلندش کنم که انگشت‌های دستش تکون

می خوره. به مرد دیگه‌ای که پاهای اونو گرفته، می گم بیا جامونو عوض کنیم. من می رم که پاهاشو بلند کنم، می بینم اون مرده هم نمی تونه دست‌های اونو از دست‌های یکی دیگه که افتاده کنارش، جدا کنه. می رم کمکش. درحالی که دست‌هام می لرزن و زبونم خشک شده، بهش کمک می کنم که دو نفر رو که دست‌های همدیگه رو طوری محکم گرفته‌ن که انگار به هم قفل شده‌ن، از هم جدا کنیم. داریم زور می زنیم که اون دو نفر با دست‌های آزادشون، سر منو می گیرن و می کشن طرف خودشون... از شدت تنگی نفس، از خواب بیدار می شم؛ خیس عرق و یخ زده بیدار می شم و می بینم که دارم می لرزم...»

امیر احساس می کند رنگش می پرد. این صحنه برایش آشناست؛ هرچند هیچ‌گاه آن را ندیده است. یاد دوستانی می افتد که آنها را از دست داده است. هاشم همچنان دارد حرف می زند، ولی امیر صدایش را نمی شنود.

به خودش می آید. متوجه می شود که هاشم ساکت، زل زده به زمین. امیر عذرخواهی می کند و از اتاق می رود بیرون. از کنار رئیسش می گذرد و خودش را به دستشویی می رساند. آبی به سر و صورت خود می زند و چند جرعه‌ای آب می نوشد. یک دستش را گرفته به دیوار و با دست دیگرش، پیشانی‌اش را می مالد. صحنه‌های شب آخر از جلوی چشمش می گذرند؛ آن قدر نزدیک و واقعی‌اند که انگار همین دیروز بوده. مدت‌ها بود که صحنه‌های آن شب تا این حد زنده و واقعی به نظرش نیامده بودند. با صدای رئیسش که مدتی نظاره‌گر او بوده، به خودش می آید.

رئیس با صدایی نگران می پرسد: «بفرستمش بره؟»

امیر با دردی ناشناس در تمام وجودش و با صدایی گنگ می گوید: «نه.»

رئیس: «ولی تو انگار حالت خوب نیست. بهتره دیگه ادامه ندی. حداقل برای امروز تمومش کن.»

امیر درحالی که سعی می کند چشمش به چشم رئیس نیفتد، پیشانی‌اش را می مالد و می گوید: «نه، می تونم ادامه بدم.»

رئیس: «فکر می کنم اشتباه کردم اونو دادم به تو. ولی راستش، فکر کردم فقط این تویی که می تونی بهش کمک کنی.»



امیر: «مهم نیست. سعی خودمو می‌کنم.»  
رئیس: «آره، سعی خودتو بکن، ولی سلامتی خودت مهمتره.»  
امیر سرش را تکان می‌دهد و او را ترک می‌کند. به اتاق برمی‌گردد و هاشم را می‌بیند، همان‌طور نشسته روی صندلی و خیره شده به زمین.  
امیر: «فعالیت ضدرژیم داشتی؟»  
هاشم: «فعالیت نه، ولی چیزهایی رو که دیده بودم به دیگران گفتم.»  
امیر: «چی دیده بودی؟»

هاشم این بار، باصدایی کمی زنده‌تر، نه به‌افسردگی لحظات پیش، ادامه داد:  
«زندانبان زندان عادی‌ها بودم. مشکلی هم نداشتم. نه این‌که کارمو دوست داشتم، نه... ولی بالاخره کار دیگه‌ی پیدا نکرده بودم. فقیر بودیم، نتونستم درس بخونم. برای همین، کار زندانبانی رو قبول کردم. سال ۶۷، چند سال بود که اون‌جا کار می‌کردم. تا این‌که یک روز اومدن گفتن به چند نفر احتیاج دارن که برن اوین، نعش ضدانقلاب و جاسوس‌های صدام رو جمع کنن. اولش نمی‌خواستم برم. گفتن پول خوبی می‌دن، ولی نباید به کسی بگیم که چی دیدیم و چه کردیم. گفتن ضدانقلابیونی رو که از عراق به ایران حمله کرده‌ن و دستگیر شده‌ن، برده‌ن اوین و اعدامشون کرده‌ن. حالا چند نفر رو می‌خوان که برن کمک، برای جمع کردن نعش‌ها و بار کردن توی کامیون و خلاصه، خاک کردن... یک حاج‌آقایی اومده بود، می‌گفت: "ثواب داره، برین به برادرها کمک کنین، جاتونو تو بهشت تضمین می‌کنین." و از این حرف‌ها... می‌گفت: "ما ضدانقلاب رو شکست دادیم و حالا همه باید کمک کنن." من هم باور کردم. پول خوبی هم برای همون چند ساعت کار می‌دادن. رفتم. غروب بود. تعداد زیادی بودیم. اون‌ها رو نمی‌شناختم. یکی دست‌ها و یکی پاهای کشته‌شده‌ها رو می‌گرفت و می‌انداختیمشون توی کامیون. چند بار، حالت تهوع بهم دست داد و یک بار هم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم؛ رفتم بیرون، بالا آوردم. تا اون‌وقت، اون‌قدر مُرده یک‌جا ندیده بودم. بعضی‌ها حتی هنوز جون داشتن... از حرکت انگشت یا دست‌شون پیدا بود زنده‌ن. تن بعضی‌هاشون هنوز گرم بود. صدای ناله‌ی ضعیف بعضی‌ها شنیده می‌شد... غروب بود که داشتیم اون‌ها رو می‌ریختیم توی کامیون... غروب وحشتناکی

بود...»

ساکت شد.

امیر نگاهش می‌کرد. برای اولین بار بود که در کارش، به شدت احساس ناراحتی می‌کرد، ولی کوشید ناراحتی‌اش را نشان ندهد. خوشحال بود که هاشم درمورد او، هیچ چیز نمی‌داند؛ نمی‌داند که امیر هم زندان بوده. خوشحال بود که او نمی‌داند آن اجسادى که جمع کرده، چه بسا دوستان امیر بوده‌اند. با این که احساس می‌کرد حالت تهوع بهش دست داده، وضعیت او که ساکت، زمین را نگاه می‌کرد، برایش جالب بود. هیچ‌گاه به این قضیه فکر نکرده بود که زندانبانان و شکنجه‌گران نیز ممکن است احساس داشته باشند و امکان دارد روزی، از کاری که کرده‌اند، دچار دلپره و پشیمانی شوند.

باصدايي که سعی می‌کرد نلرزد، پرسید: «چی باعث شد که دستگیرت کنن و شکنجه‌ت بدن، یا از پنجره پرتت کنن بیرون؟»

هاشم: «چیزهایی رو که دیده بودم، به دیگران گفتم... درمورد همون نعش‌هایی که سال ۶۷، جمع کرده بودم...»

امیر درحالی که سعی می‌کرد حالت عصبی‌اش را کنترل کند، پرسید: «خُب، چی باعث شد که درمورد اون صحنه‌هایی که دیده بودی و کاری که کرده بودی، به دیگران بگی که به گوش اونها برسه؟»

هاشم: «بعد از اون چند شب نعش جمع کردن، کار زندانبانیم رو انجام می‌دادم. ولی همون چند بار نعش جمع کردن زندگیمو تا حدودی به هم ریخت. شب‌ها، خوابشو می‌دیدم. به خصوص بعد از اون که خبر رسید پسرخاله‌ام که زندان بود، اعدام شده. حکم داشت و حکمش تموم شده بود. خاله‌ام می‌گفت به زودی آزاد می‌شه. یک شب که رفتم خونه، مادرم رو دیدم داره گریه می‌کنه. پرسیدم: "چی شده؟" گفت: "جواد رو اعدام کرده‌ن." گفتم: "چرا؟" گفت: "بدون دلیل... خیلی از زندانیان رو اعدام کرده‌ن." پرسیدم: "کی؟ کجا؟" گفت که اوین بوده و از چند ماه گذشته، هیچ‌یک از زندانیان ملاقات نداشته‌ن و تازه امروز خاله رفته بوده ملاقات که ساک وسایل جواد رو داده‌ن دستش. حدود یک ماهی از اون شب‌هایی که ما رو برده بودن

برای جمع کردن نعش‌ها، می‌گذشت...»

امیر به این فکر می‌کرد که آیا این فرد، تحت تأثیر سرکوبی که شده، یا شاهد سرکوب دیگران بوده، به این روز افتاده است؟ درحالی‌که به حرف‌های هاشم گوش می‌داد، فکر می‌کرد که چه‌طور می‌تواند به او کمک کند؟ آیا همان پیشنهادهایی را که به شکنجه‌شدگان می‌کرد تا بتوانند از دردهای‌شان کم کنند، می‌توانست به او هم بکند؟ به آنها می‌گفت که اگر می‌خواهند از ناراحتی روحی خلاص شوند، بهتر است برای بهبود شرایط زندگی مبارزه کنند؛ شرایطی که خود آنها هم در آن ذینفع‌اند. فعالیت سیاسی و تلاش برای تغییر شرایطی که آنها را دچار ناراحتی کرده، بهترین راه‌حل برون‌رفت از آن ناراحتی‌هاست. هرچند او اجازه نداشت چنین راه‌حلی در مقابل مراجعه‌کنندگان بگذارد، ولی به رئیسش گفته بود که این‌کار را می‌کند و دلیل آن‌که مراجعه‌کنندگان به او بعد از مدتی حال‌شان بهتر می‌شود و می‌روند سراغ کار و زندگی‌شان و دیگر به آن‌جا نمی‌آیند، همین از سرگیری فعالیت سیاسی است. حالا فکر می‌کرد آیا باید به این مرد هم که بخشی از آن نظام سرکوب بوده، بگوید: «برو مبارزه کن!»؟ این آدم به‌واسطه‌ی بودنش در آن دستگاه سرکوب، زندگی‌اش را گذرانده و توسط همان دستگاه خُرد شده است. حالا، آیا می‌تواند به او بگوید: «برو با همون دستگاهی که خودت هم پیچ و مهره‌ش بودی، مبارزه کن!»؟

ممکن است چنین چیزی اصلاً در مخیله‌ی او هم ننگد.

فرزاد به امیر زنگ می‌زند.

امیر: «چیه؟ انگار سرحال نیستی.»

فرزاد: «نه بابا... اون قدرها هم بد نیستم. دو هفته پیش، رفته بودم کنگره‌ی رفقا...»

دعوت‌م کرده بودن.»

امیر: «جدّی؟ تعریف کن ببینم چه‌طور بود؟»

فرزاد: «چی بگم؟ هم چیزهای خوب داشت، هم لحظات ناراحت‌کننده. بودن با

اون همه آدمی که مدافع آزادی و برابری همه‌ی انسان‌ها هستن، جالبه. ولی به‌هرحال،

هرجا بری، تنگ‌نظری هم می‌بینی.»

امیر: «خوبی‌هاش رو بذار برای خودت، از بدی‌هاش برام بگو.»

فرزاد: «ببین، یک روز، یکی از اونها بعد از سخنرانی تهییجی‌ش، رو کرد به حاضرین

و گفت: "اگه عضو نیستین، همین امروز، همین الان، عضو بشین... منتظر چی

هستین؟ اگه می‌خواین مبارزه کنین، این گوی و این هم میدان! بیاین وسط میدون

مبارزه...» خلاصه، سخنرانیش که تموم شد، حاضرین بلند شدن برای تنفس برن

بیرون. من هم داشتم می‌رفتم طرف در، که وسط سالن، با یک جمعیت پونزده بیست

نفری روبرو شدم. منو دوره کرده بودن و باصدای بلند می‌گفتن: "عضو شو! عضو شو!"

جلوی اونها شهاب رو دیدم...»

امیر: «کدوم شهاب؟»

فرزاد: «همون که توی زندان، نتونست شکنجه رو تحمل کنه و همکاری فرهنگی

می‌کرد... توی تئاترهاشون بازی می‌کرد...»

امیر: «اون عضوه؟»

فرزاد: «آره... بلافاصله که از ایران اومد بیرون، مشغول فعالیت سیاسی شد. من مشکلی با عضو شدن و فعالیت سیاسیش ندارم، ولی این که به من هم بگه که بیا عضو شو، خیلی برام گرون تموم شد. پسرش هم وایستاده بود کنارش و همراه تعدادی دیگه، با خنده، دست‌هاشونو تکون می‌دادن و شعار می‌دادن که: "عضو شو! عضو شو!" اون صحنه به قدری حالمو خراب کرد که تنها کاری که تونستم بکنم، این بود که به‌زور، راهی از وسط اونها باز کنم و فرار کنم طرف دستشویی...»

امیر: «حالا چرا این قدر ناراحت کرد؟»

فرزاد: «می‌دونی؟ صحنه شبیه همون محاصره‌های تواب‌ها بود. یادته وقتی ما رو به‌زور می‌بردن حسینیه، گاهی تواب‌ها محاصره‌مون می‌کردن و شعار می‌دادن: "مرگ بر محارب! مرگ بر ضدانقلاب!"»

امیر: «خُب، حالا این‌ها چرا این کارو کردن؟ تو که از همون اول که از ایران اومدی بیرون، داری توی اون جنبش کار می‌کنی!»

فرزاد: «کورن، اینو نمی‌بینن... تنها چیزی که براشون مهمه، عضو بودن یا عضو نبودنه. این که چی کار می‌کنی، اصلاً براشون مهم نیست. اعضای دارن که هیچ کاری نمی‌کنن... به اصطلاح، سیاهی‌لشکرن. اونها رو صد بار به من ترجیح می‌دن.»

امیر: «پس حالتو حسابی گرفتن؟»

فرزاد: «آره. اون شب تا صبح نتونستم بخوابم. از یک طرف، به خودم فحش می‌دادم که چرا اصلاً رفتم، از طرف دیگه، به خودم می‌گفتم که خوبه که رفتم و سکتاریسم‌شونو دیدم.»

امیر: «دیدن شهاب هم حتماً خیلی ناراحت کرد؟»

فرزاد: «آره. خیلی.»

امیر: «چرا؟ فکر می‌کنی اگه توی زندان مقاومت کرده بود، بیش‌تر از حالا حقانیت داشت که سکتاریست باشه؟ یا از تو بخواد به جریانش بییوندی؟ یعنی اون به‌اندازه‌ی کسی که شکنجه رو تحمل کرده، حق نداره فالانژ باشه؟»

فرزاد: «نمی‌دونم، نمی‌دونم چرا دیدن اون بیش‌تر از بقیه ناراحتم کرد. شاید هنوز

برای خودم جا نیفتاده که همه‌ی آدم‌ها توانشون برابر نیست و طبیعیه که بعضی‌ها زیر فشار کوتاه بیان. خلاصه، این‌طوری بود دیگه... البته بحث‌های جالبی هم بود، ولی در مجموع، بهم سخت گذشت.»

امیر: «یاد برنامه‌ای افتادم که سال پیش، یکی از دوستانم گفت دارن و من هم از روی کنجکاوی، رفتم و حسابی حالم گرفته شد.»  
فرزاد: «چه برنامه‌ای؟»

امیر: «جشن سالگرد تشکیلاتشون بود. اول، وقتی صمیمیت‌شونو دیدم، احساس کردم کاش من هم عضو بودم و روابط صمیمانه‌ی اونها را داشتم! برای اولین بار، بیش‌تر از اون که بحث و سخنرانی باشه، رقص بود و شادی... جمع‌های چندنفره و خنده‌هاشون منو هم به شوق آورد. کم‌کم مشروب عده‌ای رو سرمست کرد. بعد از سخنرانی کوتاه یکی از مسؤلین، تعدادی از بین جمعیت بلند شدن و شعار "زنده‌باد!" دادن. طرز شعار دادن اونها حسابی پکرم کرد.»

فرزاد: «مگه چه‌طوری بود؟ چه‌طوری شعار می‌دادن؟»

امیر: «کاش بودی و می‌دید... توضیحش راحت نیست. هرکدوم از دیگری سبقت می‌گرفت که "زنده‌باد"ش بلندتر باشه. یک لحظه، گوشهامو گرفتم و نگاه‌شون کردم. به خودم گفتم: فرض کن اونها رو نمی‌شناسی... یاد اون سال‌ها افتادم؛ قبل از این‌که شعارهای "زنده‌باد!" به "مُرده‌باد!" تبدیل بشن... اون صحنه‌ها رو زیاد دیده بودم. بعد از خودم پرسیدم: "کسی که شعارها رو نشنوه و اونها رو شناسه و تنها تصویر این رفتارشونو ببینه، چه‌طور می‌تونه مطمئن باشه که اینها حزب‌اللهی نیستن؟" بعد از این‌که چنین فکری به ذهنم رسید، عصبی شدم. از خودم به‌خاطر مقایسه‌ای که توی ذهنم کرده بودم و از اون جمع، بدم اومد. احساس کردم سنت‌ها یکی‌ان؛ حتی وقتی دو جریان مقابل همدیگه وایستادن.»

فرزاد: «کار، زیاد و راه، درازه... متأسفانه، هرکس دلش به "زنده‌باد!" "مُرده‌باد"ی خوشه... تازه، اینها بخشی از باسوادترین‌های اون جامعه‌ان که جانشونو برای بهتر کردن وضعیت انسان‌ها، گذاشته‌ن کف دستشون.»

امیر: «چه باید کرد؟ چه‌طور می‌شه سنت‌های مبارزاتی - انسانی ایجاد کرد؟»

فرزاد: «می‌دونی؟ گاهی در انقلاب، آدم‌ها اون قدر سریع تغییر می‌کنن که در زمان اختناق، سال‌ها باید بگذره تا یک صدم اون تغییر درشون ایجاد بشه. یادته انقلاب روی هریک از ما چه تأثیرات زیادی داشت؟ خودت یک بار می‌گفتی شاید اگه انقلاب نمی‌شد، تو هم هیچ‌وقت به توان خودت پی نمی‌بردی و خونه رو ترک نمی‌کردی. شاید همه‌ی ما دوباره به پروسه‌ای مثل سال‌های ۵۷ تا ۵۹ احتیاج داریم که می‌شد تا حدودی راحت حرف زد و نوشت؛ شرایطی که بشه خودمونو با ایجاد ارتباط با جنبش‌های مردمی، صیقل بدیم؛ یاد بگیریم؛ یاد بدیم و رشد کنیم... اون دوره که مردم بلند شدن و انقلاب کردن، ما خام بودیم؛ از نظر سیاسی جوون بودیم و آرمان‌خواه. برای همین، یک مشت آخوند انقلاب مردمو دزدیدن. بعد هم اسمشو گذاشتن: انقلاب اسلامی!»

امیر: «آره، با آرمان‌خواهی نمی‌شه مردم تسلیم‌شده رو از خواب بیدار کرد و ما اون زمان، آرمان‌خواه بودیم و از ضرورت تحولات عمده در ایران، درک درستی نداشتیم. تعداد کمی از فعالین بودن که واقعیت رو اون‌طور که بود می‌دیدن، ولی اون‌ها هم تعدادشون اون قدر کم بود و بدون امکانات بودن که صدایشون به جامعه نرسید.»

لندن

۱۳۸۲

بامداد بعد از آن صحنه‌ی دیدار بهرام، برادر بهرامی که اعدام شده بود، تا چند روز نتوانست به کارش برگردد. همکاری‌اش کلاس‌های او را می‌چرخاند.

نمی‌دانست چه کند. به کی بگوید چه احساساتی دارند از درون او را می‌خورند. گویی از رسیدن به روز سه‌شنبه می‌ترسید. گویی از روبرو شدن با بهرام نوجوان می‌ترسید. نه، نمی‌ترسید، نگران بود. خودش هم نمی‌دانست نگران چیست. نگران یادآوری دوستی‌اش با بهرام بود؟

بالاخره تصمیم گرفت از بهمن درمورد این بهرام نوجوان بپرسد تا مطمئن شود ذهنی‌گرایی نکرده و واقعاً خویشاوند آن بهرام است. زنگ زد به بهمن.

بهمن: «بفرمایین.»

بامداد: «سلام، بهمن جان! چه‌طوری؟»

بهمن: «به‌به، چه عجب بامداد جون! هوای ما کردی. چی شده؟ معلومه امروز آفتاب از پس کون ملا درنیومده، وگرنه تو حال ما رو نمی‌پرسیدی.»

بامداد: «حالا اذیت نکن. چه‌طوری؟»

بهمن: «حالا که تو زنگ زدی، خیلی خوبم. تو چه‌طوری، آقا معلم؟»

بامداد: «ای... زنده‌م.»

بهمن: «عجب! فقط زنده‌ی؟ اینو که همه هستن. بقیه‌ش چی؟ لذت هم می‌بری از

زندگی یا نه؟»

بامداد: «دروغ چرا، نه.»



بهمن: «چرا؟ چی شده؟»

بامداد: «چیز خاصی نشده. کلاً وضع دنیا رو می بینی دیگه.»

بهمن: «وضع دنیا همیشه به همین گُهی بوده. قبلاً جنایاتشون رو از صفحه‌ی تلویزیون نشونمون نمی‌دادن، حالا از ترس این که تلویزیون رقیب نشون بده، همه نشون می‌دن که دمکراسی رو رعایت کرده باشن.»

بامداد: «راست می‌گی. خُب، چه خبر؟»

بهمن: «خبر خاصی که تو ندونی، فکر نکنم داشته باشم. خودت چه خبر؟»

بامداد: «راستی، از خونواده‌ی بهرام خبر داری؟»

بهمن: «آره. چه‌طور مگه؟»

بامداد: «هفته‌ی پیش، شاگردی داشتم که کپی بهرام بود. وقتی اسمش رو پرسیدم، با لهجه‌ی اسکاتلندی گفت: بایرام.»

بهمن: «خُب! خُب! داداشه دیگه. وقتی بهرام اعدام شد، مادرش حامله بود. خبر اعدام بهرام رو بعد از زایمان بهش دادن. تا اون موقع نداشتن بفهمه. بهش گفتن ملاقات‌ها همچنان قطعه. پدرش می‌دونست، ولی نداشت اون بفهمه. خلاصه، بعد از تولد بچه، اسمش رو گذاشتن بهرام. بهرام اومده رقص یاد بگیره؟»

بامداد: «آره. تو می‌بینیشون؟»

بهمن: «آره. چند سال پیش که برای اولین بار اومده بودن خونه‌م، بهت گفتم، نیومدی. بعدش، هم یک بار دیگه درموردشون حرف زدم. ولی احساس کردم به‌هر دلیلی دوست نداری ببینیشون. برای همین، دیگه چیزی درموردشون بهت نگفتم.»

بامداد: «راستش، دیدن کسانی که مربوط به زندان می‌شن، برام راحت نبوده و نیست.»

بهمن: «می‌فهمم. از دیدن بهرام چه احساسی پیدا کردی؟»

بامداد: «نپرس.»

بهمن: «هرچی تو بگی... نوکرتم. اگه یک وقت دوست داشتی اونها رو ببینی، بگو که وقتی می‌آن خونه‌ی من، یا من می‌رم خونه‌شون، با تو هم قرار بذارم. اونا همیشه سراغت رو می‌گیرن.»

بامداد: «باشه. یک وقت قرار می‌ذاریم. دوست دارم ببینمشون.»  
بعد از شنیدن حرف‌های بهمن، احساس می‌کند راحت‌تر می‌تواند با بهرام نوجوان روبرو شود. با این حال، روز سه‌شنبه که می‌رسد، احساس خوبی ندارد.  
همسرش آرزو به او می‌گوید: «رنگت پریده. حالت خوبه؟»  
بامداد: «آره، خوبم.»

بامداد خودش را مجبور می‌کند به کلاسش برود. از راهرو، درون کلاس را نگاه می‌کند. شاگردانش دارند تمرینات هفته‌ی پیش را مرور می‌کنند. بهرام را می‌بیند. احساس سنگینی می‌کند. دلش می‌خواهد برود بخوابد. با آن احساسات مبارزه می‌کند. وارد کلاس می‌شود. می‌رود طرف بهرام، با او دست می‌دهد و در مقابل تعجب او می‌گوید: «فارسی بلدی؟»  
بهرام: «بله.»

بامداد: «من خونواده‌ت رو می‌شناسم. به مامان و بابات سلام برسون. بگو بامداد سلام رسوند.»  
بهرام: «باشه، حتماً آقا.»

بامداد موسیقی را تغییر می‌دهد و تمرینات را شروع می‌کند. گاهی بهرام را نگاه می‌کند. درحالی‌که حرکات جدیدی را درس می‌دهد، ناخودآگاه، راه‌رفتن و حرکات بهرام را با آن بهرامی که می‌شناخته، مقایسه می‌کند. شباهت‌های زیادی بین دو برادری که یکدیگر را ندیده‌اند، می‌بیند. گاهی احساس می‌کند دوست دارد از کلاس فرار کند، چراکه مزه‌ی تلخ آن شب آخر را هنوز در دهانش احساس می‌کند. ولی با احساساتش مبارزه می‌کند. می‌داند که اگر این رودرویی را تحمل کند، دیگر روبرو شدن با آنها برایش خیلی سخت نخواهد بود.

به‌مرور زمان، نه تنها کلاس روزهای سه‌شنبه برای بامداد قابل تحمل شد، بلکه بعد از مدتی، آن روز مهم‌ترین روز هفته‌اش شد و به دیدن بهرام سخت عادت کرد. آن بهرامی را که از دست داده بود، در این بهرام پیدا می‌کرد.

ترم تمام شد و یک ماه تعطیلی تا ترم بعدی و ندیدن بهرام، برای بامداد زیاد بود. به بهمن زنگ زد و از او خواست تا ترتیبی بدهد که خانواده‌ی بهرام را ببیند. ترجیح

می‌داد بار اول، دور از چشم آرزو و خارج از خانه‌ی خودش، آنها را ببیند. از چگونگی بروز احساسات خودش مطمئن نبود. بهمن خانواده‌ی بهرام را دعوت کرد و به بامداد هم گفت که برود.

بامداد زودتر رفت تا هم آمادگی بیش‌تری برای روبرو شدن با آنها داشته باشد، هم این‌که نتواند آن دیدار را به هم بزند.

آنها که آمدند، چند لحظه‌ی اول، پدر و مادر بهرام بغض‌آلود، او را بغل کردند. بعد اشک‌شان را پاک کردند و از دیدن او ابراز خوشحالی کردند. بامداد سعی کرد بغضش را بخورد. به نظرش آمد که پدر و مادر بهرام خیلی بیش‌تر از پانزده سالی که آنها را ندیده، پیر شده‌اند. هنگام آخرین ملاقاتی بهرام، خانواده‌های‌شان باهم آمده بودند و بامداد و بهرام هم در دو کابین کنار همدیگر، منتظر آنها بودند و خانواده‌های یکدیگر را دیدند و با آنها احوالپرسی کردند.

ساعات اولیه‌ی دیدار بار عاطفی بالایی هم برای بامداد داشت، هم برای پدر و مادر بهرام. ولی به مرور، رابطه عادی و از شدت هیجانات کاسته شد. فضا برای همه‌ی آنها قابل تحمل شد. بامداد فکر کرد حتما دیدارهای بعدی‌اش با آنها تا آن حد احساسی نخواهد بود. نه تنها بروز احساسات تا آن حد برایش سخت بود، بلکه به خاطر حساس بودن بیش از اندازه، دوست نداشت وارد روابط تا آن حد عاطفی شود. چنین روابطی برایش آزاردهنده بود. ولی فکر می‌کرد به مرور زمان، از شدت عاطفی بودن آنها کاسته و برایش قابل تحمل‌تر خواهد شد. از آن جاکه خانواده‌ی بهرام را همیشه دوست داشت و حالا این بهرام نوجوان نیز داشت درد از دست دادن رفیقش را برایش قابل تحمل‌تر می‌کرد، فکر کرد باید سختی اولیه‌ی وارد رابطه شدن را بپذیرد.

پدر بهرام: «بعد از خبر بهرام، بدجوری زمین خوردیم. سال‌ها طول کشید تا تونستیم دوباره سر پا بلند بشیم.»

مادر بهرام: «نداشتیم بچه‌ها بفهمن. فکر کردیم بهتره بذاریم بزرگ که شدن، بهشون بگیم. همه‌ی عکس‌های بهرام رو جمع کردیم و در آلبومی جداگانه پنهان کردیم.»

بامداد: «وقتی بزرگ شدن، بهشون می‌گین. شاید این‌طوری کم‌تر اذیت بشن.»

مادر بهرام: «آره. قراره وقتی هجده سالشون شد، به شون بگیریم. فکر می‌کنم اونها هم حق دارن بدونن که چرا اسم شون بهرام و بامداده.»

بعد از مدتی دور هم نشستند و غذا خوردند و درد دل کردن، بهمن از موضوع‌ها و اتفاقات خنده‌دار زندان گفت و بامداد یکبارہ آن شوخ‌طبعی دوره‌ی زندانش را پیدا کرد و با تعریف‌هایش، پدر و مادر بهرام را خندانند. پدر و مادر بهرام از خودشان، از دوستان دیگر بهرام و از زندانیان دیگری که می‌شناختند گفتند.

مادر بهرام سنگی را که از نخ‌آویزان بود، از کیفش بیرون آورد و رو به بامداد گفت: «اینو که فراموش نکرده‌ین؟»

بامداد سنگ را نگاه کرد. همان کله‌سنگی بود که خودش در آن سال‌های تنهایی، در سلول، برای بهرام درست کرده بود. همان کله‌سنگی که خیلی دوستش داشت و تمام آن سال‌ها فکر کرده بود که همراه بهرام در گورستان خاوران زیر خاک دفن شده است. بامداد غرق فکر بود که با صدای پدر بهرام به خودش آمد:

«بهرام را وقتی در صف اعدام قرار می‌دهن، اونو از گردنش درمی‌آره و می‌ده به یکی از زندانیانی که در صف دیگه بوده تا اونو به دست ما برسونه. اون زندانی هم اونو قایم می‌کنه و با خودش می‌آره بیرون و می‌ده به ما.»

مادر بهرام: «البته ما می‌دونیم که شما اینو برای بهرام درست کردین. یک بار، در ملاقاتش اونو به ما نشون داد و گفت که شما توی سلول، اونو برایش درست کردین. حالا هم بهتره خودتون اونو بردارین. کار دست خودتونه. باید خیلی براتون ارزش داشته باشه.»

بامداد کله‌سنگی را از دست مادر بهرام گرفت و با انگشتانش آن را لمس کرد. فکر کرد بهرام آن را با خودش نبرد. بامداد آن سنگ سیاه را در انفرادی درست کرده بود. از یک سنگ سیاه، کله‌ی آدمی را تراشیده بود که از یک طرف، شبیه صورت زن بود و از طرف دیگه، شبیه صورت مرد. ابتدا، آگاهانه این کار را نکرده بود، ولی وقتی متوجه شد این‌طوری شده، خرابش نکرد و به آن علاقمند شد. گویی هم‌صحبت روزهای تنهایی‌اش بود. گویی کله‌ی دو تا آدم بود. گاهی که به آن نگاه می‌کرد، بیش‌تر از دو انسان در آن می‌دید؛ گویی دو چهره‌ای بودن آن تکه سنگ ویژگی خاصی به آن

می‌داد. درحالی‌که به سنگی که سال‌ها پیش درست کرده بود و حالا در دستش بود نگاه می‌کرد، یاد آن روزهای تنهایی در سلول افتاد.

با صدای بهرام و برادرش بامداد که از حیاط آمده بودند داخل اتاق، به خودش آمد و متوجه شد که چند دقیقه‌ای است محو آن سنگ شده و پدر و مادر بهرام نیز او را نگاه می‌کنند. سنگ را به مادر بهرام پس داد.

بامداد: «نه، باشه پیش شما. من اونو برای بهرام درست کردم و اون هم برای شما فرستادش. پس مال شماست.»

مادر بهرام: «مطمئنید؟ راستش، همه این سال‌ها، به دیوار اتاق‌مان آویزان بوده و هر روز صبح، نگاهش می‌کنم؛ انگار یادگاری از بهرام.»

بامداد: «همین‌طوره که می‌گین... یادگاری از بهرام.»

## آبشار نیاگارا

تابستان ۱۳۸۳

امیر به میله‌های پیاده‌روی جلوی خیابان که آبشار نیاگارا و دره‌ای پر آب را از خیابان جدا می‌کند، تکیه داد و به آبشار خیره شد. خورشید در حال غروب بود و با هر قدمی که عقب می‌نشست، رنگ‌های تازه‌ای بر آبشار می‌پاشید. آبی آسمان آبی‌تر به‌نظر می‌رسید و آبی آب تیره‌تر به چشم می‌آمد.

امیر همیشه غروب را دوست داشت و حالا با نگاه به آبشار نیاگارا، در تخیلاتش، تنش را به عظمت آن آب می‌سپرد. به آن همه آب که انگار آدم را هیپنوتیزم می‌کرد، نگاه می‌کرد؛ کاش دوستانش هم زنده و این‌جا بودند. جریان آب را درحالی‌که پایین می‌ریخت، دنبال می‌کرد. فکر کرد زیباتر از آن است که یکباره بتوان به آن نگاه کرد و رفت. آن پایین، قایق‌هایی پُر از توریست که از دور، شبیه اسباب‌بازی بودند، در رفت و آمد بودند. رنگ آبی آسمان و آب هر لحظه تغییر می‌کرد. آبی پُررنگ قبل از غروب همه‌جا را در بر گرفت؛ همان رنگی که امیر شیفته‌ی آن بود.

به یاد آبی افتاد. حالا کجاست؟ چه می‌کند؟ وقتی از زندان آزاد شد، به آدرسی که آبی داده بود، رفت. نمی‌دانست اگر خانه را پیدا کند و او آن‌جا باشد، به او چه خواهد گفت. ولی دوست داشت از نزدیک ببیندش. خانه را پیدا کرد و زنگ خانه را زد. زنی در را باز کرد و گفت: «ما دو ساله این‌جا زندگی می‌کنیم. نمی‌دونم چه کسانی قبل از ما این‌جا بوده‌ن و حالا کجان... می‌بخشین.»

در گوشه‌ای از آن دره‌ی پُر آب که بستر آبشار بود، رنگین‌کمانی شکل گرفت. امیر به امواج آب که قبل از جدایی، گاهی وحشیانه و گاهی عاشقانه درهم می‌پیچیدند،

نگاه می‌کرد.

به یاد/سب دوست دوران زندانش افتاد. همان سال اولی که از ایران بیرون آمد، خودش را به آب زد./سب را می‌بیند که دست و پا می‌زند، ولی کسی نیست که دستش را بگیرد. تازه از ایران بیرون آمده بود. از این ناراحت بود که نیرویی که در مبارزه یافته بود، در زندان جا گذاشته بود.

خانواده‌اش به همه گفتند در تصادف کشته شده؛ گویی خودکشی جرم یا ضعفی است که باید آن را پنهان کرد؛ گویی خودکشی فرد - چه زندان رفته و چه زندان نرفته، چه در زندان، چه در جامعه - ربطی به جنایات رژیم ندارد.

امیر سردی سرمای آب را بر ستون فقراتش حس کرد. امشب نباید به/سب فکر کند. امشب مال دو دختر دوستانش است، نباید در تخیلاتش گم شود. ساعتش را نگاه کرد، هنوز نیم ساعت به آمدن لاله، دختر شهرام و مادرش گلی، زُرا دختر اصغر و مادرش دنیا و فرزند و بامداد مانده بود. آنها قرار گذاشتند یکدیگر را از نزدیک ببینند. هریک چند روز به کانادا آمدند؛ کشوری که هیچ‌یک از آنها آن‌جا زندگی نمی‌کردند. قرار شد شبی را کنارهم، نزدیک آبشار نیاگارا بگذرانند؛ به این امید که شاید دردهای‌شان را که قرار بود باهم مرور کنند، به زمزمه‌ی آبشار بسپارند.

از آن‌همه آب چشم برگرفت و به میله‌ها تکیه داد. خیابان و رهگذران را نگاه می‌کرد. آدم‌ها را یکی یکی زیر نظر گرفت و دنبال شباهت آنها با عکس‌هایی گشت که از طریق/ی‌میل از دختران شهرام و اصغر گرفته بود. چهار زن را دید که با فاصله ایستاده بودند و باهم حرف می‌زدند. دو تا از آنها جوان‌تر بودند. امیر به دو دختر جوان نگاه کرد. چهره‌ی شهرام جلوی چشمش آمد. هنوز ساعت هشت نشده بود. به دختر دیگر نگاه کرد. دختر ساعتش را نگاه می‌کرد. یک لحظه، لبخند و چشمان نگرانش به هم آمیختند و چهره‌ی اصغر را برای امیر تداعی کرد. آن دو همسران اصغر و شهرام بودند و آن دو جوان بچه‌های‌شان. امیر احساس کرد گلوله‌ای در گلویش گیر کرده؛ همان گلوله‌ای که از بچگی، وقتی پدرش او را می‌زد، توی گلویش می‌آمد و تا چند روز، غذا خوردن را برایش سخت می‌کرد؛ همان گلوله‌ای که در زندان، اکثر اوقات، در گلویش بود و او با آن می‌ساخت؛ اسمش را گذاشته‌اند «بغض».

سیگاری روشن کرد. چند پُک به آن زد. دوباره برگشت و به آنها که مشغول حرف زدن بودند، نگاه کرد. یاد مادرش افتاد و این که اگر امیر دستگیر نشده بود، شاید او هم حالا زنده بود.

غرق افکارش بود که با صدای فرزند و بامداد به خودش آمد. یکدیگر را بغل کردند.

بامداد باهیجان پرسید: «بچه‌ها رو دیدی؟»

امیر: «آخه مگه می‌شه خانم‌های به این خوشگلی رو ندیدی؟»

فرزاد: «آره، هر چار تاشون خوشگلن.»

درحین جر و بحث سر این که آیا لاله بیش‌تر شبیه شهرام است یا رُزا بیش‌تر شبیه اصغر، موبایل امیر زنگ زد.

بامداد: «خودشونن.»

آنها به طرفی که آن چهار نفر ایستاده بودند برگشتند. امیر درحالی که به آنها نگاه می‌کرد، موبایلش را باز کرد. هر چهار نفرشان به اطرافشان نگاه می‌کردند، ولی هنوز متوجه امیر و فرزند و بامداد نشده بودند.

لاله: «شماها کجایی؟»

امیر: «تازه ساعت هشت شده. چه عجله‌ای دارین؟ ما هم داریم می‌رسیم. مگه نشنیدین ایرانی جماعت باید یک ساعت دیر برسه سر قرار، وگرنه خودشو سبک کرده؟»

لاله: «ای بابا، یعنی شما هنوز این‌جا نیستین؟»

امیر: «من کی گفتم این‌جا نیستیم؟»

لاله به آدم‌هایی که رد می‌شدند، نگاه می‌کرد. تلفن‌ها را بستند و به سوی یکدیگر روان شدند. با یکدیگر روبوسی کردند. هر هفت نفرشان دچار هیجان بودند. لاله بی‌اختیار، دست مادرش را گرفت. با پیشنهاد امیر، به طرف کافه‌ای که او از قبل نشان کرده بود، رفتند و یک‌راست به طبقه‌ی بالای آن که خالی بود، رفتند. هریک قهوه یا چای با شیرینی سفارش دادند. هرکس سؤالی از دیگری داشت. بامداد با این‌که همیشه چشم به‌راه چنین روزی بود، ولی گویی بار عاطفی آن دیدار برایش زیاد بود و او را دچار هیجان کرده بود. می‌دانست که بعد از دقایقی، آرام خواهد شد و از بودن با



آنها لذت خواهد برد.

فرزاد: «دیوید و کارل چطورن؟»

گلی: «خوبن، سلام رسوندن. دوست داشتن بیان، ولی فکر کردیم دفعه‌ی اول بهتره که خودمون باشیم. ولی باید قول بدین تابستون دیگه، همه‌تون بیاین ادینبورگ خونه‌ی ما. اسکاتلند هم دیدنی... باید بیاین اون‌جا رو هم ببینین و یک کمی باد بخورین.»

دنیا: «من دعوتتون نمی‌کنم. هرچند ایران هم دیدنی. ولی باید قول بدین بعد از سرنگونی رژیم، حالا هروقت که بود، وقتی اومدین ایران، اول بیاین خونه‌ی ما.»  
امیر: «بابا اینها تا کی قراره بمونن؟ ما که دیگه خسته شدیم از بس شنیدیم که امسال سالِ خونه، رژیم سرنگونه! و بازهم سال تموم می‌شه و روز از نو، روزی از نو...»  
رُزا: «بخوان و نخوان، رفتنی‌ن.»

امیر: «ما هم بیست‌وپنج ساله همینو می‌گیم.»

آنها در این چند ساله، بارها باهم تلفنی حرف زده بودند و برای هم نامه نوشته بودند و این اواخر، به‌وسیله‌ی ای‌میل، رابطه‌ی نزدیک‌تری با یکدیگر برقرار کرده بودند. عکس‌های یکدیگر را دیده بودند، ولی حالا درحالی‌که باهم حرف می‌زدند، هریک بادقت، دیگری را نگاه می‌کرد؛ گویی دیدار از نزدیک متفاوت بود. دنیا جزئیات چهره‌ی بامداد، امیر و فرزاد را نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد که آیا واقعاً از زندان آزاد شده‌اند؟ آیا زندان را پشت سر گذاشته‌اند؟ شاید آنها زندان را رها کرده باشند، ولی از کجا معلوم زندان هم آنها را رها کرده باشد؟ یاد یکی از دوستانش افتاد که در ایران زندگی می‌کرد و چند سالی را در زندان گذرانده بود. او می‌گفت: «تأثیرات زندان زیر پوست‌مان رفته و تنها کاری که باید بکنیم کنار اومدن با اونه... فرار از اون ممکن نیست. درک زندان و سعی در کنترل تأثیرات اون می‌تونه به ما کمک کنه که در فضای اون زندگی نکنیم.»

گلی: «با این همه سختی‌هایی که در زندان کشیدین و بعد هم سختی‌های خارج کشور که خودش یک نوع مبارزه برای زنده موندن و رشد کردنه، همه‌تون خیلی جوون موندین.»

امیر: «یک سوزن به خودتون بزنین، یک جوالدوز به ما! اگه کسی شماها رو نشناسه، فکر می‌کنه خواهر دختراتون هستین.»  
گُلی: «خُب، به‌رحال، ما آرایش می‌کنیم و خلاصه، سن مون رو زیر پودر و این جور چیزها قایم می‌کنیم. ولی شماها چه‌طور؟ جدی خیلی تعجب می‌کنم.»  
دنیا: «راست می‌گه من داشتم شماها رو که همسن برادرم هستین، با اون مقایسه می‌کردم. اصلاً قابل مقایسه نیستین. اون حداقل ده سال از شماها بزرگ‌تر نشون می‌ده.»

فرزاد: «راستش، من از چروک صورت بدم نمی‌آد. احساس می‌کنم اینها خطوط یا اثر زندگی‌ان. یکی خط شادیه، اون یکی اثر غمه. بعضی خطوط آثار بحران‌های درونی‌ان، بعضی آثار فشارهای اجتماعی... گاهی، وقتی به چهره‌ی پُرخط یا به‌قول شما، پُرچروک آدم‌ها نگاه می‌کنم، سعی می‌کنم تشخیص بدم آیا خطوط شادیش بیشتره یا خطوط غمش. به‌رحال، خطوط چهره اثر زندگیه و ما که اون‌ها رو نداریم، یعنی زندگی نکرده‌یم. شاید بین مرگ و زندگی گیر کرده بودیم. صورت یکی از دوستانم مثل کویر خشکیه که سال‌ها آب ندیده؛ پُر از چروکه و من نگاه کردن به صورتشو دوست دارم.»

امیر: «این‌که ما جوون مونده‌یم، دلایل زیادی باید داشته باشه. بعضی دلایلیش شاید عمومی باشه، بعضی دلایلیش هم فردی و خصوصی.»  
فرزاد: «من توی زندان، خیلی به تخیل پناه می‌بردم. شاید بقیه هم این‌کار رو می‌کردن. به‌رحال، این یک راه فرار از اون شرایط بود.»  
لاله: «یعنی چی کار می‌کردی؟ می‌شه بیش‌تر توضیح بدی؟»

فرزاد: «ببین، مثلاً هر وقت برای بازجویی صدام می‌کردن، به چیزهای مورد علاقه‌م فکر می‌کردم و در تخیلاتم، با کسانی که دوستشون داشتم، به گردش‌های مورد علاقه‌م می‌رفتم. این‌طوری فشار زمان، به‌خصوص در انتظار بازجویی بودن رو کم‌تر احساس می‌کردم. گاهی که حال‌م گرفته بود، گوشه‌ی بند می‌نشستم و به خانواده‌م فکر می‌کردم. اون‌ها رو در زندگی روزمره و گفت‌گوهاشون باهم تصور می‌کردم. خلاصه، به تخیل پناه می‌بردم. مثلاً خودمو تصور می‌کردم که آزاد شده‌م.»

امیر: «ما این کار رو به‌طور خودبه‌خودی انجام می‌دادیم، ولی از همین روش‌ها برای کنترل استرس استفاده می‌شه. لامسب ذهن قدرت زیادی داره. ما هم همیشه فکر می‌کردیم که بالاخره آزاد می‌شیم و این باعث می‌شد روحیه‌ی خوبی داشته باشیم و روحیه‌ی خوب باعث می‌شه آدم پیر نشه. هیچ‌وقت تسلیم زندان نشدیم؛ همیشه اونو موقت دیدیم.»

دنیا: «موقت هم بود.»

فرزاد: «درسته که یک فشارهایی رومون بود، ولی فشار مسؤلیت رومون نبود. احساس می‌کنم در جامعه، فشار مسؤلیت تأمین خانواده آدم‌ها رو زود پیر می‌کنه.»  
گلی: «فکر می‌کردم خطوط چهره ناشی از شرایط زندگیه، پس می‌بایست خطوط چهره‌ی شما بیش‌تر و عمیق‌تر باشه. به‌هرحال، سایه‌ی اعدام و شکنجه همیشه بالای سرتون بود. دلهره همیشه همراhton بود؛ دلهره‌ی لو رفتن دوباره؛ دلهره‌ی بازجویی دوباره؛ دلهره‌ی دستگیری رفقای که بیرون فعال بودن، مثل سایه دنبالتون می‌اومد. این‌طور نبود؟»

امیر: «همین‌طور بود که می‌گی، ولی ما بی‌اون‌که متوجه باشیم، با بخشی از تأثیرات اون شرایط مبارزه می‌کردیم. وقتی رژیم سعی می‌کرد ما رو آزار بده و ناراحت کنه، ما هم سعی می‌کردیم یا ناراحت نشیم یا به روی خودمون نیاریم؛ یعنی با چهره‌مون ناراحتی‌مونو نشون ندیم. درنتیجه، تاریخ زندگی ما روی صورتمون ثبت نشد. که البته این کار تأثیرات منفی دیگه‌ای روی ما داشته که داستان دیگه‌ایه. شاید این قدرت مغز یا هنر انسانه که هر شرایطی رو بتونه تحمل کنه. یعنی در شرایط فشار، تا حدی در گما یا بی‌حسی می‌ره. انسان شرایط فشار رو به‌طور کامل زندگی نمی‌کنه و دچار بی‌حسی می‌شه. ما مثل انسان‌های بیرون زندگی نمی‌کردیم و اونو تجربه نمی‌کردیم. در زندان، انسان نمی‌تونه شادی و غمشو با تمام وجود حس کنه و اونو تماماً بروز بده. اون‌جا، گاهی ابعاد فاجعه اون‌قدر وسیع بود که باید شاخک‌های حسیت خواب بودن تا بتونی دوام بیاری.»

لاله: «می‌شه با یک نمونه اونو نشون بدی؟»

امیر: «ببین، در زندان، لحظاتی پیش می‌اومد که انسان به‌شدت عصبانی می‌شد،

ولی ناگزیر بود احساساتشو سرکوب کنه و بروز نده. لحظاتی بود که دلم می‌خواست بازجو یا زندانبان رو دل سیر کتک بزنم، ولی به‌خاطر عواقب اون، خودمو کنترل می‌کردم. دیده بودیم چی به روز کسی که در اون لحظات نتونسته بود خودشو کنترل کنه و یکی از اونها رو زده بود، آورده بودن. سرکوب احساساتی که انسان داره، از ویژگی‌های زندانه و این سرکوب حتماً روی انسان، تأثیرات روحی و جسمی داره. این سرکوب خود یا خودسانسوری در درازمدت، انسان رو از نظر روحی و فرهنگی تغییر می‌ده. ناراحتی رو بروز ندادن، شادی رو هم به شکل جشن و رقص و پایکوبی نشون ندادن، شاید تأثیرات دیگه‌ای هم داشته باشه؛ مثل احساس نکردن و کم‌کم ناراحت نشدن از مسائلی که واقعاً دردآورن. به‌هرحال، بی‌حسی رو می‌شد در زندان دید و شاید در جامعه هم بشه اونو دید، وگرنه مردم چه‌طور می‌تونن این‌همه فشار رو تحمل کنن؟»

رُزا: «خُب، ما هم وقتی فاطمی کماندوها، یعنی زنهای منکرات، به‌خاطر لباس و اندازه‌ی روسری‌مون به‌مون تذکر می‌دن، همین احساس رو داریم. دلمون می‌خواد دل سیر بزیمشون، ولی مجبوریم خودمونو کنترل کنیم.»

امیر: «صورت مثل آینه‌ست و گاهی با نداشتن چروک غم و شادی، واقعیتی رو به نمایش می‌ذاره یا واقعیتی رو پنهان می‌کنه. در زندان، چهره‌هایی رو می‌شد دید که جوون‌تر از سن‌شون نشون می‌دادن. نه این‌که فرصت و امکان غم خوردنو نداشتن، بلکه نمی‌بایست به روی خودشون بیارن که غمی دارن. فکر این‌که زندانبان از دیدن ناراحتی ما خوشحال می‌شه و نباید غم رو توی صورتمون ببینه و به‌دلایل مختلف غم رو که اساس زندانه، در صورت ما نمی‌شد دید. باید ابروها رو گره زد تا اخم شکل بگیره. باید قهقهه زد تا چروک شادی کنار لب رو حکاکی کنه. باید گریه کرد و غصه خورد تا صورتی تکیده داشت. و ما شرایط و فرصت ابراز احساسات خودمونو نداشتیم. برای همین، آثار زندگی و شرایطی رو که گذروندیم، روی صورتمون نمی‌شه دید.»

رُزا: «بیرون از زندان چی؟ حالا که مدتی از دوران زندان گذشته، در مقابل فشارها که حتماً ناراحت می‌شین، آیا با چهره‌تون، ناراحتی‌تون رو نشون می‌دین؟»  
امیر: «فکر نکنم به این راحتی آدم بتونه عادتش رو کنار بذاره. یعنی تا امروز آدم

ناراحتیش رو به روی خودش نیاره، ولی از فردا، وقتی ناراحت می‌شه، اخم کنه. یا تصمیم بگیره که اخم کنه.»

فرزاد: «برای من که این عکس‌العمل‌ها بعد از زندان هم تغییر نکرد. برای همین، در بیرون از زندان هم پیرتر از روزی که از زندان بیرون اومدم، نشدم. کسی که ندونه درونمون چه می‌گذره، فکر می‌کنه زندگی به ما فشار نمی‌آره. درحالی‌که متأسفانه خیلی حساس‌تر از دیگرونیم. ولی به‌قول امیر، به روی خودمون نمی‌آریم.»

دنیا: «جالبه... ما هم مجبور بودیم احساساتمون رو نشون ندیم. من که بارها و بارها دوست داشتم توی صورت رئیس زندان تف کنم، ولی احساسم رو سرکوب می‌کردم. می‌فهمم چی می‌گین. با این تفاوت که من بعد از ملاقات، می‌رفتم خونه و یک دل سیر گریه می‌کردم، ولی شما جایی برای بیرون ریختن ناراحتی‌هاتون نداشتین.»

سکوت آنها را در بر گرفت. هرکس به لیوان چای یا قهوه‌اش نگاه می‌کرد و ذهنش مشغول بود. هر یک سؤالی از دیگری داشت. به‌خصوص لاله و رُزا دنیای سؤال بودند. ولی گویی هرکس مردد بود چه پرسد و کدام سؤال را ابتدا مطرح کند. صدای آبشار نیاگارا واضح‌تر از قبل به گوش می‌رسید. دیگر شب بر روز پیروز شده بود و سیاهی پشت پنجره‌ی سالن را که به رنگ‌های زرد و نارنجی و قرمز تزئین شده بود، زیباتر کرده بود. گویی آن پنجره‌ی سیاه هم بخشی از تزئین سالن بود. بین آن رنگ‌های زیبا خودنمایی می‌کرد و زیبا می‌نمود. درحالی‌که زیبایی رنگ‌های شاد سالن را نیز برجسته می‌کرد.

دنیا درحالی‌که با کف دست راستش، دست چپش را که همچون مشتی محکم گره خورده بود می‌مالید، گفت: «چرا بچه‌ها حاضر نشدن شرایط اعدام نشدن رو بپذیرن؟ واقعاً چه اهمیتی داشت که به این حیوون‌ها دروغ بگن یا نه؟ چرا می‌خواستن در مقابل یک مشت جانی، صادق باشن؟»

فرزاد: «اشتباه نکن، دنیا جان! بچه‌ها نمی‌خواستن در مقابل رژیم صادق باشن. اون‌ها براشون مهم بود که همون که هستن باشند و به‌رسمیت شناخته بشن. فکر می‌کردن باید برای این حق‌شون و ایستن که هرطور که دوست دارن فکر کنن.»

گلی: «ولی مسأله فقط وایستادن نبود. مسأله‌ی مرگ و زندگی بود. آیا بهتر نبود که زنده می‌موندن و به مبارزه‌شون ادامه می‌دادن؟ تازه، چه‌طور توقع داشتن رژیم اونها رو به رسمیت بشناسه؟ رژیمی که حق طبیعی و اولیه‌ی هیچ‌کس رو به رسمیت نمی‌شناسه، چه‌طور ممکن بود آزادی عقیده‌ی کسانی رو که توی چنگالش بودن، به رسمیت بشناسه؟ این عقب‌نشینی چه فرقی با عقب‌نشینی جامعه در مقابل دستاوردهاش در دوران انقلاب داشت؟ چرا ما زنها که برای آزادی پوشش مبارزه می‌کردیم، وقتی دیدیم که دیگه توازن قوا طوریه که نمی‌تونیم اونو حفظ کنیم، عقب نشستیم؟ آیا ما هم می‌بایست در آن دوران، روسری رو قبول نمی‌کردیم و می‌داشتیم همه‌مون رو توی کوچه سنگسار کنن یا اسید بپاشن تو صورتمون؟ احساس می‌کنم برخورد بچه‌ها به حقوقشون مذهبی بود، وگرنه فکر نمی‌کردن که در هر شرایطی، باید از آن دفاع کنن. چه اشکالی داشت که چند قدم عقب می‌نشستن و می‌گفتن مسلمانان که اعدام نشن؟»

امیر: «مسأله اینه که وقتی شهرام رو بردن، اونها از علت دادگاه‌ها خبر نداشتن. من هم نمی‌دونم اگه می‌دونست که مسأله‌ی مرگ و زندگیه و تکرار بازجویی‌های قبلی نیست، چی کار می‌کرد.»

دنیا: «اصغر که می‌دونست دادگاه برای چیه و خودش هم تاحدی در نتیجه‌ی دادگاه نقش داشت، می‌بایست جاخالی می‌داد؛ نمی‌بایست می‌داشت اعدام بشه. چه اشکالی داشت که شرایط رو می‌پذیرفت؟ حالا بیابین توی ایران ببینین چه‌قدر هر روز دستگیر می‌کنن و جوون‌ها می‌رن یک کاغذی رو امضا می‌کنن و می‌آین بیرون، به مبارزه‌شون ادامه می‌دن. این بهتره یا این‌که همون دفعه‌ی اول، با امضا نکردن چرندیات رژیم، توی زندان بمونن یا اعدام بشن؟ برای من هنوز مشکله باور کنم که اصغر می‌دونسته که اگه اون پاسخ رو بده، اعدامش خواهند کرد و آگاهانه پاسخش رو انتخاب کرده.»

فرزاد: «ببینین، در دورانی که ما زندان بودیم، نگاه چپ‌ها به مسائل، با امروز فرق داشت. همه‌چیز معنی دیگه‌ای داشت. اگه کسی انزجار رو می‌پذیرفت یا مثلاً مصاحبه‌ی تلویزیونی می‌کرد، هم رژیم و هم اون فرد هر دو می‌دونستن که اون فرد

زیر فشار رژیم، به نفعی مبارزه رسیده. برای چپ دوره‌ی ما، عقیده و موضع مهم بود، نه کار سیاسی. چون از جامعه حرکت نمی‌کردیم، درکی هم از توازن قوا نداشتیم. مسأله‌ی ما مبارزه‌ی اجتماعی نبود؛ برای همین هم عقب‌نشینی به‌موقع و پیشروی به‌موقع مفهومی برامون نداشت. جوون‌های این دوره نگاهشون به این مسائل متفاوت‌ه. بینین، برای خیلی از ما هم که شرایط رو پذیرفتیم، تا مدت‌ها، راحت نبود. هم غم از دست دادن دوستانمون و هم این واقعیت که کوتاه اومده بودیم، آزارمون می‌داد. یکی از زندانیان همیندی ما فردای اون شب، یعنی بعد از دادگاه و پذیرفتن شرایط، خودکشی کرد و مُرد.»

لاله: «من درک می‌کنم که یک مذهبی متعصب حاضر باشه برای دفاع از دینش جونش رو فدا کنه، ولی ما که باورمون فقط محرک مبارزه‌مونه چرا باید همون رفتار مذهبی رو داشته باشیم؟ نمی‌فهمم چرا برای نسل قبلی، کوتاه نیومدن این‌قدر مهم بود؟ احساس می‌کنم موضع اونها نوعی مذهب و اصول مذهبی بود که کوتاه اومدن ازش کفر محسوب می‌شده.»

بامداد: «هنوز هم در میان نسل قبلی، کوتاه اومدن همون مفهوم رو داره. هنوز هم ما بخشی از کوتاه اومده‌ها تنها سایه‌هایی هستیم که از زندان آزاد شده‌یم و صلاحیت حرف زدن درمورد زندان یا سیاست رو نداریم. چون درمیان مافیای جوسازان که خودشون هم کوتاه اومدن، نیستیم. بیاین بینین که درمورد زندانی سیاسی چه کسانی جوّ رو در دست دارن و چه آدم‌هایی مجمع تشخیص مصلحت تشکیل دادهن تا لب‌های غیرمفکراشون رو بدوزن. به‌همّت فرقه‌گرایی شدید در اپوزیسیون، مواظبن که ما یک وقت نان قهرمانی اونها رو نخوریم. اونها نگهبان سکوت ما هستن و اگه لب باز کنیم، توپخانه‌ی ترور شخصیت شروع به‌کار می‌کنه و قبل از هر چیز، یک اعتراف دیگه از ما می‌خوان.»

رُزا: «بین، من برای باباینا خیلی احترام قائلم و مبارزه برای آزادی و برابری که اونها زندگی‌شون رو در راه اون گذاشتن، معنای زندگی من هم هست. ولی فکر می‌کنم اونها برخورد کمونیستی با اون شرایط نکردن و اخلاقیاتی رو مبنای تصمیم‌شون قرار دادن که شاید در شرایط دیگه‌ای می‌تونست درست باشه. اگه کوتاه

نیومدن باعث پیشبرد مبارزه یا حفظ انقلاب می‌شد، درست بود که از جوشون می‌گذشتن، ولی اخلاقیات مطلق نیست. این درست نیست که فرد بگه من در هر شرایطی، این رفتار یا این روش مبارزه یا فلان سطح مقاومت رو در برابر رژیم خواهم داشت. شیوه‌ی مبارزه و سطح مقاومت به توازن قوا مربوط می‌شه. سال ۶۷، چند سال بود که رژیم انقلاب رو شکست داده بود، وایستادن روی حرف و کوتاه نیومدن نه باعث رشد مبارزه می‌شد، نه حفظ انقلاب.»

بامداد: «جالبه. من تا حالا، از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم. می‌دیدم که اعدام شدن و اعدام نشدن من هیچ تأثیری در وضعیت انقلاب و مبارزه نخواهد داشت، یعنی باعث رشد آن نخواهد شد. ولی فکر نمی‌کردم، خُب، به‌خاطر همین، یعنی به‌خاطر این که اعدام من باعث حفظ انقلاب یا رشد مبارزه نمی‌شه، پس می‌باید زنده بمونم. ما از این زاویه بهش نگاه نمی‌کردیم.»

امیر: «من نمی‌تونم بگم اصغر و شهرام و بقیه‌ی بچه‌ها اشتباه کردن. این یک نوع انتخاب شخصی بود. کوتاه اومدن راحت نبود. شکستن غرور آدم در مقابل اونها، تأثیرات مخربی روی بخشی از زندانیان سابق گذاشته.»

لاله: «چرا انتخاب شخصی بود؟ یک نوع انتخاب سیاسی بود. نمی‌شد بچه‌ها دور هم بشینن و درموردش بحث کنن و به این نتیجه برسن که از نظر سیاسی، باید عقب بنشینن و خودشونو حفظ کنن؟»

دنیا: «من فکر می‌کنم مشکل جنبش چپ تنها در برخورد اصغراینها با زنده موندن و زنده نموندن یا کوتاه اومدن یا کوتاه نیومدن نبود. مشکل قبل از اون وجود داشت و هنوز هم وجود داره. مسأله‌ی اینه که در اون شرایط، رژیم تونست با تحمیل این دوراهی به‌اصطلاح انتخاب بین مرگ با افتخار و قهرمانانه و زندگی با خفت و خجالت، فاجعه‌ای رو به ما تحمیل کنه؛ فاجعه‌ای که اگه جنبش چپ از رشد بیش‌تری برخوردار بود، شاید این‌قدر اعدامی نمی‌داد. اولاً، همون اول، خبر رو به همه می‌دادن و نمی‌داشتن تنگ‌نظری‌های فرقه‌ای عمل کنه. ثانیاً، کوتاه می‌اومدن تا زنده بمونن و مبارزه رو زمانی دیگه، دوباره به‌شکلی دیگه، ادامه بدن.»

فرزاد: «فراموش نکنیم اگه رژیم اونها رو اعدام نکرده بود، ما هم امروز سعی



نمی‌کردیم غیر از مقصر اصلی که رژیم، مقصرهای فرعی دیگرهای هم پیدا کنیم. نباید فراموش کنیم که رژیم اونها رو از ما گرفت.»

رُزا: «حرفی درش نیست که رژیم این جنایت رو کرده. ولی ما اگه داریم سعی می‌کنیم مبارزه‌ی کمونیستی رو پیش ببریم، باید بدونیم کمونیست‌های نسل قبلی کدوم کارهاشون درست بوده و کدوم اشتباه. باید از اشتباهات اونها هم درس بگیریم. اگه کمونیست بودن رو لامذهبی ساده تعریف نکنیم، بلکه اونها راه و روش مبارزه ببینیم، اون وقت می‌شه شباهت خیلی از چپ‌ها رو با مذهبی‌ها دید. مثلاً این‌که به خدا اعتقاد ندارن، ولی همون اخلاقیات، همون آرمان‌ها، همون تعصبات و همون نگاه رو به دنیا دارن. برای اونها هم ارزش انسان بیش‌تر از نوعی وسیله نیست. استفاده‌ی ابزاری از انسان کردن برای هدف، نشان می‌ده که چه‌قدر این جهان‌بینی‌ها به‌هم نزدیکن و درواقع، به یک سنت مربوطن. برای اونها هم باورهاشون تبدیل به ایمان مذهبی‌ای شده که باید در هر شرایطی، جونت رو فداش کنی. این‌که بچه‌ها کوتاه نیومدن و خواستن قهرمان بمیرن رو من از جون دادن برای وطن و استقلال ملی مذهبی‌ها جدا نمی‌کنم و همه‌ی اینها نشان‌دهنده‌ی بی‌ارزشی انسان در تمام این جریانات فکریه و این‌که چه‌قدر به‌هم نزدیکن.»

فرزاد: «اکثر آدم‌ها زیر فشار سعی می‌کنن عزت نفس خودشون، شخصیت سیاسی و آرمان‌هاشون رو حفظ کنن، علی‌رغم این‌که از کدوم سنت و حزب و فرقه اومده باشن و تا چه حد آرمان‌هاشون انسانیه یا نه. برای همین می‌بینی هر جنبشی قهرمان‌های خودش رو دارد و مثل سرمایه به اون تکیه می‌کنه یا بهتره بگم، به‌ش افتخار می‌کنه. تا بوده، این‌طور بوده. ما هم با داده‌های تائکونومی‌مون به مسأله نگاه می‌کردیم. برای ما هم کوتاه اومدن خوب نبود. برای همین، بخشی حاضر نشدن به اون تن بدن.»

بامداد که گویی با خودش حرف می‌زد، گفت: «ما هم که کوتاه اومدیم، سرمایه‌ی هیچ‌کس نیستیم. مرده‌مون بیش‌تر از زنده‌مون می‌ارزید. اگه اعدام شده بودیم، لاقل اسم‌مون رو به یک لیستی اضافه می‌کردن. حالا چی؟ می‌دونستین اون کسی که هیروشیما رو بمباران کرد و چند میلیون انسان رو پودر کرد، در آمریکا، به‌عنوان

قهرمان ازش حرف زده می‌شه؟ ما که آزمون به هیچ‌کس نرسید و بهترین سال‌های زندگیمون رو هم به‌خاطر مبارزه برای آزادی و برابری در زندان گذروندیم، قهرمان کی هستیم؟»

دنیا که گویی حرف‌های بامداد را نشنیده، گفت: «این‌که اون نسل بنا بر اندوخته‌هاش نسبت به وقایع، عکس‌العمل نشون می‌داد درسته، ولی به‌معنای این نیست که به‌هرحال، اون عکس‌العمل‌ها درست بودن. این‌طور که پیداست، بخشی از چپ سیستم سرکوب رو به‌رسمیت می‌شناسه و سعی می‌کنه در این نمایش قدرت، نقش قهرمان رو بازی کنه. سنت قهرمان‌پروری هم مثل شهادت‌طلبی، فدایی‌گرایی، انتحار و اعتصاب غذا، روش‌های مبارزه‌ی غیرتوده‌ای هستن. اینها روش‌های مبارزات جریاناتی هستن که اعتقادی به مبارزه‌ی مردم ندارن و درواقع، ناتوانی در سازماندهی توده‌ها باعث رشد این‌نوع مبارزات فردی می‌شن. تازه زندانیان، افرادی تک‌تک در مقابل سیستم بودن؛ نه جنبشی در جامعه که می‌تونست بجنگه و مانور پیشروی و عقب‌نشینی داشته باشه. برای همین اشتباهه که همون توقعی که از جنبش می‌ره، از فرد داشت.»

رُزا: «خوشبختانه هم‌نسلی‌های من تعصبات نسل شما رو ندارن. ما می‌دونیم که اگه بخوایم مبارزه مردمی بشه، نباید از کسی که از زندان آزاد می‌شه، اعتراف خواست که اون‌جا چه گذشته؟ به اونها کمک می‌کنیم تا هرچه زودتر به زندگی عادی برگردن. ما از سر ضرورت مبارزه‌ی اجتماعی، چپ شدیم. درحالی‌که چپ دوران شما از سر عقایدش چپ شده بود. ما در جریان مبارزه‌ی سیاسی، چپ شدیم. شما به‌خاطر شرایط اجتماعی دوران انقلاب چپ شدین و بعد دنبال کار سیاسی رفتین. ما محصول مبارزه‌ی اجتماعی هستیم. شما محصول مرزبندی ایدئولوژیک بودین.»

بامداد: «شاید این‌کار شما یعنی نسل جدیدی که به مبارزات نسل ما علیه رژیم نگاه کنین و درستی‌هاش رو جدا کنین و اونو ادامه بدین و اشتباهاتش رو هم برجسته کنین که دیگه تکرار نشن. این‌کار شماست. نسل ما بخشاً متعصب‌تر از اونه که بتونه اشتباهاتش رو درک کنه. بخشاً هم داره همون اشتباهات رو به‌شکل دیگه‌ای تکرار می‌کنه.»

امیر: «برای من سخته که بگم اصغر اشتباه کرده. هرکس حق داشت انتخابش رو بکنه و انتخاب اصغر کوتاه‌نیومدن بود؛ درحالی‌که خیلی دوست داشت زنده بمونه.»

گُلی: «ببین، ما اصغر و شهرام و بقیه‌ای رو که اعدام شدن سرزنش نمی‌کنیم. جنبشی رو و فرهنگی رو سرزنش می‌کنیم که از اونها انتظار داشت برای ایفای نقش قهرمانی، از جوشون مایه بذارن. اونها قربانی جهل جنبش شدن.»

امیر که گویی حرف‌های گُلی را نشنیده، گفت: «پونزده سال از اون زمان می‌گذره و من تنها خوابی که سال‌های اخیر گاهی از زندان می‌بینم مال روز بعد و گفت‌وگوم با اصغره که همیشه هم یک صحنه‌ی تکراریه. در خواب، بعد از دادگاه، من سردرگم در بین زندانیان می‌چرخم و یکباره اصغر رو می‌بینم. با تعجب به اون می‌گم: "تو هم زنده‌ای؟" و اون با همون لیخند شیطنت‌آمیزش جواب می‌ده: "وسوسه این بود!"

بامداد به‌بهانه‌ی دستشویی، جمع را ترک کرد. بعد از چند دقیقه که توانست بر احساساتش مسلط شود و صورتش را با آب سرد شست، به میان آنها بازگشت. دنیا با دست‌هایش، صورتش را پوشاند که حالت دگرگون‌شده‌اش را آنها نبینند. خشم در چشمان رُزا فوران زد، برای آن‌که اشک‌هایش سرازیر نشود، چیزی نگفت و روی نقطه‌ای روی میز متمرکز شد. لاله دست رُزا را در دست گرفت و به او چشم دوخت؛ گویی در نگاهش، به رُزا می‌گفت که او خوشبخت‌تر از خودش است، چراکه لاقط چند سال پدرش را در روزهای ملاقات دیده است. ولی تصویری که او از پدرش دارد، همه از عکس‌هایی است که تا قبل از دستگیری شهرام باقی مانده. لاله هرگز شهرام را ندید و تصویری بیش‌تر از آن‌چه عکس‌ها به او می‌دهند، از او ندارد. گاهی عکس‌ها را که در بیش‌تر آنها چهره‌ای خندان دارد نگاه می‌کند و به این فکر می‌کند که شهرام ناراحت یا عصبانی، چه‌طوری می‌توانست باشد؟

تمام آن سال‌هایی که شهرام و اصغر در زندان بودند، گُلی و دنیا همچون بقیه‌ی خانواده‌ها محکوم به شکنجه‌ی روانی دائم شده بودند. آنها مثل همه‌ی خانواده‌های زندانیان سیاسی، گویی در دادگاه‌هایی که خودشان حضور نداشتند، به نداشتن همسر، پدر، فرزند و به نداشتن همدمی محکوم شدند که بخشی از زندگی یا حتی بخشی از وجودشان بود. به محرومیتی محکوم شدند که با اعدام آن عزیزان،

شکجه‌ای برای تمام عمر بود.

اصغر رفت و آب شدن مادرش را ندید. تا وقتی اصغر زنده بود، مادرش همیشه خندان بود و همیشه هدیه‌ای برای رُزا داشت. ولی بعد از اعدام اصغر، مادر تغییر کرد. دیگر حرف نمی‌زد، شوخی نمی‌کرد. برای رُزا، هدیه نداشت و او را بیرون نمی‌برد. کم‌کم آب شد، بعد دیگر بیش‌تر خوابیده بود. تا این‌که دو سال پس از اعدام اصغر، دیگر بلند نشد. اصغر نبود که ببیند دنیا چه‌طور تلاش می‌کند جای او و بعد هم جای مادر او را برای رُزا پُر کند. ولی اصغر می‌دانست که رُزا هم مراقب مادرش است. این قول را هر بار در ملاقات از او گرفته بود.

سکوت آنها همراه با زمزمه‌ی آبشار نیاگارا فضا را پُر کرده بود. با آن‌که هر یک سؤالی داشت، ولی هیچ‌یک دوست نداشت سکوت را بشکنند. لاله فکر کرد سؤالی که بارها ذهنش را مشغول کرده بود و می‌خواست آن شب از امیر، بامداد و فرزاد بپرسد، جایی برای پرسیدن ندارد. سؤالش این بود که وقتی زندانیان فهمیدند دارند می‌کشندشان، چرا دست به شورش می‌زنند؟ چرا وقتی ناصران در را باز کرد، او را آرام به درون بند نکشیدند و سعی نکردند زندان را به دست بگیرند؟ لاله فکر کرد زندانیانی که ابتدایی‌ترین احساس مسؤلیت - یعنی دادن خبر اعدام به یکدیگر - را نسبت به هم نداشتند، نمی‌توانستند دست به چنان کاری بزنند که شاید بخشی هم قادر به فرار از زندان می‌شدند، ولی ممکن بود توسط پاسداری که در دیده‌بانی بود، همه‌شان قتل‌عام شوند.

فرزاد سکوت را شکست: «قرار نیست تمام امشب رو عزاداری کنیم. ما بارها سر این مسائل، تلفنی حرف زده‌یم و باز هم حرف خواهیم زد. بذارین امشب کمی هم خوش باشیم، وگرنه دیگه جرأت نخواهیم کرد چنین دیداری رو تکرار کنیم. تازه قرار بود که اگه می‌خوایم بحث جدی کنیم، درمورد کارهایی که می‌تونیم به‌کمک هم بکنیم، حرف بزنیم.»

گُلی: «با این‌که خیلی وقت از اون دوران گذشته، گاهی که به‌ش فکر می‌کنم، احساس می‌کنم مثل یک زخم تازه درونم مونده. برای شماها چه‌طور؟ آیا زندان دیگه مسأله‌ای مربوط به گذشته است؟ یا هنوز از تأثیرات اون یا خاطرات دوستانی که از

دست دادین، رنج می‌برین؟»

بامداد: «برای من حرف زدن هم درموردش سخته.»

فرزاد: «زندان چیزی مربوط به گذشته نیست. با این‌که دیگه خواب زندان و دستگیری نمی‌بینم، با این‌که دیگه خواب اعدام و خواب اون شب آخر رو نمی‌بینم، ولی احساس می‌کنم که زندان با من هست. در تغییراتی که کرده‌م، اونو می‌بینم. در توانایی‌ها و ناتوانی‌هام، اونو احساس می‌کنم. زندان دردی در گذشته نیست؛ دردی هرروزه است؛ ادامه داره. می‌فهمم که برای شماها هم یک زخم تازه است، ولی برای ما هم یک‌جوری شاید بیش‌تر از یک زخم تازه است. شاید بشه گفت مثل زخمی‌ست که مدام درحال خونریزیه و شاید تنها درمانش مبارزه باشه. درد از دست دادن دوستانمون رو با مبارزه با رژیم و مبارزه برای آزادی و برابری، می‌تونیم درمان کنیم.»

رُزا: «ما هم درد از دست دادن عزیزانمونو در مبارزه برای لغو حکم اعدام دیگران داریم درمان می‌کنیم.»

بامداد با تعجب پرسید: «یعنی شما قاتلان همسرها و پدران‌تونو بخشیده‌ین؟ منظورم اینه که خواهان لغو حکم اعدام برای همه هستین؟ حتی خواهان اعدام خامنه‌ای‌ها و لشکری‌ها<sup>۱۴</sup> و حدادها و ناصریان‌ها هم نیستین؟ اونها رو بخشیده‌ین؟»

گُلی: «چه‌طور می‌شه اونها رو بخشید؟ مگه می‌شه آدم بگه من اونها رو، یعنی قاتلان همسر رو می‌بخشم؟ چه‌طور می‌تونم بگم عیبی نداره که عشق جوونیم یا حتی یک انسان غریبه رو کشتن؟ چه‌طور می‌تونم اونها رو ببخشم؟ نه، من هرگز فراموش نخواهم کرد و هیچ‌یک از اونها رو نخواهم بخشید. اصلاً بخشش یعنی چی؟ آیا بخشش به این معنیه که از این به بعد، فراموش کنم که شهرام‌هایی وجود داشتن که رژیم اونها رو کشت؟ یا به اونها فکر نکنم؟ فکر می‌کنم خیلی ایده‌آلیستیه که آدم بگه من قاتل همسر یا قاتل اون انسان‌ها رو می‌بخشم. ولی حاضر هم نیستم انتقام بگیرم. البته همه‌ی این جنایتکارها باید محاکمه‌ی علنی بشن و محکوم به مجازات بشن. ولی حاضر نیستم قاتلان همسر رو به اعدام محکوم کنم. چون من مثل اونها نیستم و حاضر نیستم مثل اونها قاتل بشم. من به قصاص معتقد نیستم و انتقام هم همون قصاصه که لایق اونهاست، نه ما.»

لاله: «ما خانواده‌های اعدام‌شدگان این سه‌دهه باید جنبش ضداعدام رو در ایران بنیان بذاریم و ممنوعیت حکم اعدام رو قانونی کنیم. در دو سوم کشورهای دنیا اعدام ممنوع شده. ما کم‌تر از اونها متمدن نیستیم؛ چرا باید همچنان مثل قرون وسطی در ایران آدم‌ها رو بکشن؟»

زُزا: «هیچ‌کس حق نداره جان انسان دیگه‌ای رو بگیره. باید این حق آدم‌کشی رو یک بار برای همیشه، از حاکمان گرفت.»

بامداد: «اون وقت، اون‌هایی که خانوادگی به تماشای اعدام‌های خیابونی می‌رن، چی کار کنن؟»

آسمان رو به روشنایی می‌رفت و از پنجره‌ی بزرگی که در چند متری میز آنها بود، بر اتاق نور می‌پاشید. دیگه نه شب بود، نه هنوز روز شده بود. گویی چراغ‌های روشن سالن با نوری که از پنجره می‌تابید سر ناسازگاری داشتند. همه‌ی آنها می‌دانستند با آن‌که حرف‌ها، تعریف‌ها و نقشه‌ریختن‌ها برای آینده پایانی ندارد، ولی سپیده نزدیک است. گویی حرف‌ها آن‌قدر زیاد بود که نمی‌دانستند در مورد کدام بگویند و بپرسند و نیاز داشتند در سکوت، آنها را مرور کنند.

صدای زمزمه‌وار و نوازشگر آبشار نیاگارا سکوت آنها را برجسته می‌کرد.  
سپیده آمد و آنها را از یکدیگر ربود...



## تشکر

از همه دوستانی که به شکل‌های مختلف در نوشتن این کتاب مرا یاری کردند، تشکر می‌کنم.

نطفه‌ی اولیه‌ی شکل‌گیری این کتاب خاطرات دوستانی بود که صدای‌شان را ضبط و بعد پیاده کردم؛ دوستانی که مثل من سال‌هایی از دهه‌ی ۶۰ شمسی را در زندان‌های جمهوری اسلامی گذراندند.

و با سپاس بسیار از عزیزان، ایرج جنتی عطائی، فیروزه، نوشین شاهرخی، کریم بهجت‌پور که هریک به‌نوعی در جریان نوشتن این کتاب، همراه و یاور من بودند.





## یادداشت‌ها:

- **مُرس:** مُرس زبان رسمی زندانیان بود که به انواع و اشکال مختلف زده می‌شد. مبنای یک مُرس ساده بین دو نفر، این بود که الفبای فارسی را در یک جدول هشت در چهار فرض می‌کردند و بعد با ضربه زدن به دیوار که هر ضربه به جای یک حرف بود و بعد از یک کلمه، گیرنده با زدن یک ضربه به دیوار اعلام می‌کرد که لغت را فهمیده است. اگر لغت را نمی‌فهمید، دو ضربه می‌زد تا کسی که مُرس می‌زد دوباره آن را تکرار کند. بعضی‌ها بعد از آشنایی با یکدیگر، برای این که دیگران نتوانند مُرس آنها را با گوش دادن بخوانند، مُرس مخصوص خودشان را درست می‌کردند. مثلاً به جای آن که «-» // الف باشد. باهم قرار می‌گذاشتند که «...-» // الف باشد و به همین ترتیب، جدول خود را می‌ساختند که البته اگر این جدول مثل جدول عمومی از ۳۲ حرف تشکیل می‌شد، با کمی کارکردن روی جدول، می‌شد حرف هر ضربه یا شماره را پیدا کرد. برای همین، ما گاهی برای حروف اصلی، چند شماره داشتیم و مُدام از شماره‌های مختلف استفاده می‌کردیم. مثلاً همیشه برای الف (حرف اول حروف الفبا)، علامت دو ضربه با مکثی میان آنها نبود.

1- **تواب:** تواب از آن واژه‌ها یا اصطلاحات زندان است که شاید دو نفر را نتوان پیدا کرد که تعریف واحدی از آن ارائه دهند. این واژه را رژیم به زندانیانی اطلاق می‌کرد که زیر فشار، مجبور به همکاری با زندانبانان می‌شدند. بخشی از اپوزیسیون نیز این

---

واژه را با همان مفهوم استفاده می‌کرد و می‌کند؛ یعنی جدا کردن زندانیان مبارز از غیر مبارز و نیز برای زندانیانی به کار می‌رفت که به هر دلیلی، دیگر به نفی مبارزه با رژیم رسیده بودند. از یک‌سو، تواب کسی بود که با رژیم همکاری می‌کرد. از سوی دیگر، در عمل، همه‌ی همکاری‌ها، غیرانسانی و علیه زندانیان دیگر نبود.

برای نمونه، توابینی که در شعبه کار می‌کردند، به بخشی از نظام سرکوب تبدیل شده بودند و مثل بازجوها، زندانیان را مورد آزار قرار می‌دادند. ولی بعضی‌ها که خود را «تواب» می‌نامیدند، سعی می‌کردند همکاری فرهنگی کنند و در عمل، فشاری روی زندانیان دیگر نمی‌آوردند، بلکه با کار در گروه‌هایی مثل «گروه تئاتر»، می‌کوشیدند خود را از نظر سیاسی، غیرفعال یا پاسیو نشان دهند تا زودتر آزاد شوند. بنابراین، می‌توان گفت بخشی از زندانیان خود را «تواب» می‌نامیدند بدون آن که قصد همکاری اطلاعاتی با رژیم یا لطمه زدن به زندانی دیگری را داشته باشند. مثلاً زندانیانی در کارگاه‌های لباس‌دوزی و مانند آن، کار می‌کردند که فقط می‌خواستند «حکم»شان را بگذرانند و حاضر نبودند هیچ صدمه‌ای به زندانی دیگری بزنند. در عین حال، در کنار اینها، توابینی نیز در حال کار در کارگاه بودند که ساعاتی دیگر از روز را ممکن بود در شعبه بگذرانند یا در بیرون از زندان، مشغول شناسایی چهره‌های سیاسی باشند. همه‌ی اینها چون در کارگاه کار می‌کردند، از طرف رژیم «تواب» نامیده می‌شدند.

به‌هرحال، توابین درجات متفاوتی داشتند. از کسی که مسؤل بند می‌شد و گزارشش مبنای قضاوت برای شکنجه یا آزادی زندانی قرار می‌گرفت، تا کسی که از صبح تا شب روی سجاده خم می‌شد، نماز می‌خواند، روزه می‌گرفت و به حسینیه می‌رفت تا به اعترافات زندانیان گوش کند، همه «تواب» خوانده می‌شدند. از آن‌جا که رژیم به زندانیان فشار می‌آورد تا بگویند «تواب» اند، طیف گسترده‌ای از زندانیانی که حتی گزارشی علیه زندانیان دیگر نمی‌دادند نیز خود را «تواب» می‌خواندند. باید خاطر نشان سازم که معنی واژه‌ی «تواب» و کلاً عملکرد زندانیان برای مجاهدین و نیروهای چپ متفاوت بوده و هست. در میان نیروهای چپ نیز یک تعریف مشخص از افرادی که به ورطه‌ی «توابیت» درغلتیدند و نیز برخوردی یکسان با آنان وجود ندارد. افرادی از نیروهای چپ وجود دارند که در زندان، تنها به‌خاطر وقت‌گذراندن در

---

کارگاه کار می‌کردند و حالا مهر توابع خورده‌اند و هیچ ارزشی ندارند. حتی ارزش انسانی نیز دیگر ندارند. علت اصلی این جوسازی این است که بخشی از جنبش چپ یا کلاً اپوزیسیون به فرهنگ و جهان‌بینی رژیم آلوده است. دلیل دیگرش این است که مسائل و مقولات مربوط به زندان هنوز آن‌طور که باید روشن نشده است، چراکه بیش‌تر کتاب‌هایی که نوشته شده، تکراری و کلیشه‌ای هستند و برای بی‌اعتبار کردن یا توجیه افراد یا «تشکیلات»ها نوشته شده‌اند.

برای آشنایی بیش‌تر با نظرات نویسنده در مورد مقوله‌ی «توابع»، می‌توانید به دو مقاله‌ی وی در این مورد (زندان/ادامه دارد. من از توابعین دفاع می‌کنم و مبارزه با قربانی، ارزان‌ترین پز قهرمانی) در بخش مقالات وب سایت زیر مراجعه کنید:

<http://www.nasrinparvaz.com>

نمی‌توان از «توابع» و پروژه‌ی «توابع‌سازی» صحبت کرد و از «توبه‌ی تاکتیکی» نگفت. توبه‌ی تاکتیکی به این معنا بود که فرد به‌طور ظاهری، از گذشته‌ی خود پشیمان می‌شد. توابعیت تاکتیکی سیاستی بود که مجاهدین برای حفظ نیرو، اتخاذ کردند. به این معنا که در ظاهر و در مقابل رژیم، خود را توابع نشان می‌دادند و برای اثبات توابع بودن خود، به هر کاری دست می‌زدند. درحالی‌که در واقعیت، به سازمان خود وفادار بودند. این توابع‌های تاکتیکی بودند که عمدتاً چنان اعتمادی را در بین بازجویان برای خود به‌وجود آوردند که می‌توانستند بدون چشم‌بند، در زندان رفت و آمد کنند؛ به پرونده‌های زندانیان دسترسی داشتند و آنها را دستکاری می‌کردند تا اعضای بالای خود را از مرگ نجات دهند. در بازجویی‌ها و شکنجه و اعدام شرکت می‌کردند و از بازجویان، سنگ‌دلی بیش‌تری از خود نشان می‌دادند. توابع‌های تاکتیکی کسانی نبودند که از ترس شکنجه یا فرار از اعدام، دست به همکاری زدند، بلکه بنابر سیاست آن زمان تشکیلات‌شان، به پادوهای لاجوردی و بازجویان تبدیل شدند. کلاً فلسفه‌ی توبه‌ی تاکتیکی براساس حفظ نیرو بنا شده بود. بعد از لو رفتن تشکیلات توبه‌تاکتیکی‌ها در زندان، دیگر لاجوردی به مجاهدین و توابع شدن‌شان اعتماد نمی‌کرد. لازم به یادآوری است که گروهی از آنها اعدام شدند.

---

2- **انزجارنامه، مصاحبه:** آن اوایل شرط آزادی مصاحبه در حضور زندانیان در حسینیه بود. زندانیان را به زور به آن جا می بردند که مصاحبه ها را گوش کنند. البته کسانی که از نظر سیاسی معروف بودند یا در تشکیلات خود، موقعیت بالایی داشتند، زیر فشار شکنجه قرار می گرفتند تا مصاحبه ی تلویزیونی کنند. در این مصاحبه ها، چه تلویزیونی، چه در حضور زندانیان، زندانی می بایست از فعالیت های سیاسی تاکنونی اش ابراز پشیمانی می کرد و می گفت که تحت تأثیر شیطان، یا دولت های آمریکا، عراق، اسرائیل و غیره بوده است. زندانی در مصاحبه، می بایست از «امام» طلب بخشایش می کرد.

پس از چند سال، مصاحبه ی ویدئویی جای مصاحبه در حضور زندانیان را گرفت که البته گاهی از طریق تلویزیون مداربسته، برای زندانیان پخش می شد. بعد از مدتی، دوباره شرط آزادی تغییر کرد و انزجارنامه ی کتبی یعنی محکوم کردن گروهی که زندانی با آن فعالیت می کرده، جایگزین مصاحبه شد. زندانی می بایست این را هم امضا می کرد که اگر دوباره دستگیر شود، به اشد مجازات محکوم خواهد شد.

3- **پیشمرگه:** پیشمرگه نام پارتیزان هایی بود که در کردستان با رژیم می جنگیدند. عمده ی جریانات کرد که پیشمرگه داشتند، جریان کومه له و حزب دمکرات کردستان بودند.

4- **۳۰ خرداد ۱۳۶۰:** سازمان مجاهدین اواخر خرداد ۱۳۶۰، اعلام کرد که در روز سی ام آن ماه، تظاهرات خواهند داشت. در آن روز، نیروهای حزب الله و پاسداران و بسیجی ها در خیابان ها بودند و هرکس را که به او مشکوک می شدند، بازرسی بدنی کرده، دستگیر می کردند. اگر با مقاومت روبرو می شدند، در همان خیابان، وی را می کشتند. آن روز، تعدادی در خیابان ها کشته شدند، تعدادی با چاقو یا سلاح های دیگر زخمی شدند و تعداد زیادی دستگیر شدند که بسیاری از آنها خیلی سریع اعدام شدند. در میان دستگیرشدگان و اعدام شدگان، افراد غیرسیاسی نیز بودند که برحسب

---

اتفاق، آن روز، از خیابان انقلاب می‌گذشتند.

5- **کمیته‌ی مشترک:** کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری ساواک، بند ۳۰۰۰ اوین یا بند توحید در دوره‌ی جمهوری اسلامی مرکز بازجویی بود که در دوران شاه هم برای بازجویی استفاده می‌شد. نویسنده‌ی این کتاب شش ماه اول دستگیری‌اش را در آن‌جا، زیر بازجویی بوده است. ولی سال‌های اخیر، رژیم جمهوری اسلامی آن‌جا را به موزه تبدیل کرده و آن را موزه‌ی عبرت نام نهاده است. همچنین مدعی است که تنها در دوره‌ی شاه از آن‌جا به‌عنوان مرکز بازجویی استفاده می‌شده و در دوران سی‌ساله‌اش، هرگز از آن‌جا برای بازجویی استفاده نکرده است! هرچند انسان‌هایی مثل نویسنده‌ی این کتاب هنوز زنده‌اند که شاهد مرگ انسان‌ها زیر بازجویی در بند توحید بوده‌اند. برای مطالعه‌ی کتاب *زیر بوته‌ی لاله‌عباسی*، خاطرات دوران زندان نویسنده‌ی این کتاب، می‌توانید به وبسایت زیر رجوع کنید:  
<http://www.nasrinparvaz.com/Book/List.htm>

6- **ملی‌کشی:** ملی‌کش واژه‌ای بود که گویا از زمان شاه به‌جا مانده بود و به زندانیانی گفته می‌شد که حکم‌شان تمام شده بود، ولی چون شرایط آزادی را قبول نکرده بودند، همچنان در زندان بودند. در دوران جمهوری اسلامی، زندانیان نام آنها را *آزادی‌ها گذاشته بودند*.

7- **بریده:** واژه‌ی بریده نیز مثل تواب معنای ثابتی برای همه نداشت. برای مثال، بودند زندانیانی که از نظر رژیم، سرموضع بودند و می‌بایست همچنان در زندان بمانند، ولی از نظر بعضی زندانیان دیگر، بریده بودند، چراکه نظرات آنها یا شیوه‌ی مبارزه‌شان متفاوت بود. ولی به‌طور کلی می‌توان گفت بریده به کسی گفته می‌شد که دست از فعالیت سیاسی می‌کشید. این زندانیان در برنامه‌های ارشادی زندان، مثل دعای کمیل و تماشای مصاحبه‌ی زندانیان در حسینیه شرکت می‌کردند، ولی با رژیم همکاری

---

نمی‌کردند. به‌هر حال، زدن انگ بریده بر افراد، به‌معنای این بوده و هست که آنها حق کناره‌گیری از مبارزه را نداشتند یا ندارند! کلمه‌ی بریده، مثل واژه‌ی *توب* بار منفی داشت و برای تحقیر مبارزان و مخالفان سیاسی نیز از آن، استفاده می‌شد و می‌شود.

8- **کارگران روز:** زندانیانی بودند که بنا بر تقسیم از پیش صورت گرفته، کارهای بند یا اتاق را انجام می‌دادند. در زندان هم مثل هر محیط جمعی دیگر، هر روز، باید کارهایی انجام می‌شد تا بند همواره تمیز باشد. برای این کار، زندانیان هر اتاق نام افراد سالم و بیماری که کارهای محدودی را می‌توانستند انجام دهند، یادداشت می‌کردند. بعد بنا بر تعداد و روزهای هفته، هر روز، عده‌ای کارها را انجام می‌دادند. برای مثال، اتاق را جارو می‌زدند، غذا را تحویل می‌گرفتند و کارهای دیگر را نیز انجام می‌دادند. کارهای بند نیز به‌همین منوال، در تقسیم‌بندی جداگانه‌ای انجام می‌شد.

9- **روزه‌ی توابین و خروش انقلاب:** جزوه‌ای بود که بر مبنای متن سخنرانی عبدالله مهتدی چاپ شد. این جزوه در ۱۶ صفحه، ضمیمه‌ی پیشرو ارگان مرکزی کومه‌له، شماره‌ی ۵، در دوم خرداد ۱۳۶۲ چاپ شد.

10- **لاجوردی:** اسدالله لاجوردی در سال ۱۳۶۰، مسؤلیت دادستانی انقلاب اسلامی تهران را به‌عهده گرفت و مدتی بعد، ریاست سازمان زندان‌ها و اقدامات تأمینی و تربیتی به او سپرده شد. لاجوردی در سال ۱۳۴۱، با خمینی آشنا شده و بعد از آن، در سه دوره‌ی مختلف، حدود ۱۰ سال را در زندان‌های شاه سپری کرده بود. پسر وی سید حسین لاجوردی درمورد او می‌گوید: «در بین دوستان و هم‌زمان خود، به‌عنوان مرد پولادین شناخته شده بود.» پسر لاجوردی اضافه می‌کند: «لاجوردی به‌دلیل شناختی که در دوران زندان رژیم سابق از گروهک‌ها پیدا کرده بودند، از نظر امام، بهترین گزینه برای به‌عهده گرفتن این سمت شناخته شدند.» لاجوردی بازاری بود و در پارچه‌فروشی‌ای که در بازار داشت، در روز اول شهریور

---

۱۳۷۷، ترور شد.

11- **زیر هشت:** در زندان‌هایی مثل قزل حصار، بعد از ورود به واحد (مجموعه‌ی بندها) یا بند، سالتی قرار داشت که زیر هشت نام داشت. در این محوطه، زندانیان را شکنجه می‌کردند.

12- **کوکلوس کلان:** کوکلوس کلان‌ها درحالی که سر و صورت‌شان را با کیسه‌ای می‌پوشاندند، از جلو زندانیان که می‌بایست به‌صاف بایستند، رد می‌شدند و بادقت آنها را نگاه می‌کردند. از آن‌جا که هرکس اطلاعاتی را از بازجو پنهان کرده بود، همه دچار اضطراب و نگرانی می‌شدند. هرکس منتظر بود که آن زندانی انگشتش را به سوی او دراز کند و او را به پاسدار نشان دهد. پاسدارها زندانیانی را با اشاره یا گزارش کوکلوس کلان‌ها جدا می‌کردند و با خود می‌بردند. بعد هم وسایل آنها را از بند می‌گرفتند و زندانیان دیگر خبری از آنها نمی‌شنیدند. بدی بازجویی بعد از شناسایی توسط کوکلوس کلان‌ها این بود که زندانی چون صورت او را ندیده و او را نشناخته بود، نمی‌دانست کدام بخش از اطلاعاتش لو رفته است. از این رو، یا می‌بایست همه‌ی اطلاعاتش را بدهد که حکمش بالا می‌رفت، یا می‌بایست شکنجه را تحمل کند و لب نگشاید تا این‌که خود بازجو به او بگوید که چه اعترافی از او می‌خواهد. حکم تعدادی از زندانیان به‌خاطر شناسایی توسط کوکلوس کلان‌ها تغییر می‌کرد و حتی بودند کسانی که اعدام می‌شدند.

13- **کودتای نوژه:** نام طرحی نظامی بود که چند تن از افسران نیروی هوایی ارتش طرح‌ریزی کرده بودند. دست‌اندرکاران آن در ۱۸ تیر ۱۳۵۹ دستگیر شدند.

14- **سرخط:** روابط درون زندان مثل روابط «تشکیلات»ها در بیرون تعریف‌شده و تعیین‌شده نبود، ولی زندانیان هر جریانی به‌طور طبیعی، باهم رابطه داشتند (البته



---

استثنا همیشه وجود داشت). در این روابط، در میان زندانیان به‌طور مثال مربوط به هر خط فکری، یک نفر سرخط بود؛ یعنی سیاست‌هایی را که می‌بایست دیگران اتخاذ کنند، او تعیین می‌کرد.

15- **صغری‌ها:** زندانیان جوانی که در سیزده چهارده سالگی دستگیر شده بودند و از زندانیان بزرگ‌سال جدا نگه‌داشته می‌شدند.

16- **داوود لشکری:** سرپاسدار زندان گوهردشت بود. وی نقش عمده‌ای در شکنجه‌ی زندانیان و اعدام‌های سال ۶۷ داشت.

